دانلود
رمان

دوست پسر قراردادی

لیبرتادور

مقدمه

زک

وقتی برای بازی امشب به پیست رفتم، نمی‌دونستم ممکنه به کشتنم بده.

می‌تونستم تیتر روزنامه‌ها و اخبار رو تصور کنم: بازیکن برتر هاکی در حین بزرگترین بازی رقابتی سال مرد.

حالا هر چی. افکارمو کنار زدم و روی پیست حرکت کردم. سعی کردم ضربان خارج از کنترل قلبم رو نادیده بگیرم. مسئله این بود که من نمی‌تونستم بمیرم. درسته که با وجود تنه‌های سنگینی که تو نیمه اول خورده بودم تونسته بودم دو تا امتیاز بدست بیارم، ولی اگه می‌خواستم رکورد امتیازات این بازی رو بشکونم کافی نبود.

باید توی سه نیمه بیشترین امتیاز رو می‌آوردم.

باید قهرمان می‌شدم.

ولی هر چی بیشتر به قفسه سینه‌ام که سریعتر از حد نرمال بالا پایین می‌شد فکر می‌کردم، حالم بدتر می‌شد.

به قلبم گفتم:

آروم بگیر، لطفا.

نگرفت، از بینی‌ام دم گرفتم و از دهنم بیرون دادم.

وقتی اضطراب بازی بدنم رو فرا می‌گرفت معمولا نفس عمیق می‌کشیدم و آروم می‌شدم. ولی حالا استادیوم دور سرم می‌چرخید و به سختی سعی می‌کردم جلوی خودمو بگیرم و به سمت نیمکت نرم و سرمو بین پاهام نگیرم.

به خودت بیا زِد. "زِد مخفف اسمشه)

فقط به خاطر طرفدارها استرس گرفتی. ازش به عنوان انرژی استفاده کن.

ولی این...این حس متفاوتی بود. مثل قطاری که قرار بود از خط خارج بشه.

فکم منقبض شد و دستامو مشت کردم، به طور فیزیکی به خودم فشار آوردم تا یک اسکیت رو بعد از دیگری به حرکت درآرم.

من و بقیه اعضای تیم که لباس‌های مشکی و طلایی پوشیده بودیم، به سمت وسط پیست رفتیم و دور هم جمع شدیم. برای یه لحظه فکرم به سمت مردمی که در جایگاه مخصوص ایستاده بودند، کشیده شد. مردمی که نگاه می‌کردند و ازم توقع داشتند که ستاره هاکی باشم.

اونا می‌گفتند، زد همه چی تمومه. انتخاب شماره ۱ لیگ ملی هاکی. برنده جایزه.Hobey Baker

اریک، وینگر "بازیکنی که در جناح بازی می‌کند"و دوست صمیمی‌ام گفت:

-زِد؟ خوبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم می‌دونستم که اون هیولای گنده با موهای قرمزش داره بررسی‌ام می‌کنه—احتمالا یه اخم هم روی صورت ریشوش نشسته بود.

حتما فکر می‌کنه عقلمو از دست دادم.

فکر می‌کنه در مهمترین وضعیت زندگیم نمی‌تونم خودم رو جمع و جور کنم.

من باید قوی می‌بودم.

من کاپیتانم.

من خود این تیم ام.

مصرانه گفت:

-زِد؟ آماده‌ای؟

قفسه سینه‌ام فشرده شد و بازوهام مور مور شدند. دارم می‌میرم؟

بهش نگاه نکن. اون همه چی رو می‌بینه.

سری به تایید تکون دادم.

ریس، برادر کوچکتر و ورژن دیگه من—انقدر شبیه‌ام بود که کم کم ترسناک به نظر می‌رسید—روی زمین اسکیت کرد و کنارم

ایستاد. با دستی که با دستکش پوشیده شده بود به کمرم ضربه‌ای زد و با چوبش به بازیکن‌های تیم مینِسوتا دولوث اشاره کرد.

-آماده‌ای بریم دهن اون بولداگ‌ها "نوعی سگ بزرگ"رو سرویس کنیم؟

-آره.

یکی از بازیکن‌های خط دفاع تیم مقابل باهام چشم تو چشم شد و حرکت زشتی با دست‌هاش انجام داد.

با اینکه بازی امروز فقط یه بازی عادی فصلی بود، ولی رقابت دانشگاهی‌مون به چهل سال پیش برمی‌گشت. تیم مقابل سال پیش، سر فروزِن فور "بازی قهرمانی هاکی"دهنمون رو سرویس کرده بود .

عزم راسخ و سردی داخل بدنم شکل گرفت و با قلبی که سورتمه می‌رفت دست و پنجه نرم کرد. دندونامو روی هم فشار دادم. اگه میخوای قهرمان بشی، باید از بلندترین کوه‌ها بالا بری. باید پله‌های

ترقی رو یکی یکی پشت سر بذاری و حالا تیم مقابلمون نقش قله اورست رو داشت.

باید امتیاز به دست می‌آوردم.

حس سردی از سراسر وجودم گذشت. لعنتی.

خودت. رو. جمع. و. جور. کن.

یکی از طرفدارهای خانوم، از فاصله دور جیغ زد:

-برو زِد!

ستون فقراتم لرزید. اون دختری که می‌شناختم نبود، ولی صداش به اندازه کافی شبیه‌اش بود که من رو به مکان و زمانی پرت کنه که فکر می‌کردم دنیا طلایی و بی‌نقصه.

اون دختر مرده بود و من می‌دونستم، با این حال...

وحشت به بدنم چنگ انداخت و هوای سرد اطرافم گرم و سنگین شد. مجرای گلوم تنگ شد و تموم تلاشم رو کردم که کلاهمو از سرم بیرون نکشم. مغزم می‌خواست از سرم بیرون بزنه و تنِش رو

از بین ببره. چوب دستی‌ام بین انگشت‌هام لرزید و به چنگ گرفتمش تا روی زمین یخی نیوفته.

از خواب بلند شو زِد. قلبت داره از قفسه سینه‌ات بیرون می‌زنه.

مربی فریاد زد و من سرمو چرخوندم تا بهش نگاه کنم، لب‌هاش به حالت اسلوموشن تکون می‌خوردند.

نور چراغ‌های استادیوم داشت کورم می‌کرد، با اینکه تلاش احمقانه‌ای به نظر می‌رسید، ولی دستمو بالای سرم گرفتم تا جلوی نور رو بگیرم.

روی اسکیت‌هام حرکت کردم. می‌تونستم طعم خاکستر رو داخل دهنم حس کنم .

خدایا، این کلاه داشت خفه‌ام می‌کرد.

ریه‌هام مثل دو تا کیسه پر از سرب شده بودند، ایستادم و روی پاهام خم شدم. بعد از چند لحظه بلاخره تونستم کمرم رو راست کنم.

به سختی متوجه نگاه داورها و فریاد هم تیمی‌هام می‌شدم. موجی از سکوت به آرومی کل استادیوم رو فرا گرفت.

ریس و اریک اسمم رو صدا زدند.

یکی بازوم رو لمس کرد—فکر کنم یکی از داورها بود—دستش رو کنار زدم.

-زد! زد! زد!

دوباره همون دختره از بین تماشاچی‌هاست.

نمیتونم جلوی بقیه اینطوری باشم.

زک مورگان ضعیف نیست.

من یه سوپراستار لعنتی ام.

هرچند که لیاقتش رو نداشته باشم.

بلاخره تکون سختی خوردم و خودمو کنار کشیدم.

از کنار بازیکن‌های روی نیمکت رد شدم—نمی‌تونستم بهشون نگاه کنم، می‌ترسیدم که فاجعه‌ی درونم رو ببینند—دستکش‌ها و

کلاهمو درآوردم. قفسه سینه‌ام به سختی بالا و پایین می‌رفت و سعی می‌کرد هوایی که وجود نداشت رو به داخل ریه‌هام بکشه. به سمت راهرو فرش شده و تاریک دوئیدم، قلبم به یه قطار فراری تبدیل شده بود.

فقط برو.

ولی نمی‌دونم کجا.

نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

فقط می‌دونم باید جلوی این جنون رو بگیرم.

۵صدایی داخل ذهنم بلند شد؛

تو این بلا رو سر خودت آوردی. باید بیشتر تمرین می‌کردی. باید یه مایل بیشتر می‌دوئیدی. باید اون مدیتیشن‌های روحی رو انجام می‌دادی. باید تو نیمه اول به جای دو تا سه تا امتیاز می‌گرفتی، اون‌وقت این فشار روت نبود.

این وضعیت عادی نبود.

به سرعت نفسمو بیرون دادم و سعی کردم به درستی نفس بکشم، ولی خدایا کمکم کن، نمی‌تونم...

با قدم‌های بلند به سمت رختکن راه افتادم، پاهام یکی پشت دیگری به زمین کوبیده می‌شد تا من رو به مقصد برسونه. در رو باز کردم و وارد شدم، بدنم می‌لرزید، لباس ورزشی و کفش‌هام رو درآوردم.

با شلوارم ایستادم، با نگاه وحشی‌ام دورتادور اتاق رو گشتم، به شیر بزرگی که روی دیوار کشیده شده و شعاری که زیرش نوشته شده بود نگاه کردم. "هیچوقت تسلیم نشو"

به سمت کمد چوبیم رفتم و دستمو داخلش بردم و مدال نقره‌ای که از قلابی آویزون بود رو بیرون کشیدم.

هیچوقت در حین بازی گردنم نمی‌کردم، ولی شاید باید این کارو می‌کردم. شاید باید به عنوان یه یادآور گردنم می‌کردم.

-هیچ چیز طلایی‌ای باقی نمی‌مونه .

با خودم کلمات آخرین خط شعر رابرت فارست رو زمزمه کردم. مدال رو کف دستم گرفتم و شست‌امو روی دایره نقره‌ایش کشیدم، می‌تونستم برآمدگی حروف رو زیر انگشتم حس کنم.

از دور صدای قدم‌های کوبنده چند نفر به گوش می‌رسید— دکتر و مربی‌ها همیشه آماده بودند .

قلبم تپید و تپید و تپید، سرعت و شدتش بالا گرفت و همونطور که زنجیر رو دور گردنم می‌انداختم، چشم‌هام سیاهی رفت.

زانوهام خم شدند و روی زمین افتادم.

زمزمه‌کنان به دختری که کشته بودم گفتم:

-متاسفم، متاسفم. متاسفم.

فصل اول

شوگر

دو هفته بعد

گوش کن، من معمولا پشت ستون قدیمی و گردوخاکی زیرزمین خونه کاپا مخفی نمی‌شم، ولی وقتی هم که این کارو می‌کنم، مثل

یه نینجای واقعی انجامش میدم. در واقع، ده دقیقه است که این تیکه چوب رو نگه داشتم و همونطور که از ودکای حال بهم زنم می‌خورم، هرچندوقت یک بار سرمو می‌چرخونم و فضای نیمه تاریک اتاق رو بررسی می‌کنم. به عنوان یه دانشجوی سال آخری، این اولین مهمونی منه، و من به اندازه یه گربه دم دراز که توی یه اتاق پر از دختر پسرای مست گیر افتاده، مضطربم.

به طور عجیبی، به جز مردی که از گوشه اتاق داره زیر چشمی نگاهم می‌کنه، هیچکس متوجه نگاه‌های دزدکی من نشده. بدتر از همه این که اون یه پیرهن مشکی تنگ پوشیده و روی شکم مشروب‌خوریش نوشته "اگه منو میخوای پلک بزن". متاسفانه من گاهی به طور تصادفی نگاهم به اون سمت کشیده میشه و با هم ارتباط چشمی برقرار می‌کنیم. معلومه که پلک می‌زنم، آخه نمیشه که پلک نزد.

برای صدمین بار، با انگشت بهم اشاره میکنه که به سمتش برم.

زیر لب میگم:

-خدایا.

چشم‌های من یکدفعه هم برق نزده بودند.

تازه، من به خاطر بازیکن هاکی اینجام. کسی که هنوز نرسیده تا پیروزی بزرگ این آخر هفته رو به تیم میشیگان غربی جشن بگیره.

زیر لب فحشی دادم، برای بار دوم ساعتمو چک کردم، انگار که تو این چند دقیقه چیزی تغییر کرده بود. اصلا این آدم‌های مهمونی چطور می‌خوابیدن یا درس می‌خوندن؟ چطور با خماری روز بعدشون کنار می‌اومدن؟ ساعت ده شب یک‌شنبه‌ست و من باید الان تو اتاقم می‌بودم و همونطور که از کلوچه‌های دینگ دانگم لذت می‌بردم، جزوه‌هامو برای کلاس‌های فردا مرور می‌کردم.

شونه‌هامو به ستون چسبوندم تا چند تا دختری که می‌خندیدن و با کفشای پاشنه بلند تلوتلو می‌خوردن از کنارم رد بشن. یکیشون آرنجشو محکم به پهلوم کوبید و به زور یه نگاه اجمالی بهم انداخت. بدنمو مالیدم و با لهجه جنوبی شیرین‌م که وقتی عصبانی می‌شدم مشخص میشد، گفتم:

-نگران من نباشید، خوبممم!

اونا حتی به طرفم برنگشتند. آهی کشیدم. فقط دلم می‌خواست از این مهمونی برم، سوئیشرت و ژاکتمو بپوشم و ریلکس کنم. شاید بعد از درس خوندن هم یکی از فیلمای اچ‌بی‌او رو می‌دیدم. من برای اینکه تو یکی از معتبرترین و گرون‌ترین دانشکده‌های میانه غربی، مثل هاثورن تحصیل کنم، باید خیلی تلاش می‌کردم.

یه تیکه از موهای بلوند روشنمو که از تلم بیرون زده بود فوت کردم. شاید قصد نداشت بیاد.

ولی بالاخره اومد.

جرق جرق الکتریسیته‌ای در فضا جریان گرفت و مهمون‌ها ساکت شدن و منتظر به اطراف نگاه کردن. انگار که می‌دونستند یه چیز بزرگی در راهه.

اونه. باید باشه.

هیچکس دیگه‌ای یه همچین تاثیر احمقانه‌ای روی مردم نمی‌ذاره.

روی نوک پا ایستادم و به زک مورگان نگاه کردم. کسی که به زِد، دل‌شکن و عوضی بودن معروف بود.”آخری رو خودم به لیست اضافه

کرده بودم.”اون با گام‌های بلند به سمت در زیرزمین رفت و سرشو پایین گرفت تا به چهارچوب نخوره.

دل‌شکن. هه. اون یه زن‌باز بود.

اگر چه جای بحث داره، ولی من اینجا نیومده بودم که راجع به مسائل کلیشه‌ای ورزشکارهای حرفه‌ای آینده بحث کنم. من اینجا بودم تا معامله کنم.

دو بازیکن دیگه، یکی با موهای بلوند و یکی قرمز، از دو طرف مثل مهره‌های شطرنجی که از شاهشون مواظبت می‌کنند، همراهیش می‌کردن. زیر چشمی نگاهشون کردم. فکر کنم اونا... وینگرهاش “بازیکنی که در جناح بازی می‌کنه”بودن؟

دی‌جی صدای موزیک رو کم کرد تا رسیدن تیم هاکی رو اعلام کنه، و صدای تشویق و کف‌زدن مهمون‌ها بلند شد.

بازیکن‌ها حرکت کردند، دریای جمعیت به اندازه‌ای از هم شکافته شد که می‌تونستم کل هیکل شکوهمندش رو ببینم، و کمرم مور مور شد .

احتمالا اگه مامانم می‌دیدش می‌گفت؛ اون بی‌نظیره. و بدون شک حقیقت داشت. پسری که به شدت جذاب بود و هر وقت که نگاهش می‌کردی طوفانی داخل بدنت راه می‌افتاد.

بدون اینکه جلب توجه کنم با دقت نگاهمو از پاهایی که بوت‌های مشکی اسپرت پوشیده بود بالا کشیدم و از شلوار جین تنگی که به رونش چسبیده بود گذشتم و به کت چرم خاکستری تیره براقی که به خوبی نیم‌تنه عضلانی بالاش رو قاب گرفته بود، رسیدم. اگه اون کت رو هر کس دیگه‌ای می‌پوشید احتمالا شبیه موتورسوارهای از خود راضی می‌شد، ولی زک مورگان درست شبیه ستاره‌هایی شده بود که تازه از صفحه تلوزیون بیرون اومده بودند.

اون مثل یه وایکینگ گنده‌بک بود.

قد ۱۹۰ سانتی‌متری کسی رو زیر نظر گرفتم که رتبه اول لیگ بین‌المللی هاکی رو بدست آورده بود.

ظاهرا انقدر روی یخ ماهر بود که تیم شکارچیان نشویل، در ماه جونی که گذشت، ازش خواسته بودند به تیمشون ملحق بشه، و حالا منتظر تموم شدن سال آخرش در دانشگاه هاروارد بودند.

مطمئنا مردم فقط به خاطر بدن و استعداد ورزشیش جذبش نشده بودند. در واقع به خاطر چهره‌اش بود. فک زاویه‌دار و محکم‌ش تماشایی بود. و موهای بلند، مجعد، بلوند و بهم‌ریخته‌اش؟ خدایا، شنیده بودم مدل موی هاکی خیلی جذابه، و حالا دلیلش رو متوجه می‌شدم. انگشت‌هام برای لمس کردنشون التماس می‌کردند.

بینی‌اش نسبتا دراز بود، که با قد و هیکلش تناسب داشت ولی یه نقص کوچیک روش به چشم می‌خورد. کمی انحنا داشت که فقط می‌تونستم تصور کنم در حین بازی آسیب دیده. تشخیص دادن رنگ چشم‌هاش تو این نور کم غیرممکن بود اما من از طریق بیوی آنلاین هاروواردش می‌دونستم که طوسیه.

انگار که متوجه نگاه خیره‌ام شده باشه، چشم‌هاش به سمتم چرخید و من شق و رق ایستادم. قسمتی از وجودم می‌ترسید که پیدام کنه و قسمت دیگه امیدوار بود که این کارو کنه، درست مثل هفته گذشته که من برای شب خانوم‌ها ۱* به بار تیپسی موس رفته بودم تا زیر نظرش بگیرم. تو بیوش نوشته بود که به طور مکرر به این بار معروف میره، پس من درواقع تعقیبش نکرده بودم.

اون شب من تو غرفه پشتی نشسته بودم و همونطور که از تکیلای خوش طعمم می‌خوردم، سعی می‌کردم شجاعتم رو جمع کنم و خودمو بهش معرفی کنم. منظورم اینه که، خب باید از یه جایی شروع می‌کردم، اما اهل لاس زدن نبودم. اشتباه برداشت نکنید من دختر شجاعی هستم، ولی وقتی به اون می‌رسید، مضطرب می‌شدم.

باید یه حرکتی بزنی شوگر!

با یه نفس عمیق، یه قدم به سمتش برداشتم، همون موقع گروهی از دخترهای انجمن خواهری اسمشو فریاد زدن و به سمتش دویدن تا بهش سلام کنند. حالت شیفته چهره‌شون جوری بود که انگار اون هدیه بزرگ صبح کریسمس بود .

زودباش...

مردم دورش حلقه زدند و پسرها هم به پشتش ضربه می‌زدند و با صدای بلند تشویقش می‌کردند تا توجه‌شو جلب کنند. دست‌هامو بهم پیچیدم. تقصیری نداشتن، فکر کنم فقط دوست داشتن که چاپلوسی ورزشکارها رو کنند .

تردید به وجودم هجوم آورد و اخمی کردم، نگران بودم که نتونم با این همه توجه کنار بیام. من شخصیت برون‌گرا و پر شور و شوقی نداشتم و حتی طرفدار هاکی هم نبودم.

زک جمعیت رو دور زد و به سمت مرکز سالن راه افتاد. نگاهش اطراف رو بررسی می‌کرد. با اینکه من دوباره به پشت ستون برگشته بودم اما متوجه نگاه دقیقش شدم.

۱ *تو بعضی از کلاب و بارهای خصوصی شبانه خانوم‌ها اجازه ورود ندارند. حالا بعضی از این کلاب‌ها یه روز رو برای خانوم‌ها آزاد میذارن که بهش میگن.ladies’ night

شایعه بود که اون توی مهمونی‌های خاص، یه دوست‌دختر جدید برای ماه آینده‌اش انتخاب می‌کرد. گفتم که عوضیه. ظاهرا پرونده دوست‌دختر دسامبرش بسته شده بود و اون آماده‌ست برای اینکه بعدی رو از بین جمعیت دخترایی که براش دست و پا می‌زدن انتخاب کنه. همونطور که نگاه می‌کردم، دختری از بین پاهای دوست‌هاش، چهار دست و پا خودشو جلو کشید و یکدفعه پرید و دست‌هاشو دور گردن زک حلقه کرد. جیغی کشید و چشم‌هامو تو

حدقه چرخوندم. فقط به کمی پاپ کورن نیاز داشتم تا این نمایش رو نگاه کنم.

بعد از اینکه زک چند نفر رو بغل گرفت، خودشو از جمعیت جدا کرد و روی یه صندلی نزدیک زمین رقص نشست. دو تا دوست‌هاش کنارش ایستادند و اون جمعیت رو زیر نظر گرفت و طوری تک تک چهره‌ها رو بررسی کرد که انگار دنبال چیز خاصی می‌گشت، مثل وقت‌هایی که من دنبال یه دونات خوب می‌گشتم.

توجه‌اش به ستون جلب شد و نگاهش حرکت و با نگاهم تلاقی کرد. خشکم زد. لعنتی.

بدنم مور مور شد و آدرنالین طوری داخل رگ‌هام جریان گرفت که نزدیک بود لیوان از بین انگشت‌هام رها بشه.

خب.

شاید اونقدرا هم که فکر می‌کردم سخت نباشه.

شاید بتونم توجه‌شو جلب کنم.

اما اون یکدفعه اخم کرد.

وایسا—چرا اخم کرده؟

یعنی من انقدر افتضاحم؟ خب، آره. یه نگاه اجمالی به خودم انداختم، ساپورت مشکی و ژاکت مشکی پف‌دار نورث فیس پوشیده بودم. اندام ظریفم داخل اون لباس‌های بی قد و قواره گم شده بود. فکر کنم قبل از اومدن به اینجا می‌تونستم یه لباس شب رسمی بپوشم، اما این مهمونی دقیقا بعد از شیفت کاری من برگزار شده بود و اصلا وقت نداشتم.

با خودم زمزمه کردم:

-از پسش برنمیام.

اون پادشاه زمین یخه و من... هیچی نیستم. از ناکجاآباد اومدم و به معنای واقعی کلمه هیچی ندارم. درسته که پنجاه و سه دلار تو حسابم داشتم، اما به سختی تا حقوق بعدی کفافم رو می‌داد. باز خدا رو شکر که بورسیه شده و چند تا وام گرفته بودم. ولی مبلغ اون وام‌ها هم خیلی زیاد بود و بعد از فارغ‌التحصیلی باید پرداختشون می‌کردم. طره‌ای از موهامو دور انگشت اشاره‌ام پیچیدم و قبل از اینکه رهاش کنم، مارپیچش کردم.

باید واقع‌بین باشم.

این ایده احمقانه و مسخره هیچوقت عملی نمیشه.

تازه، من برای ورزشکارهای سوپراستاری که هورمون تستسرون‌شون بالا زده بود، وقت ندارم.

تا حالا که اینجوری بوده.

ولی از الان به بعد باید وقت بذارم.

چون زک مورگان کلید من برای رسیدن به دانشکده حقوق آرزوهامه. فقط باید قبول کنه که دوست‌پسر صوری‌م بشه.

فصل دوم

زک

در خونه کاپا جلوم قد علم کرده بود و داشتم فکر می‌کردم بپیچم و برگردم. از جلب توجه بیهوده‌ای که منتظرم بود، متنفرم.

حالم ازش بهم می‌خوره.

می‌دونم اون‌ها چی می‌دیدند—بازیکن هاکی بااستعدادی که دنیا زیر پاهاشه—ولی حقیقت نداره. هیچ‌کدوم حقیقت نداره. انگشت‌هامو داخل موهام فرو بردم. فقط باید از اینجا بیرون بزنم و فشاری که از پیروزی روی شونه‌هام سنگینی می‌کرد رو از بین ببرم—که البته کاملا شانسی بدست اومده بود .

حداقل من داخلش نقشی نداشتم. وقتی به بازی مینِسوتا-دولوث فکر می‌کردم که چطور کنترلمو از دست داده بودم، دلم بهم می‌پیچید. نمی‌تونم بذارم اون اتفاق تکرار بشه، نه وقتی که امکان داشت توجه مطبوعات و شکارچی‌هایی که اون بیرون منتظر نشسته بودند رو جلب کنه.

گردن‌بند مدالی که زیر لباسم نشسته بود رو لمس کردم. خبری از طلسم و جادو نبود، ولی حداقل کنترلم می‌کرد و همونطور که روانشناس ورزشی جدیدم می‌گفت، بهم آسیبی نمی‌زد.

اخم کردم. اون هم افتضاحی که به بار آورده بودم رو مثل بقیه از تلویزیون دیده بود.

قبلا هم در حین بازی عصبی و مضطرب شده بودم، ولی اون رسوایی... وحشی‌گری جدیدی بود.

هجوم خون رو به صورتم احساس کردم. خجالت‌آور بود.

اون شب، دکترها و مربی‌ها یه نگاه بهم انداختند و با ۹۱۱ تماس گرفتند.

من به هوش اومدم و بهشون گفتم که دست از سرم بردارند. لعنتی، حتی ازشون خواهش کردم که درخواست آمبولانس رو کنسل کنند، ولی بهم گوش ندادند و کارم به اورژانس کشیده شد. نوار قلب و چند تا آزمایش دیگه ازم گرفتند و همونطور که فکرشو می‌کردم قلبم سالم بود.

تیم ما به بزرگ‌ترین رقیبمون باخت، و من با عصبانیت از بیمارستان بیرون اومدم و به مطبوعات گفتم که اخیرا آنفولانزا گرفته و هنوز خوب نشده بودم.

دروغ بود.

فقط مربی، اریک، و ریس حقیقت رو می‌دونستند.

چون اگر مردم متوجه مشکلات جدی عصبی‌م می‌شدند، کارم با لیگ بین‌المللی هاکی تموم بود و کل رویاهام نابود می‌شد.

بنابراین پیش یه روانشناس جدید رفتم. مسئله اینه که، آدمی که عذاب وجدان تا مغز استخونش نفوذ کرده رو نمیشه درمان کرد.

-رفیق، می‌خوای تموم شب رو تو این سرما اینجا وایستی؟ همه منتظرن.

اریک چشمکی زد و با سرش به در اشاره کرد:

-دخترها حاضرن هر کاری بکنن تا باهاشون باشی.

نگاهی بهش انداختم و موهای قرمز تیره مدل‌دار و ریش کوتاهش رو در نظر گرفتم. اون یه پیرهن آبی، شلوار پارچه‌ای و کالج به تن داشت—لباسای اغوا کننده‌اش —رو پوشیده بود. اریک رفیق صمیمی‌م بود و ما از تمرین‌های تابستونی سال اولش با هم دوست شده بودیم، اون یک سال از من کوچیکتر بود و زیر ظاهر دختربازو دل‌نازکش آدم سرسختی بود .

برادرم، ریس گفت:

-فقط یه مهمونیه پسر.

اون هم به امید سکس لباس پوشیده بود، صورتش مثل من زاویه‌دار و تراش‌خورده بود. اما موهای بلوندش کوتاه و خودش هم چهار، پنج سانت از من کوتاهتر بود.

اون و بقیه بچه‌های تیم باعث شده بودند که من تصمیم بگیرم سال آخرم رو تموم کنم، درصورتی که می‌تونستم مستقیما وارد لیگ بین‌المللی هاکی بشم.

به شدت به یه قهرمانی برای هاثورن نیاز داشتم، جوری که می‌تونم با تموم وجود احساسش کنم. سال قبل از دستش دادیم، و لعنتی، به دلم مونده بود.

ریس نگاه عاقل‌اندرسفیه‌ای بهم انداخت:

-فقط باید بی‌خیال همه چی بشی و خوش بگذرونی.

خوش بگذرونم؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم. اون نمی‌فهمید که من از این توجه‌ها خسته شده بودم.

-شما دو تا برید.

دست‌هامو داخل جیب شلوار جینم فرو کردم.

-من به اوبر [سرویس درخواست ماشین] زنگ می‌زنم شما هم با اسکالید من برگردید.

فکر کنم زمانی که بچه‌ها بخوان برگردند بیشتر راننده‌های اوبر خونه رفته باشند.

اریک دستشو دور شونه‌هام انداخت:

-ریدم بهش. این مردم باید ما رو ببینن. ما برنده شدیم و اونا این مهمونی رو برای تو گرفتن، برای پادشاه.

لبخند پهنی زد، و من به جای خالی دندونی که توی بازی امشب از دست داده بود، پوزخندی زدم. احتمالا تا چند روز آینده درستش می‌کرد، اما الآن اهمیتی بهش نمی‌داد، فقط مست پیروزیمون بود.

یه بار دیگه به خونه نگاه کردم. جدیدا این مهمونی‌های پیروزی فقط بهم یادآوری می‌کردند که لایق این تمجید و ستایش‌ها نیستم.

من فقط یه آدم عوضی‌ام.

و کم کم دارم عقلمو از دست میدم.

سعی کردم با میل شدیدی که مجبورم می‌کرد بدوم و بدنمو طوری خسته کنم که جز گرمای ورزش چیزی رو حس نکنم، مبارزه کنم. کاش می‌تونستم فقط یه آدم عادی باشم و این عقده رو از دلم بیرون بریزم و کاری کنم که طرف من باشه، نه علیه من.

اگرچه حقیقت رو می‌دونستم، روان‌پزشک مستقیما بهم گفته بود: تو مشکل داری. این ذات جدیدته.

چند تا نفس عمیق کشیدم و هوا رو به آرومی از ریه‌هام بیرون فرستادم.

-خیلی‌خب.

سری برای اریک تکون دادم و اون در رو باز کرد، صدای آهنگ از شکاف در بیرون زد.

وارد شدیم و به فضای تاریک اطرافمون خیره شدیم. می‌تونستم سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس کنم. شونه‌هامو صاف کردم

و نگاه سرسختی بهشون انداختم. ماسکمو زدم و وانمود کردم که هیچی تو دنیا برام مهم نیست.

مردم دورمون حلقه زدند و من خودمو از وسط جمعیت جلو کشیدم و سعی کردم هیجان ناشی از توجهاتی که بهش عادت کرده بودم رو دوباره حس کنم، اما تنها چیزی که عایدم می‌شد عذاب وجدان بود—تا وقتی که نگاهم تو فضا چرخید و با نگاه دختری که کنار ستون ایستاده بود تلاقی کرد.

اون.

اون.

اون.

چشم‌هامو باریک کردم، قلبم تندتر زد، اخم کردم.

من اونو قبلا یه جایی دیده بودم، اون چشم‌های درشت و زیرک و اون لب‌های قلوه ای با فرورفتگی وسطش رو.

ولی تا حالا هیچوقت اینجا ندیده بودمش، نه با موهای باز و بدون عینک.

لعنتی.

فصل سوم

شوگر

موبایلم داخل کیف‌دستی کوچیکم لرزید و حواسمو از مهمونی پرت کرد، بیرون کشیدمش.

ده دقیقه بود که داشت می‌لرزید و بهش توجهی نمی‌کردم، اما الان زک رسیده و کاسه صبر منم لبریز شده بود. می‌ترسیدم مارا باشه که داره تلاش می‌کنه باهام تماس بگیره. اون بعد از مرگ مامانم بزرگم کرده بود، و من بعد از مامان، هیچکس رو نداشتم—البته به جز چند تا فک و فامیل تو اِل‌اِی—که پایین‌تر از آلاباماست—و هیچ کاری هم به کار خانواده پدریم نداشتم.

دوست‌پسر سابقم، بِنِت بود که واسم چند تا پیام فرستاده بود، همونطور که داشتم پیام‌ها رو نگاه می‌کردم، آه بلندی از حرص کشیدم. دست‌هام دور تلفن محکم شدند.

"دارم در خونتو می‌زنم. کجایی؟"

“خواهش می‌کنم، عزیزم، درو باز کن. راستی، این خوابگاه دهنمو سرویس کرده”

“خدایا... لعنتی... کجایی؟ باید باهات حرف بزنم.”

“لعنتی. فقط یه زنگ بهم بزن، پیام بده. هرچی. خواهش می‌کنم. چیزی که اون شب دیدی... معذرت می‌خوام! می‌تونم برات توضیح بدم.”

دلم ریخت، انگار یکی با چکش داشت به قلبم می‌کوبید. ما یک ماه بود که بهم زده بودیم و با این حال بازم دلم برای اون حرومزاده‌ی خائن تنگ شده بود.

خشم آشنایی زیر پوستم دوید و دلم با یادآوری روزی که بنت رو با یه دختر دیگه توی پارکینگ بار دیده بودم، بهم پیچید. همون باری که بیشتر مواقع با دوست‌هاش توش اجرا داشتند. می‌تونستم شیشه‌های بخارگرفته‌ی لندکروزشو به یاد بیارم که دختره روی پاهاش نشسته بود— چرا زودتر نفهمیده بودم که چقدر دروغگوئه؟

خالکوبی سکسی و گیتار، شوگر! کور شده بودی.

درسته من جذبش شده و گولش رو خورده بودم. قبلا هم چند تا شماره تلفن مچاله شده تو جیب‌هاش پیدا کرده بودم. یادمه وقتی روی صحنه می‌رفت، دخترها بهش نگاه‌های خیره و گرسنه می‌انداختند و وقتی آهنگ آروم می‌خوند، براش غش و ضعف می‌کردند. آهنگ‌هایی که ظاهرا برای من نوشته بود .

اون یه بمب زمان‌دار بود، فقط باید صبر می‌کردی تا منفجر بشه، و خب، فکر کنم منفجر شده بود—اونم داخل بدن دختری تو پارکینگ.

لب پایین‌م رو به دندون گرفتم و ذهنمو ازش خالی کردم.

به اطراف نگاهی انداختم، هم‌اتاقی جدیدم جولیا رو جلوی بار دیدم. برام دست تکون داد و منم در جوابش سری تکون دادم .

جولیا آدم مورد علاقه‌م تو این دنیا نبود، ولی اون قبول کرده بود که به اینجا بیاد تا من مثل لون رینجر [شخصیتی تلویزیونی] نباشم. و حالا واقعا سعی می‌کردم بهتر بشناسمش.

ما همدیگه رو چند هفته پیش، درست بعد از کریسمس و انتقالم به پانسیون دیده بودیم. در واقع فکر می‌کردم قراره بیرون از محوطه دانشگاه و در آپارتمان بنت زندگی کنم، برای همین از خوابگاه اتاق نگرفته بودم و حالا گیر الینگتون هال، خونه قدیمی و درب و داغونی که شوفاژهاش هیس هیس می‌کردند و راه‌پله‌های تاریک داشت، افتاده بودم.

راهمو به سمت جولیا کج کردم و روی یکی از چارپایه‌ها نشستم .

چرخید و با دقت بهم نگاه کرد، برق خاصی تو چشم‌های قهوه‌ای روشنش به چشم می‌خورد، دکلته چرم مشکی‌ای که پوشیده بود با حرکتش بیشتر جلب توجه کرد. کفش‌های پاشنه بلند ظریفی به پا داشت و مشخصا لباس‌های من در مقابل اون افتضاح به نظر می‌رسیدند.

پرسید:

-کجا بودی؟

نمی‌تونستم بهش بگم که مثل یه شکارچی از پشت ستون داشتم بازیکن‌های هاکی رو می‌پاییدم. تازه، اون روی مستقل وجودم هم آزرده شده بود.

-چطور؟

از گوشه چشم‌هایی که با سایه‌ی دودی نقاشی شده بود نگاهم کرد.

-یه دفعه غیبت زد و دیگه برنگشتی. همه جا رو دنبالت گشتم.

-من می‌تونم از پس خودم بربیام جولیا. دارم تو بوبی بانگِلو، بهترین کلاب مردونه دریاچه اِسپرو مینِسوتا، کار می‌کنم.

لبخند مغرورانه‌ای زدم. دقیقا شعار تبلیغاتی‌ای که روی بیلبورد بزرگراه میان‌ایالتی در حال کم‌رنگ شدن بود رو گفته بودم.

چشم‌هاش اندازه نعلبکی گشاد شدند:

-تو رقاصی؟ رقاص برهنه؟ لعنتی. قیافه‌ات... خوبه، ولی فکر کنم سینه‌هات به درد این کار می‌خورند.

#🔱قسمت۱۹

-آه، مرسی، ولی من رقاص نیستم. فقط حساب کتاب‌ها رو انجام میدم و بعضی موقع‌ها سفارش‌های بار رو می‌گیرم.

سری به تایید تکون داد.

-اینطوری میخوای از پس هزینه‌ی دانشکده حقوق بربیای؟

جرعه‌ی دیگه‌ای از نوشیدنی‌م خوردم.

-روی وام دانشجویی حساب باز کردم.

نمی‌تونستم از مارا کمک بخوام—صاحب کلاب برهنگی بودن تو رو ثروتمند نمی‌کرد، و اون حتی عملا خانواده‌م هم نبود. درواقع بهترین دوست مامانم بود، و اگه من رو به سرپرستی قبول نمی‌کرد، سازمان حمایت از کودکان این کارو می‌کرد.

-آهان.

به نظر می‌رسید حوصله‌ش سر رفته بود. جولیا به این مهمونی‌ها می‌اومد تا یه رابطه یه شبه داشته باشه و من از اونجایی که خودش درست قبل از اینکه داخل بیایم، بهم گفته بود می‌دونستم .

“ من برای یه سکس داغ اومدم”

دقیقا از همین کلمات استفاده کرده بود.

اوکی. خوبه که فهمیدم، خوبه که فهمیدم .

من باید به خاطر صداقتش ممنون می‌بودم.

دختر بانمکی با مدل موی کوتاه صورتی و سفید جلوم ایستاد و به لیوانم اشاره کرد.

-بازم میخوای؟

اخمی کردم و نگاه امیدواری بهش انداختم.

-اون پشت یه تکیلای مرغوب داری؟

نیشخندی زد.

-فکر کنم باهاش میوه هم میخوای؟ اینجا چیزهای لاکچری نداریم.

امیدوار نگاهش کردم:

-ودکا؟ بوربون؟ پروسکو؟

با هر سوالی که می‌پرسیدم سرشو به نشونه نفی تکونه می‌داد.

-ببین، فقط پانچ گازدار و آبجو داریم. حالا انتخاب کن.

از نگاه آزرده‌ش مشخص بود که داره به زور تحملم می‌کنه و آهی کشیدم. فقط مطمئن نبودم که چی تو اون پانچ‌ها می‌ریختند و آدم محتاطی بودم .

گفتم:

-مرسی همینطوری خوبه.

#🔱قسمت۲۰

شونه‌ای بالا انداخت و به سمت نفر بعدی حرکت کرد.

چرخیدم تا به طرف مهمونی قرار بگیرم، نگاه جولیا بین جمعیت گشت و روی بازیکن‌های هاکی متوقف شد.

خدای بزرگ. شاید اینطوری یه راهی پیدا کنم .

گفتم:

-لطفا بگو که می‌شناسیشون.

لب‌هاشو روی هم فشار داد و با ناخون‌های قرمزش روی بار چوبی ضربه زد.

-می‌شناسم، و بهتره که ازشون دوری کنی. اگه به خاطر یه بازیکن اینجا اومدی، بهت پیشنهاد می‌کنم که دنبال بازیکن‌های والیبال یا تنیس بری—انگشت‌های خیلی خوبی دارند.

نیشخندی زد و نگاه معناداری بهم انداخت.

-از کشتی‌گیرها هم دوری کن. میگن همشون سوزاک دارن.

پلکی زدم. اون واقعا راجع بهشون اطلاعات داشت. اینطوری که معلومه فکر می‌کنه من هم برای یه رابطه یه شبه اینجا اومدم. حالا هر چی. بذار هر چی می‌خواد فکر کنه.

-می‌بینم که یه داستانی این وسط بوده. بچه‌های هاکی چی؟ تا حالا با یکیشون خوابیدی؟

انگشتامو داخل هم پیچوندم. لطفا نگو که زک. اگه هم‌اتاقی جدیدم با دوست‌پسر صوری آینده‌م خوابیده باشه وضعیت خیلی ناجور میشه—که البته اگه جرئت کنم که ازش بخوام دوست‌پسرم بشه.

-نه. همشون فقط یه مشت عوضی‌اند.

به خودش پیچید و سرشو به سمت زمین رقص خم کرد. مشخصا می‌خواست بحث رو عوض کنه.

-کسی رو می‌شناسی؟

شونه‌هام با ناامیدی پایین افتادند.

-بعضی از چهره‌ها رو می‌شناسم، ولی مهمونای اینجا واقعا آدمایی نیستن که من باهاشون وقت بگذرونم.

گروهی از بازیکن‌های فوتبال با لباس‌های جرسی و شونه‌های پهن از جلومون رد شدند و به طرف تخته دارت رفتند و یکیشون یه ابروشو برای جولیا بالا انداخت.

#🔱قسمت۲۱

-چقدر قدبلند و جذاب بود.

صاف نشست، رشته‌ای از موهای قهوه‌ای صافشو پشت گوشش زد.

-همیشه می‌خواستم با یه بازیکن خط حمله یا جناح بخوابم.

خندیدم.

-بیشتر دلت می‌خواد اسم این جایگاه‌ها رو تو بازی بگی.

-شاید.

نوشیدنی‌شو سر کشید.

-باید دنبالشون برم.

دهنم باز موند.

-چطور با کسی که نمی‌شناسی سر صحبت رو باز می‌کنی؟

لطفا بهم بگو. باید بدونم.

یکی از ابروهای زیباش رو بالا انداخت.

-دختر تو دو سال با یه نفر رابطه داشتی برای همین خیلی وقته که از تمرین دور موندی. فقط باید اون مژه‌هاتو بهم بزنی و درباره هر چیزی که اون دوست داره حرف بزنی—و تو این مورد می‌تونی درباره نحوه فوق‌العاده توپ گرفتنش صحبت کنی.

دوباره خندیدم و بهش نگاه کردم که از اینجا بازیکن‌هایی که جلوی تخته دارت ایستاده بودند رو دید می‌زد.

-برو، مشکلی واسم پیش نمیاد. میدونم اگه مجبور شدم چطوری به دم و دستگاه یه مرد لگد بزنم.

از اونجایی که نگران جای قبلی‌م بود، خیلی طول نکشید تا راضیش کنم. بهش نگاه کردم که موهاشو عقب زد و ازم دور شد. اندام باریکش نگاه‌ها رو به سمت خودش می‌کشید. راهشو به سمت گروه بازیکن‌ها باز کرد و صاف وسطشون رفت .

کارش خوبه.

نفسمو طولانی بیرون دادم و دورتادور اتاق رو دنبال زک گشتم.

خانوم‌ها و آقایون، دیگه به اندازه کافی ازش غافل شده بودم.

عزمم رو جزم کردم. امکان نداشت تا وقتی که با زک مورگان حرف نزدم این مهمونی رو ترک کنم.

اگه جولیا می‌تونست، پس منم می‌تونم.

#قسمت۲۲

فصل چهارم

شوگر

نیم ساعت گذشته، هیچ پیشرفتی نکردم و حتی از کنار بار تکون نخوردم. من تو این کار افتضاحم. جولیا با یه بازیکن فوتبال طبقه بالا رفته و من تنها بودم.

وقتی دختر مو کوتاه از شدت دستشویی داشت به خودش می‌پیچید من داوطلب شده بودم که حواسم باشه کسی پانچ ندزده، با وجود اینکه اون چند دقیقه پیش باهام یه جورایی بدجنس رفتار کرده بود .

اون بهم نگاه طولانی‌ای انداخته و قول داده بود که سریع برمی‌گرده، و بعد به سمت دستشویی دوییده بود.

نگاهمو بین جمعیت چرخوندم و غرغری کردم. حس یه آدم بی‌مصرف رو داشتم. اینجا پر از آدم بود و هیچ سرنخی نداشتم که اون کجاست. فقط امیدوارم که برای گرفتن نوشیدنی بیاد، ولی نمیاد. می‌تونم تصور کنم که دخترها دور و برش منتظر ایستاده

بودند تا برای پر کردن لیوانش بدواند و بهش یه نوشیدنی توت‌فرنگی بدن.

فراموشش کن—این دیگه خیلی تصور معصومانه‌ای بود. احتمالا یکی داشت توی اتاق‌های طبقه بالا واسش می‌خورد .

انگار که کسی حرارت بخاری رو زیاد کرده باشه احساس گرما کردم، کت‌م رو درآوردم و دور کمرم بستم.

#🔱قسمت۲۳

میانبر پارت قبلی:

داشتم به موبایلم نگاه می‌کردم که گرمای بدن کسی رو کنارم حس کردم.

همون پسر خوابگاهی با تیشرت معروفش.

دوباره سر و کله‌ش پیدا شده بود و این دفعه فقط چند قدم باهام فاصله داشت. با دقت بیشتری نگاهش کردم، چارشونه با سینه‌های ستبر و بازوهای عضلانی... درست مثل یه کشتی‌گیر. یاد هشدار

جولیا راجع به بیماری سوزاک کشتی‌گیرها افتادم. عالی شد. واقعا عالی شد.

روی پیشونیش یه جوش قرمز به چشم می‌خورد که با عقب زدن چند تار از موهای قهوه‌ایش بیشتر جلب توجه می‌کرد. نگاهی به سر تا پام انداخت و چشم‌هاش روی سینه‌هام قفل شد.

-هـــِــــی، تو. تا حالا کسی بهت گفته مثل فرشته‌هایی؟

آهی کشیدم:

-از آسمون که پایین نیوفتادم، پس حرفشم نزن.

زیر چشمی بهم نگاه کرد و بریده بریده گفت:

-تا حالا تو مهمونی کاپا ندیده بودمت، اولین بارته؟

-خیلی آدم دقیقی هستی. حالا اگه اشکال نداره، می‌خوام به دوست‌پسرم زنگ بزنم. تو راهه داره میاد.

موبایلمو گرفتم و جلو چشمش تکون دادم، وانمود کردم دارم مخاطبینمو بالا و پایین می‌کنم. می‌تونستم برم و پشت ستونم وایسم، اما امیدوار بودم قضیه رو بگیره و بیخیالم شه.

چون صندلی پایه‌بلندی که روش نشسته بودمو دوست داشتم.

پسره با نفس بلندی زمزمه کرد:

-تو خیلی جذابی.

و همونطور که آروم آروم بهم نزدیک‌تر می‌شد و دستشو دور شونه‌هام می‌انداخت، گفت:

-اگه بخوای با من وقت بگذرونی، چیزی به دوست‌پسرت نمیگم. حتی به دوست‌دخترم هم نمیگم. تا حالا دیدیش؟

#🔱قسمت۲۴

نگاهی به اطراف انداخت تا ببینه خبری ازش هست یا نه، وقتی مطمئن شد وضعیت سفیده خوشحال سرشو خم کرد و نفسشو بیرون داد و من بوی مزخرف الکلشو حس کردم.

همونطور که خودمو عقب می‌کشیدم تا جایی که دستش پایین بیوفته با عصبانیت گفتم:

-دوست‌دخترتو نمی‌شناسم، اما دلم براش می‌سوزه.

انگار صدامو نمی‌شنید. آرنج‌هاشو روی بار گذاشت، سرشو تا جایی خم کرد که عملا گونه‌هامون بهم چسبیده بود.

-راستی، اسمم هَریه.

به موبایلم خیره شدم، واقعا از لحاظ روانی نیاز داشتم که صورتشو عقب بکشه.

-دوستام منو هریِ حشری صدا می‌کنند. اگه گفتی چرا؟

کمی ریز ریز خندید و دوباره دستشو دور شونه‌هام انداخت.

قبلا چند نفر بهم گفته بودند که انگار از دماغ فیل افتادم "که واقعا اینطور نیست)، ولی با همین قد ۱۵۵ سانتی متری‌م،می‌تونستم چشم غره وحشتناکی برم که الان باید ازش استفاده می‌کردم.

-ببین، اصلا دلم نمی‌خواد بدونم، افتاد؟ بهتره گورتو گم کنی.

چند بار به بازوش سقلمه زدم تا بالاخره از دور شونه‌هام پایین افتاد.

صورتش قرمز شد:

-هی. خودت بهم چشمک زده بودی.

مثل پسربچه‌های تخس به پیرهنش اشاره کرد.

نرود میخ آهنین در سنگ. می‌تونستم عملا کلمات مامانم رو بشنوم.

-همه پلک می‌زنند.

بلند شدم:

-چرا یه دختر نمی‌تونه بیاد بار و یه نوشیدنی بخوره، حتی اگه غیر الکلی نباشه؟ ها؟ فهمیدنش انقدر سخته؟ چرا من نمی‌تونم فقط اینجا بشینم و جمعیت رو نگاه کنم و بازیکن‌های هاکی رو دید بزنم؟ درضمن، سوال‌هام بدیعی بودند نیازی نیست جواب بدی.

#🔱قسمت۲۵

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت:

-حالا هرچی. اتاقم طبقه بالاست. یه مقدار آبجو تو یخچال هست و چند تا کاندوم هم دارم. خوبه؟

با سر به پله‌هایی اشاره کرد که به طبقه بالا ختم می‌شدند.

-زودباش عزیزم.

عزیزم.

عزیزممم.

بنت اینجوری صدام می‌کرد اما دیگه هیچکس حق نداشت این کارو کنه. این قولی بود که به خودم داده بودم. من لایق بهتر از این‌ها بودم.

کیفمو از روی بار برداشتم و گره لباسمو محکم‌تر کردم.

لب و لوچه‌شو آویزون کرد و گفت:

-آه، اینجوری نرو دیگه. تازه داشتیم با همدیگه آشنا می‌شدیم.

همین که دستشو بلند کرد تا بازومو بگیره یه فشار کوچیک به سینه‌ش دادم. خدای من، احتمالا وزنش ۱۱۵ کیلویی بود و این اصلا به نفعم نبود.

-داری بهم خیانت می‌کنی؟

صدای جیغ دختر مو کوتاه از پشتمون بلند شد. فکر کنم از سرویس بهداشتی برگشته بود. همونطور که دست‌هاشو به کمرش زده بود نگاه تحقیرآمیزی به پسره انداخت و بعد به سمتم برگشت:

-و تو؟ چی باعث شده فکر کنی می‌تونی با دوست‌پسر من لاس بزنی؟ برای همین قبول کردی جام پشت بار وایستی؟

اوه. خدای. من.

سرمو به نشونه نفی تکون دادم:

-نه! سؤتفاهم شده، واقعا چیزی که فکر می‌کنی نیست. من لاس نمی‌زدم.

#🔱قسمت۲۶

چشم‌غرّه‌ای بهم رفت و گفت:

-پس چرا اونجا وایسادی و داری با چشم‌هات بهش نخ می‌دی؟

-هیچ نخ دادنی در کار نیست!

بنظرم حتی گفتنش هم مسخره بود.

پوزخندی زد:

-تو و تکیلای درجه یک‌ات، هه، خواهش می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم. هری داشت بهم نیشخند می‌زد، نگاه خیره‌اش بین من و دوست‌دخترش می‌چرخید. مشخصا داشت از این بحث‌وجدل لذت می‌برد.

قسم می‌خورم داشت از بینی‌ش دود بیرون می‌زد:

-شاید وقتش باشه که بری—وگرنه بعدا پشیمون می‌شی.

یعنی اگه نمی‌رفتم می‌خواست من رو تا پارکینگ بکشه و دهنمو سرویس کنه؟ چطور تونسته بودم خودمو درگیر دعوای

دخترونه کنم، درحالی که فقط به خاطر پاییدن اون بازیکن هاکی اومده بودم؟

نگاهی به اطراف انداختم، چند نفری کنار بار ایستاده و بیخیال کار خودشون شده بودند و ما رو تماشا می‌کردند. نفسمو بیرون دادم، عصبی و کمی ترسیده بودم. بلاخره که می‌تونستم حال هری حشری رو بگیرم—منظورم اینه که، منم تو کنترل مزاحم‌های کلاب بوبی‌بانگلو نقش به سزایی داشتم. "البته با کمک نگهبان‌های دم در)—اما اصلا از پس یه دوست‌دختر حسود و کینه‌ای

برنمی‌اومدم. زن‌ها بی‌رحم بودند، و من موهای سرمو دوست داشتم. پس خیلی ممنون.

#🔱قسمت۲۷

میانبر پارت قبلی:

همون موقع آهنگ جدیدی از اسپیکرها پخش شد و وانمود کردم که ازش خوشم میاد و سرمو با ریتمش تکون دادم.

-وایسا، آهنگ in the club فیفتی سنته؟ آره خودشه .

لبخندی مصنوعی زدم.

-متاسفم بچه‌ها، باید برم.

و به سمت زمین رقص راه افتادم.

نقشه‌ام چی بود؟ باسنمو همینطور تکون بدم تا جایی که به در برسم و از این جهنم دره بیرون بزنم.

زمین رقص مثل یه دیوونه‌خونه پر از تن و بدن بود و منم همونطور که خودمو با بقیه تکون می‌دادم، به در خروجی خیره شده بودم. خودمو به زور از بین جمعیت به جلو می‌کشیدم و در همین حال کیفم چرخیده بود و روی باسنم قرار گرفته بود. به خودم زحمت ندادم که درستش کنم، ولی قبل از اینکه به در برسم کسی بند کیفمو کشید و باعث شد شونه‌م به عقب کشیده بشه. از ترس اینکه نکنه اون دختره موکوتاه باشه که بخواد چشمامو دربیاره، دستامو مشت کردم و بالا گرفتم و چرخیدم. مادرم یه بچه ننه بار نیاورده بود—ولی فقط یکی از رقصنده‌ها بود که دستش به بند کیفم گیره کرده بود.

از پشت صدای بلند آهنگ داد زد:

-ببخشید.

سری به تایید تکون دادم و چرخیدم و محکم به یه دیوار عضلانی برخوردم .

صدای خش‌دار و بمی گفت:

-اوه، مواظب باش.

یا حضرت مسیح.

خودش بود.

#🔱قسمت۲۸

فصل پنجم

شوگر

سرمو بالا گرفتم...بالاتر...و به شونه‌های پهن، مژه‌های پر و فک بی‌نظیرش نگاه کردم. لبشو گاز گرفت و موهای بلوندشو از روی صورتش عقب زد. لعنتی. فقط لعنتی! بوی عطر مردونه و تندش رو داخل ریه‌هام کشیدم.

لب‌های پر و وسوسه‌کننده‌ش کمی از هم فاصله گرفت و پلکی زد. همونطور که به نگاه خیره‌ام زل زده بود، حالت چهره‌ش نامطمئن شد. یه قدم عقب گذاشت تا یکی از کنارمون رد بشه و لبه کت‌ش کنار رفت و من به تیشرت مشکی تنگی که زیرش پوشیده بود نگاه کردم، به پارچه‌ای که به شکم سفتش چسبیده بود. بازیکن‌های

هاکی فیزیک بدنی فوق‌العاده‌ای داشتند و بدن زک هیچکس رو ناامید نمی‌کرد. آب دهنمو به سختی قورت دادم و سیکس پک و خط هفتی که احتمالا زیر تیشرتش بود رو تصور کردم. به بافت پوستش فکر کردم که نمی‌تونستم ببینم. اگه زبونمو روش می‌کش...

بسه شوگر. تو واسه این چیزا به اینجا نیومدی.

نگاه درخشانش روی من نشونه رفته بود و مثل یه فلز داغ و مذاب به نظر می‌رسید.

بعدا می‌تونستم واکنشم رو تقصیر آدرنالینی که سر بحثی که کنار بار داشتم و شکم خالی‌م بندازم، ولی الان از خودم ناامید شده بودم. ظاهرا منم درست مثل بقیه دخترهایی بودم که در خلسه و مات و مبهوت نگاهش می‌کردند.

و درست همین لحظه اتفاق افتاد. ترس برم داشت و متوجه شدم که نمی‌تونم ازش کمک بخوام. باید یه راه دیگه پیدا کنم.

همونطور که دورش می‌زدم زمزمه کردم:

-معذرت میخوام.

#🔱قسمت۲۹

یه قدم به سمت راستش برداشت و جلومو گرفت.

-یه لحظه صبر کن. تو همونی نیستی که پشت ستون وایستاده بودی...اونجا؟

سرشو به طرف ستون وسط اتاق خم کرد.

-نوچ.

پیشونی‌ش چین خورد و اخمی کرد.

-میتونم قسم بخورم که...

-این کیه؟

صدای تیز دختری از کنارش بلند شد. دختر خیره کننده و ظریفی که موهای قرمز رنگی داشت و یه دامن کوتاه مشکی و تاپ قرمز پوشیده بود .

نمی‌دونم چطور متوجه اومدنش نشده بودم .

لب‌های به رنگ یاقوتش رو جمع کرد، نگاهی سرسری به اندامم انداخت و چشم‌هاش گشاد شد. انگار که چیز عجیبی دیده بود. فکر کنم دیگه خیلی شکاک شدم، انگشتمو از دور حلقه مویی که باهاش ور می‌رفتم باز کردم و دستی بهش کشیدم.

جواب سوالشو ندادم. دیگه از دست این مهمونی و آدم‌هاش خسته شده بودم .

دختر بی‌خیالم شد و توجه‌شو به زک داد. همونطور که دستشو سلطه‌گرانه روی شونه‌ش می‌کشید مژه‌هاشو بهم زد و گفت:

-بیا بریم دارت بازی کنیم زِد. اینجا خیلی شلوغه.

نحوه لمس کردنش آشنا و صمیمی به نظر می‌رسید، انگار که خیلی وقت بود که می‌شناختش .

زک بدون اینکه نگاهشو ازم جدا کنه شونه‌ای بالا انداخت:

-خودت برو ورونیکا. مطمئنا برادرت داره دنبالت می‌گرده.

-اون طبقه بالاست. فکر کردم شاید ما بتونیم یه ذره با هم وقت بگذرونیم و...

به تلخی گفت:

-نمی‌تونیم.

#🔱قسمت۳۰

صورت دختره درهم رفت و اخمالود شد. نگاهی بهم انداخت و دوباره به طرف اون برگشت.

-ولی چرا...

-گفتم برو.

هوفی کرد و دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی منصرف شد و دندوناشو روی هم فشار داد.

-اوکی.

چرخید و با عصبانیت دور شد.

به دور شدنش نگاهی انداختم و همونطور که سعی می‌کردم از قضیه سر دربیارم پرسیدم:

-دوست دخترته؟

-معلومه که نه.

حالا همه چیز عجیب شده بود.

زک مورگان خیره نگاهم می‌کرد و نگاهم می‌کرد .

زیر نگاه موشکافانه‌ش بدنم گرم شده بود.

بعد از مدتی اخم کرد. انگار که نمی‌تونست وجودم رو درک کنه.

بلاخره به حرف اومدم:

-یه انسانم.

با اینکه همچین جمله‌ی مسخره‌ای رو به زبون آورده بودم ولی حتی پلک هم نزد.

جفتمون وسط زمین رقص ایستاده بودیم و آدم‌ها دورمون می‌رقصیدند و هیچ‌کدممون تکون نمی‌خوردیم. نگاه خیره‌ش از روی موهام تا نوک بوت‌های مشکی‌م—کادوی مارا—کشیده شد.

همونطور که وجبم می‌کرد حالت نگاهش عجیب غریب شد و چند لحظه بعد صورتش درهم رفت، انگار که متوجه چیز ناخوشایندی شده بود.

میانبر پارت قبلی:

ولی من که ناخوشایند نبودم.

درسته که ملکه زیبایی هم نبودم، ولی چند باری توجه پسرهای جذاب رو جلب کرده بودم. بنت، اون مرتیکه خیانت‌کار جذاب بود، و طبق گفته‌های مارا من درست شبیه مادرم با پوست رنگ پریده، صورت قلبی شکل و موهای بلوند بودم. متاسفانه چشم‌هام به پدرم رفته بود، درشت و سبز آبی با مژه‌های پرپشت.

-تو...

اخمی کرد و دنبال کلمات گشت تا جمله‌ش رو تموم کنه.

یکی از رقصنده‌ها همونطور که می‌رقصید محکم بهم خورد و من دوباره به سمت جلو پرت شدم و گونه‌ام به سینه‌ش چسبید. انگشت‌هاش دور بازوهام حلقه شدند و کمکم کرد تا صاف بایستم و در چند سانتی‌ش نگه‌م داشت.

گفتم:

-متاسفم.

چشم‌هاش روی صورتم چرخید و روی لب‌هام کمی مکث کرد. آب دهنمو به سختی قورت دادم. بازوهام رو طوری رها کرد که انگار داغ بودند و من به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم و دستمو ناخوداگاه روشون کشیدم.

جملات آهنگ "You're beautiful" از جیمز بلانت پخش می‌شد و وقتی متوجه شدم که ما تنها افرادی هستیم که وسط زمین رقص نمی‌رقصیدیم خون از گردن به صورتم هجوم برد.

-اینجا شلوغه، باید برم...

وسط حرفم پرید و گفت:

-میخوای برقصیم؟

اخمی کردم:

-می‌خوای با من برقصی؟

-آره.

چشم‌های نفوذناپذیرش یه بار دیگه روی بدنم کشیده شد و حالت صورتش تغییر کرد. طوری روم تمرکز کرده بود که انگار یه مخلوق جادویی بودم—یا یکی از شیاطین.

شاید بینی‌م کثیف بود یا رژ زرشکی رنگم تا روی گونه‌م پخش شده بود و متوجه نشده بودم.

-باشه.

دست‌هامو بلند کردم و دور شونه‌هاش قفل کردم. انگشت‌هام به موهای پشت گردنش می‌خورد .

دست‌هاش به سمت پهلوهام کشیده شد و روی کتی که پوشیده بودم قرار گرفت. تقریبا محتاطانه دور همدیگه حرکت می‌کردیم و بدن‌هامون هم‌راستای هم با ریتم آرومی تکون می‌خورد، با وجود اینکه به هم نچسبیده بودیم ولی فاصله کوتاه بینمون به نظر... الکتریکی می‌رسید. دلم می‌خواست بدونم اگه اون فاصله رو از بین ببریم و به هم بچسبیم چه حسی بهم دست می‌داد .

انگار که داخل به حباب گیر افتاده باشیم، افراد دورمون به نظر نامربوط و دور می‌رسیدند، یا حداقل من همچین حسی داشتم. مطمئن نبودم اون چه احساسی داشت، فقط نگاه خیره‌ش از صورتم جدا نمی‌شد و مضطربم می‌کرد .

با اخمی گفت:

-اسمت چیه؟

هوفی کردم و خندیدم. پس اون پسر خوش مشربی که همه ازش حرف می‌زدند کجا بود؟

-شوگر. مامانم میگه این اسم رو واسه یه دختر سرزنده و اجتماعی گذاشته .

شونه‌ای بالا انداختم و نگاهمو ازش گرفتم.

-ولی مثل اینکه تئوریش جواب نداده .

-آه. یه ذره لهجه جنوبی داری. چطور کارت به اینجا کشید؟ دریاچه اسپارو؟

لهجه غلیظی نداشتم، نه بعد از چند سالی که اینجا زندگی کرده بودم، ولی وسط این آدم‌های غربی جلب توجه می‌کرد.

-بعد از اینکه مادرم فوت کرد به اینجا اومدم.

۳۳

-خانواده دیگه‌ای نداری؟

بهش خیره شدم.

-میخوای یه صفحه ویکی‌پدیا واسم بسازی؟

چشم‌هاش لحظه‌ای رنگ آسیب‌پذیری گرفتند و سریع نگاهشو گرفت.

-من رو به یاد کسی می‌ندازی.

اوه.

-خب، احتمالا کسی که میگی رابطه‌ای با من نداره. چون خواهر و برادر یا دخترخاله و پسرخاله‌ای ندارم و کاملا شبیه مادرمم. تنها خانواده‌ای که واسم می‌مونه هم تو آلاباما زندگی می‌کنند.

مکثی کردم:

-که باهاشون حرف نمی‌زنم .

-چرا؟

سرمو تکون دادم.

-واقعا به تو ربطی نداره.

-چرا؟

نگاه مصری بهم انداخت و از روی عصبانیت گفتم:

-اونا یه مشت بچه پولدارن که فکر می‌کنند من یه تیکه آشغالم.

کمی فکر کرد و صورتمو با دقت زیر نظر گرفت.

-متاسفم. باید افتضاح باشه. راستی من زک ام.

می‌دونستم. با این حال سری به تایید تکون دادم.

-دوستام بهم میگن زِد.

-من دوستت نیستم.

-نه هنوز.

نگاهش روی لب‌هام کشیده شد، بدنم از نگاه مشتاقش آتیش گرفت و صورتم قرمز شد.

گفت:

-تا به حال تو این مهمونی‌ها ندیده بودمت.

۳۴

-فقط میخوام چیزهای جدید رو امتحان کنم.

-مثل تعقیب کردن بازیکن‌های هاکی؟

دهنم باز موند و کمی تلو تلو خوردم که اون نگه‌م داشت.

-هفته پیش توی بار تیپسی موس دیدمت.

با چهره‌ای از خود راضی صورتمو زیر نظر گرفت و ادامه داد:

-اون پشت نشسته بودی. من دارت بازی می‌کردم...و تو تماشا می‌کردی. من با یه دختر صحبت می‌کردم... و تو زل می‌زدی. تنهایی نشسته بودی، مگه نه؟

دلم ریخت، به فضای پر از جمعیت اونجا فکر کردم. اون مرد واقعا نگاه جادویی داشت.

-شاید فقط به طور اتفاقی جفتمون همزمان اونجا بودیم. شاید فقط وقتی نگاهت بهم افتاده بود که اتفاقی بهت خیره شده بودم. بلاخره پیش میاد.

انگار که چیزی نگفته باشم، به حرف‌های قبلی‌ش ادامه داد.

-تو باهام توی کلاس اشعار آمریکایی هم هستی. کلاه سرت می‌کنی و اون عینک بزرگت رو می‌زنی. شاید برای همین ند...

مکثی کرد و صداش رو به خاموشی رفت.

-عقب می‌شینی.

-و تو جلو می‌شینی.

-دیدی می‌دونی.

لعنتی! تند تند پلک زدم.

-منظورتو نمی‌فهمم.

-دروغگو. من متوجه همه چیز میشم—یکی از مهارت‌هامه—و وقتی وارد اینجا شدم تو پشت اون ستون منتظر من... کمین کرده بودی.

صداش با ملایمت بلند شده بود ولی رنگی از اتهام پشت کلماتش به گوش می‌رسید.

-حدس می‌زنم که تو از اون مدل دخترایی که فقط با ورزشکارها قرار میذارن، یه جدیدشون، چون تا حالا متوجه‌ت نشده بودم.

۳۵

میانبر پارت قبلی:

از گستاخی‌ش عصبی شدم و لب‌هامو روی هم فشار دادم.

-من بهش نمیگم کمین کردن. تازه تو هم به من خیره شده بودی.

-آره شاید.

با تموم شدن آهنگ، متوقف شد ولی دست‌هاشو از روی پهلوم‌هام برنداشت، منم انگشت‌هامو از دور گردنش باز نکردم. عجیب بود که

با وجود مشاجره‌مون بهش چسبیده بودم، ولی... ولی نمی‌خواستم رهاش کنم. دست‌هام روی شونه‌هاش قرار داشت و می‌تونستم چرم کت‌ش رو لمس کنم، انگشت‌های اون هم داخل کمرم فرو رفته بودند. فشاری که نه تنها ناخواسته نبود، بلکه طوری سلطه‌گرانه و وسوسه‌آمیز به بدنم وارد می‌شد که انگار نمی‌خواست اجازه بده از جلوی چشم‌هاش دور بشم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

قفسه سینه‌ام بالا و پایین رفت.

دلم می‌خواست اون پوزخند رو با یه سیلی از روی صورتش پاک کنم، ولی همینطور دلم می‌خواست...

چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

-من با ورزشکارها قرار نمیذارم. دارم پیش‌دانشگاهی وکالت می‌خونم .

آهی کشید و لب‌هاشو جمع کرد.

-آهان. حالا از من چی می‌خوای؟

-هیچی.

دروغ. دروغ. دروغ.

نگاه سرسختی بهم انداخت:

-محض رضای خدا! می‌خوای با یه ورزشکار بخوابی و به دوست‌هات پز بدی، آره؟

چقدر احمقه.

با این حال...

نگاهم به سمت لب‌های پرش کشیده شد، به انحنای زیباش خیره شدم و فکر کردم چی می‌شد اگه اون لب‌ها روی لب‌هام قرار می‌گرفتند.

-شانسی هم دارم؟

نمیدونم چی باعث شده بود که همچین سوالی بپرسم.

لبخند طمع‌کار و حق به جانبی زد.

-معلومه که دوست دارم باهات بخوابم، ولی احتمالا بعدش دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم. پس قولی نمیدم.

خودمون رو برهنه و داغ تصور کردم، بدن قدرتمند اون که داخلم فرو می‌رفت، و با فکرش بدنم جمع و پایین تنه‌ام منقبض شد. مثلا هنوز عاشق بنت بودم، و با این وجود بدنم برای کس دیگه‌ای ضربان می‌زد.

بهش پریدم:

-نیازی به قولت ندارم.

و با اینکه هیچ جوره در سطح این مرد جذاب نبودم، دستمو با اعتماد به نفس دور موهاش حلقه کردم و کشیدم.

-و اگه ما با هم بخوابیم، بعدش نمی‌خوام ببینمت.

فضای بینمون جرقه زد، قفسه سینه‌ش بالا رفت و نگاهشو پایین کشید.

آدم‌های دورمون ناپدید شدند و فقط ما و اون... انرژی باقی مونده بودیم. با دقت به صورت و نگاه درخشانش و جوری که لب پایینش رو گاز گرفت نگاه کردم.

نمی‌دونست باید چه فکری درباره‌م کنه، ولی می‌دونست که اهمیتی نداره.

چون من رو می‌خواست.

سرشو خم کرد و کنار گوشم لب زد:

-این مهمونی رو ولش کن. بیا بریم بیرون.

ته‌ریش فک زاویه‌دارش روی پوست حساس گردنم کشیده شد و موجی از نیاز دور بدنم حلقه زد.

دوباره روی صورتم تمرکز کرد و منتظر جواب موند.

#🔱قسمت۳۷

ولی نمی‌تونستم فکر کنم.

پرسیدم:

-الان؟

حالا دیگه اونقدرا هم شجاع نبودم.

دستش زیر کت‌م خزید و روی باسنم قرار گرفت. من رو به سمت خودش کشید، فاصله بینمون رو کاملا از بین برد و بدن‌هامون رو به هم چسبوند.

-آره. نیازی نیست پیچیده باشه. کاری می‌کنم که کاملا لذت ببری.

فقط می‌تونستم تصور کنم که "کاملا" تو کتاب قوانین خوابیدن با بازیکن‌های هاکی چه معنایی داشت.

مثلا سه تا ارگاسم؟ و حالا به خودش می‌رسیم، اون چشم‌های دمدمی مزاج، اون چیز بزرگی که بدون شک بین پاهاش داشت...

بدون اینکه متوجه واکنشم باشم، دست‌هام شروع به ماساژ دادن گردنش کردند و بین تارهای ضخیم موهاش رقصیدند. نفس بلندی از دهنش خارج شد و قلبم با تصور اینکه باهاش به جای خلوتی برم شروع به کوبیدن کرد. خودمون رو دور از مردم تصور کردم.

می‌دونستم که اون هم توی تصوراتش غرق شده، چون هوای بینمون مثل مه سنگین و گرفته شده بود. نگاه خیره‌مو بالا گرفتم و سعی کردم نگاهش رو بخونم، شاید می‌تونستم شخصیت واقعی‌ش رو ببینم، ولی اون مثل یه دیوار سنگی بود، یه تیکه گرانیت سفت با چشم‌های داغ و شعله‌ور.

یکی از بین جمعیت صداش کرد و بدنم جمع شد.

آروم آروم همه چیز روشن و واضح شد و حالا می‌تونستم به دلایلی که به این مهمونی اومده بودم فکر کنم.

نمی‌تونستم این کار رو باهاش بکنم.

گفت:

-چی شده؟

چی شده بود؟

۳۸

هیچی فقط قسمتی از وجودم می‌خواد باهات بخوابه ولی اون قسمت دیگه از رابطه‌های یک شبه می‌ترسه. از وقتی که یادم میاد

من داخل رابطه‌های جدی بودم، که اگه بخوام دقیق‌تر بگم، تنها رابطه‌ای که داشتم.

به نرمی گفت:

-ترسیدی.

-من امشب به خاطر سکس اینجا نیومدم...

مکثی کردم. نمی‌دونستم چطور توضیح بدم.

شونه‌ای بالا انداخت و صورتش دوباره بی‌احساس و غیرقابل خوندن شد.

-فهمیدم. نمی‌خوای دختر این ماه باشی.

دهنم باز موند.

-پس درسته؟ تو دخترها رو از توی مهمونی‌ها انتخاب می‌کنی؟

نگاهش از سر تا پام کشیده شد و گفت:

-عزیزدلم دفعه دیگه انقدر برای جلب توجه کردن تلاش نکن.

دفعه دیگه؟ تلاش؟

قلبم مثل ماشینی که بنزینش تموم شده باشه یکی در میون تپید و احساس حقارت داخل دلم شعله کشید. اخمی کردم.

-اولا که بهم نگو عزیزدلم، و در ضمن من یکی از اون دخترهایی نیستم که دنبال زک مورگان سکسی و خشن باشه. چیزی که من می‌خوام خیلی مهمتر از خوابیدن با یه بازیکن هاکی شهوتی توی یکی از خونه‌های دانشجوییه.

-سکسی و خشن؟ شهوتی؟

لبش رو گاز گرفت تا جلوی خنده‌ش رو بگیره.

-واقعا بلدی چطور لاس بزنی.

-نمی‌خواستم لاس بزنم. فقط اومده بودم تا ازت بخوام...

ساکت شدم و کلافه دستمو از روی شونه‌های پهنش پایین کشیدم.

-اصلا نباید به این مهمونی می‌اومدم. بی‌فایده بود.

۳۹

میانبر پارت قبلی:

ابروهاش به سمت همدیگه کشیده شدند و با دقت نگاهم کرد:

-چرا؟

سکوت طولانی‌ای بینمون حکمفرما شد و من برای پیدا کردن کلمات تقلا کردم، نگاه خیره‌م به سمت زیرزمین کشیده شد، انگار که کلمات می‌تونستند به طرز جادویی‌ای از اونجا ظاهر بشن. چرا نمی‌تونستم کلمات درستی رو پیدا کنم و قصد واقعی‌مو توضیح بدم؟

سرمو تکون دادم، با یادآوری اتفاقات ماه گذشته موجی از احساسات بهم هجوم آورد. وقتی که مچ بنت رو وسط خیانت گرفته و دانشگاه حقوقی که می‌خواستم رو از دست داده بودم، و حالا این... این یارو فکر می‌کرد می‌خواستم ازش سواستفاده کنم.

صدایی تو ذهنم بلند شد؛ می‌خواستی.

اصرار کردم؛ ولی نه برای مسائل جنسی. احساس ناراحتی بهم فشار آورد.

و برای چه هدفی؟ مطمئنا هیچ‌وقت با این نقشه وارد دانشگاه وندی نمی‌شدم.

خدایا، چیکار داشتم می‌کردم؟

بدنم روی پاهام تاب خورد.

۴۰

فصل ششم

شوگر

صدای زک بلند شد:

-حالت خوبه؟

دستشو بلند کرد تا بازومو لمس کنه ولی بعد پایین انداخت.

بدنم داغ شده بود.

-باید خودمو از وسط این زمین رقص بیرون بکشم.

امروز به جز کمی هله و هوله به سختی چیزی خورده بودم و حالا این مهمونی پر سر و صدا و شلوغ داشت حالم رو خراب می‌کرد. در

ضمن چند دقیقه پیش هم تو بغل بازیکن هاکی‌ای افتاده بودم که کاملا توانایی این رو داشت که فقط با نگاه کردن بهم باردارم کنه.

-باهام بیا.

همونطور که دستمو می‌گرفت، سرمو بالا گرفتم:

-کجا؟

نگاه کوتاه و نگرانی بهم انداخت و بعد من رو از زمین رقص بیرون کشید و از روی پله‌های خونه دانشجویی بالا برد.

-به هوای آزاد نیاز داری. می‌دونم کجا می‌تونیم پیدا کنیم.

به نظر می‌رسید که واقعا می‌دونست، انگشت‌هاش بین انگشت‌هام قفل شد و از بین جمعیت جلو کشیدتم. دخترها بهم چشم‌غره رفتند و چند نفری اسمش رو صدا زدند، ولی اون به راهش ادامه داد. جوری قدم‌های سریعش رو برمی‌داشت که انگار به همه سیگنال می‌داد که از جلوی راهم کنار برید و شونه‌هاش با احتیاط از کنار مردم رد می‌شدند، بقیه هم خودشونو کنار می‌کشیدند. از راهروی طبقه دوم رد شدیم که درست به اندازه پایین شلوغ بود،

نگاهم به ردیفی از درها افتاد و حدس زدم که احتمالا بیشتر شیطنت‌ها داخل اون اتاق‌خواب‌ها اتفاق می‌افتادند. اون پسر خوابگاهی هم حتما اینجا زندگی می‌کرد. شاید حتی جولیا هم تو یکی از اون اتاق‌ها بود. کمی بهش حسادت می‌کردم، اون می‌تونست بی‌خیال همه چی بشه و هر کاری که می‌خواد بکنه.

۴۱

از پله‌ها به سمت طبقه سوم بالا رفتیم و به محض رسیدن به پله آخر متوجه خفه شدن دلپذیر صدای آهنگ شدم .

زک به طرف محوطه عمومی و تلوزیون رفت. همونطور که دست‌هامون بهم متصل بود، دنبالش رفتم که وارد حیاط بزرگ سربسته‌ای شد که پشت خونه بود. هیچکس اونجا نبود و مثل یه سعادت به نظر می‌رسید. محیط ساکت بود و توسط نور ماه روشن شده بود، چهار طرفش هیتر بنزینی وجود داشت و فضا رو گرم کرده بود.

به نرمی پرسید:

-بهتر شد؟

با آرامش خاطر آه بلندی کشیدم.

-مثله بهشته. مرسی. اون پایین خیلی گرمم شده بود.

واقعا شده بود!

با دست به نرده‌ها اشاره کرد، با اینکه جلوش شیشه کشیده شده بود، هوای سرد به این طرف منتقل می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و به چراغ‌های محوطه دانشگاه که چند تا بلوک پایین‌تر بودند نگاه کردم. زک سمت راستم، با فاصله چند اینچ ایستاد. نگاهش به جای منظره روبه‌رومون به من خیره بود.

آهی از قفسه سینه‌ش بلند شد.

-ببین. من اونجا قضیه رو خیلی جدی گرفتم. بعضی وقت‌ها می‌تونم یه ذره گستاخ رفتار کنم، فقط از دخترها خسته شدم...

لب‌هاش جمع شد و صداش رو به خاموشی رفت.

یه ابرومو بالا انداختم:

-که خودشون رو بهت می‌اندازند؟ امشب یکی رو دیدم که از روی زمین چهار دست و پا جلو اومد تا بهت برسه. درک می‌کنم.

شونه‌های پهنش رو بالا انداخت، حرکت برازنده‌ای بود که کاملا قدرتمند به نظر می‌رسید.

-من تشویقشون نمی‌کنم.

-فقط مثل یه روز عادیه واست، آره؟

۴۲

سرخ شد. واقعا سرخ شد و گفت:

-آره.

به دست‌های بهم پیوسته‌مون خیره شدم و احساس پشیمونی کردم. نباید تعقیبش می‌کردم. کل ایده‌م احمقانه بود.

-میدونی...متاسفم. من واقعا به تیپسی موس اومده بودم تا ببینم می‌تونم باهات حرف بزنم یا نه، و آره امشب هم پشت اون ستون منتظرت ایستاده بودم. حتی چند بار سعی کردم تو کلاس بهت

نزدیک بشم. ولی هر دفعه ترس برم می‌داشت. ولی به خاطر پز دادن نبود.

آخیش گفتم. خیالم راحت شد.

-فقط... خجالتی‌م... و نمی‌تونم یه آدم عادی باشم، برای همین فکر کردم باید هر جایی که می‌ری بیام تا ببینم نقطه مشترکی داریم یا نه .

اخم‌هام تو هم فرو رفت.

-که نداریم. من حتی نمی‌تونم تو این مهمونی‌ها کمی وقت بگذرونم. فقط دلم می‌خواد برم خونه و روی تختم دراز بکشم. شاید یه ذره تنقلات بخورم و کمی هم کتاب شعر بخونم.

سکوت دوباره برقرار شد و با اینکه به چراغ‌های روبه‌رومون زل زده بودم می‌تونستم سنگینی نگاهشو روی خودم حس کنم.

-شوگر؟

چرخیدم و نگاهم با نگاه خیره‌ش تلاقی کرد، نفسم با دیدن حرارتی که از نگاهش به سمتم بازتاب می‌شد بند اومد.

-تو از اون مدل دخترایی نیستی که با ورزشکارها قرار میذارن. می‌دونم. تو فقط... شوکه‌م کردی. خیلی خوشگلی.

آخرین قسمت حرفش رو با صداقت خاصی به زبون آورد و من... من فقط نمی‌تونستم دست از نگاه کردن بهش بردارم.

🔱قسمت۴۳

میانبر پارت قبلی:

فکر نکنم خوشگل باشم؛ بینی‌م یه کوچولو دراز بود و گوش‌هام بیشتر از چیزی که دوست داشتم بیرون زده بودند. اما زک طوری کلماتشو به زبون آورده بود که باعث می‌شد باورش کنم. لبامو با زبون تَر کردم و اون حرکتمو زیر نظر گرفت.

-لبات... بی‌نظیرن.

چند قدم بهم نزدیک‌تر شد و بند انگشت‌هاشو روی لبم کشید، تا وقتی که لب‌هام ناخواسته کمی از هم باز شدند، و قبل از اینکه

بتونم جلوی خودمو بگیرم انگشت‌هاشو بوسیدم. کاملا بی‌اختیار بود ولی به نظر درست می‌رسید.

همونطور که به حرکت انگشت‌هاش ادامه می‌داد نفس کشیدنش سنگین شد. به آرومی شکنجه‌م می‌کرد، انگار که به جز لمس کردنم کار دیگه‌ای برای انجام دادن نداشت .

-یه چیزی بینمون وجود داره که... نمی‌دونم... جالبه. از همون لحظه‌ای که دیدمت متوجه‌ش شدم.

مکثی کرد:

-می‌خوامت.

می‌خوامت.

حرف‌هاش احساس دلچسب و خوشایندی رو به وجودم تزریق می‌کردند.

حرکت کرد و نزدیک‌تر شد، بوی تند ادکلن که با بوی مطبوع چرم کت‌ش درهم آمیخته شده بود بهم آرامش می‌داد.

سرم گیج رفت و دلم لرزید. صدای تپش قلبم انقدر زیاد شده بود که بعید می‌دونستم نشنیده باشه.

🔱قسمت۴۴

ماه بیرون اومده بود و نور مهتابی‌ش زاویه‌های گرانیتی صورت و چشم‌های داغش رو روشن کرده بود. پشت اون چشم‌ها حرارت وجود داشت، حرارتی که آماده سوختن بود، فقط کافی بود با یه کبریت روشن شه.

هوای خنک رو داخل ریه‌هام کشیدم، احساس سبکی می‌کردم .

-شاید باید این اتفاقات می‌افتادند، شاید باید تعقیبم می‌کردی .

انگشت‌های نوازش‌گرش رو از روی گونه تا چونه‌ام پایین کشید .

لب پایینم رو لمس کرد و سرمو بالا داد.

-می‌خوام ببوسمت.

-به نظرم... نباید اینکارو کنیم.

صدای من بود؟ انقدر بلند و کش‌دار؟

-این یعنی نه؟

-نه.

صدام داخل گلوم فشرده شد و به معنای واقعی خفه شدم.

-خوبه.

دستی به موهام کشید و همونطور که طره‌ای رو بین انگشت‌هاش می‌پیچید، صورتشو به سمتم خم کرد، و لعنتی، لب‌هاش به لب‌هام نزدیک شدند. پوست صورتم، جایی که لمس کرده بود مورمور می‌شد و تنم درد می‌کرد ...

بوسیدتم، و انگار من کل شب رو منتظر همین لحظه بودم، از همون وقتی که نگاهمون بهم گره خورده بود.

🔱قسمت۴۵

لب‌های پر و تحریک کننده‌ش بی‌نظیر بودند. همزمان با ملایمت و فشار می‌بوسیدتم و چیزی نمونده بود که هوش و حواس از سرم بپره. زبونمو روی زبونش کشیدم، صدایی از ته گلوش بلند شد و همونطور که زبونش رو عمیق‌تر داخل می‌برد، بیشتر کاوشم کرد.

سینه‌هام به تخت سینه‌اش چسبیدند، لب‌هامو آروم گاز گرفت، و بعد محکم‌تر. من هم جوابشو دادم، دست‌هامو از روی کت چرمی‌ش بالا کشیدم، بافت نرمش رو لمس و بعد دور گردنش حلقه کردم .

احساسات شدیدی وجودم رو بمب بارون کردند... عطرش... زبری ته ریشی که به صورتم کشیده می‌شد... ماهیچه‌های سفتی که زیر دستم منقبض می‌شدند...

انگشت‌هاش داخل کمرم فرو رفتند، جای هر کدومشون روی تنم می‌سوخت. یه شور خاصی تو حرکاتش بود، کمی خشونت—و تنم نبض می‌زد و تیر می‌کشید.

گفت:

-شوگر...

زبونم رو مکید، پاهاش به لگنم چسبیده بودند و آلتش سفت شده بود.

دست‌هام به پایین سر خوردند و بازوهاشو محکم گرفتم. لب‌هاش از روی استخون ترقوه‌م حرکت کرد و به سمت یقه‌ی سوئیشرتم رفت. پاهام زیر وزنم لرزیدند و موهای تنم سیخ شدند.

وقتی دستش روی سینه‌م نشست و سریع نوکشو از روی لباس‌هام پیدا کرد، به این نتیجه رسیدم که امکان نداشت بتونم تصمیم درستی بگیرم. انگشت‌های شست و اشاره‌ش شروع به حرکت کردند تا نوک سینه‌هام سفت بشن، و به طور دردناکی شدند. دهنش رو تصور کردم که می‌مکیدشون و انگار که فکرمو خونده باشه، بدون اینکه لب‌هاشو ازم جدا کنه، منو برگردوند و به سمت دیوار ایوون برد.

🔱قسمت۴۶

دستش زیر لباسم بود و روی گودی کمرم می‌کشید، پایین و بالا، به آرومی یک اکتشاف لمسم می‌کرد و تماسش داغ بود، خیلی داغ. ناله‌ای کرد و دستش روی سینه‌م نشست و پارچه سوتینمو روی نوک سینه‌هام کشید. جرقه‌های نیاز داخل وجودم شعله‌ور شدند. بنت همیشه با سرعت از این قسمت می‌گذشت تا به چیزی که

می‌خواست برسه، اما زک... خواهش می‌کنم، بیشتر می‌خواستم. کتف‌ش رو محکم گرفتم و دستمو پشتش کشیدم و آرزو کردم که ای کاش کت‌ش به صورت جادویی ناپدید می‌شد.

پشت سرم دیوار بود و پاهاش بهم فشار می‌آوردند، درست وقتی که پاهام رو باز کردم تا بهش فضا بدم صدای خنده افرادی که تو اتاق تلوزیون بودند از هم جدامون کرد. لباسمو پایین کشیدم و احساس کردم گونه‌هام رنگ گرفتند.

زک از روی شونه‌م نگاهی به اون طرف انداخت و بعد به سمتم برگشت. با چشم‌های خمار و صدای گرفته‌ای گفت:

-رفتند، فقط داشتند رد می‌شدند.

خم شد تا دوباره ببوسدم، اما جلوشو گرفتم، همونطور که قفسه سینه‌م بالا و پایین می‌شد گفتم:

-صبر کن.

دم عمیقی گرفت و با دقت نگاهم کرد:

-چرا؟

چرا؟

بهش خیره شدم، بی نقص به نظر می‌رسید .

شونه‌های پهنش، ساعد محکمش، مدل موهاش که دور صورت زاویه‌دارش افتاده بود، و اون لب‌های... خوشمزه و بی‌نقص... می‌خواستم روی تنم باشند.

نفس لرزونی کشیدم.

۴۷

اون همه‌ی ویژگی‌های یه مرد خوب رو داشت، ولی واسه قلب شکسته من زیادی بود .

شجاعتی که طبقه پایین از خودم نشون داده بودم دیگه مهم نبود، نمی‌تونستم به این رابطه فقط به شکل یه رابطه یک‌شبه نگاه کنم و اون هم گفته بود که قولی برای آینده نمیده.

-متاسفم.

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه از کنارش رد شدم و به سمت خروجی راه افتادم، از اتاق تلوزیون به سرعت گذشتم و به راهرو رسیدم. نفس‌نفس‌زنان صدایی از راه پله شنیدم و مسیرم رو سریع عوض کردم. به سمت دستشویی که سمت راستم با یه برچسپ مشخص شده بود رفتم.

وارد فضای بزرگش شدم و به دیوار پشت در تکیه دادم. بوسه‌ای که داشتیم رو مرور کردم و حس بدنی که بهم چسبیده بود رو به یاد آوردم، بعد از مدت‌ها احساس زنده بودن می‌کردم. اون خیلی خشن و... جذاب بود.

در باز شد، زیر لب فحشی به خودم دادم که قفلش نکرده بودم و قبل از اینکه بتونم دستمو جلو ببرم و از ورود کسی جلوگیری کنم، چشمم به زک افتاد و متوقف شدم. در به آرومی پشتش بسته شد، سر جام خشکم زد و منتظر شدم که به طرفم نگاه کنه. ولی نکرد. همونطور که به سمت سینک می‌رفت نگاهش رو پایین نگه داشته بود و یکی از دست‌هاشو داخل موهاش فرو برده بود .

آب سرد رو باز کرد و به خودش داخل آینه خیره شد. بعد سرشو عقب داد و برای چند ثانیه به سقف نگاه کرد. چشم‌هاشو بست، خم شد و مشتی آب روی صورتش ریخت.

حوله تمیزی از زیر کابینت برداشت—مشخصا می‌دونست حوله‌ها کجای خونه دانشجویی قرار دارند—روی صورتش فشار داد و چند لحظه صبر کرد.

۴۸

کناری انداختش و همونطور که سرشو به پایین خم کرده بود آب رو بست و نفس عمیقی کشید. گونه‌هاش داغ و سرخ شده بودند و جلوی شلوار جینش کش اومده بود. نگاهم روش متوقف شد و به پارچه‌ی پرش خیره شدم. لعنتی. بدنم منقبض شد و تصور کردم که جینش رو پایین کشیده و خودشو واردم کرده.

-زک؟

چرخید، فک‌ش منقبض شد و با دقت نگاهم کرد. دست‌هاشو مشت کرد:

-نمی‌دونستم اینجایی.

-می‌دونم .

یه قدم به سمتش رفتم و با فاصله باهاش ایستادم.

هیچ‌کدوممون چیزی نمی‌گفتیم و همونطور که به هم خیره شده بودیم تنش بینمون زیاد می‌شد. من بازوهای عضلانی و قدرتمندش رو دورم می‌خواستم. نگاهشو می‌خواستم که بهم خیره بشه و...

گفت:

-باید برم.

به سمت در حرکت کرد تا بازش کنه که دستمو روی بازوش گذاشتم.

-وایستا.

نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم، ولی این لحظه و این مرد حس درستی داشتند.

-نرو.

یه قدم دیگه به جلو برداشتم و فاصله بینمون رو از بین بردم.

با دستی که می‌لرزید، در رو قفل کردم، سرمو عقب دادم و نگاهش کردم. موهاش کمی با آب خیس شده بود. دست‌هامو داخلش فرو بردم. درست مثل ظاهرش ابریشمی و نرم بود. انتهاشو کشیدم:

-بمون.

۴۹

لب‌هاش از هم فاصله گرفتند و نفس بلندی از بینشون خارج شد.

-مطمئنی؟

انگشت‌هامو پشت گردنش قفل کردم، روی پنجه پاهام بلند شدم و لبامو روی دهنش گذاشتم.

-آره.

بلافاصله جوابمو داد، لب‌هاش کنترل رو بدست گرفتند و زبونش مثل یه مهاجم وارد دهنم شد. سطح انرژیمون در عرض یک میلی ثانیه به سطح انرژی هسته‌ای رسید.

همونطور که دهنش لب‌هامو تخریب می‌کرد، با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت. زبونمو طوری مکید که صدای ناله‌م بلند شد و نفسم به شماره افتاد. گردنم رو بوسید و پایین رفت، لب‌های داغش روی استخون ترقوه‌م قرار گرفتند و دوباره تا پشت گوشم بالا رفتند.

سوئیشرتم رو آروم درآورد و نسیم خنکی روی تنم نشست. بهش کمک کردم از سرم درش بیاره و سوتین مشکی پارچه‌ایم رو به نمایش بذاره. سوئیشرتمو روی قفسه پرت کرد و با نگاه مرددی بهم خیره شد. انگار که حدس می‌زد ممکنه نظرم رو تغییر بدم. نمی‌دادم.

من دختر قد بلندی بودم و سینه‌هام به اندام کشیده‌م می‌اومد. اون‌ها معمولا اولین چیزی بودند که توجه مردها رو جلب می‌کردند، و من نگاه خیره زک رو دنبال کردم که پایین کشیده شد. کمی روی سینه‌های سایز "سی" پرم مکث کرد و نفس عمیقی از قفسه سینه‌ش بلند شد. بدنم در جواب مور مور شد و نوک سینه‌هام زیر نگاه دقیقش سفت شدند.

سرشو بالا گرفت و به چشم‌هام خیره شد. انگشت‌هاش پارچه رو تا زیر سینه‌هام پایین کشیدند و سینه‌هام بالا رفتند. به محض اینکه نوک یکی از سینه‌هام رو به دهن گرفت نفسم بند اومد.

نالیدم و همونطور که نوازشم می‌کرد به دیوار پشتم تکیه دادم، نوک سینه‌هام رو با دندون کشید و حس قدرتمندی داخل بدنم منعکس شد. رون‌هامو بهش فشار دادم.

سینه‌هام رو مکید و همونطور که دهنش روم حرکت می‌کرد، ته‌ریش فکش روی پوستم کشیده می‌شد و احتمالا قرمزش می‌کرد، با این حال اهمیتی نمی‌دادم. با کت چرمش ور رفتم. برای نیم ثانیه خودشو عقب کشید و درش آورد، تا به حال انقدر از درآوردن لباس کسی خوشحال نشده بودم.

پارچه تیشرتش رو به چنگ گرفتم و تا جایی بالا دادم که سینه تخت‌ش معلوم شد، دهنم با منظره عضلات صاف و تراش خورده‌ش آب افتاد. یه اژدها روی شونه چپش تتو شده بود و می‌تونستم تصور کنم که تا کمرش ادامه پیدا می‌کرد .

قسمتی از وجودم می‌خواست با انگشت لمسش کنه ولی قسمت دیگه عجله داشت و سینه‌ش رو بررسی می‌کرد.

زبونمو روی عضلات و استخون ترقوه‌ش کشیدم و مک زدم، درست مثل خودش. انگشت‌هام داخل کمرش فرو رفتند، به خودم نزدیکترش کردم و نوک سینه‌ش رو لیس زدم. دهنمو رو عقب کشید و بوسیدتم—چقدر الهی بود—دهن‌هامون باز شد و انقدر غرق همدیگه شدیم که دیگه نمی‌تونستم فکر کنم.

که دیگه نمی‌تونستم مسئولیت کارهام رو به عهده بگیرم.

۵۱

میانبر پارت قبلی:

-شوگر.

همونطور که دستش زیر کمر لگم لغزید و با پارچه شورت مشکی‌م بازی می‌کرد، اسمم رو جوری به زبون آورد که انگار دعا می‌خوند. از روی لباس زیر لمسم کرد و انگشت‌هاش روی کلیت‌م رقصیدند.

گفتم:

-بله؟

چشم‌هاشو بست و لبشو گاز گرفت، یکی از انگشت‌های بلندش رو وارد شورتم کرد. کمرم ناخوداگاه به سمتش قوس برداشت، بیشتر می‌خواستم.

داخل واژنم رو نوازش کرد و با دهنش با نوک سینه‌م بازی کرد. صداهای وحشیانه و خامی پشت گلوم ساخته شدند. دیگه خودم رو هم نمی‌شناختم ولی می‌دونستم که بهش سیم‌پیچی شدم، نفس‌های بریده بریده و حرکات انگشت‌هاشو می‌بلعیدم.

التماس‌وار گفتم:

-لطفا.

غرید، می‌دونست چی می‌خوام.

دو تا از انگشت‌هاشو داخلم فرو کرد و دوباره بیرون کشید.

دوباره و دوباره به شکنجه‌ش ادامه داد. پاهامو تا جایی که می‌تونستم داخل لگ‌م باز کردم.

نفسشو روی گردنم بیرون داد:

-لعنتی.

شست‌شو روی کلیتم کشید:

-خیسی.

نفس تندی گرفتم.

دست‌هام به سمت جینش رفتند، زیپش رو باز کردم و تا زیر باسنش پایین کشیدم. لباس زیر نپوشیده بود و آلتش بلند و قطور بود. همونطور که با دست خیسی سرش رو تا انتها می‌کشیدم قلبم شروع به کوبیدن کرد .

پوستش روی آلتی که مثل فلز بود کشیده می‌شد، نوازشش کردم و انگشت‌مو روی سرش کشیدم. ناله‌ای کرد و محکم‌تر بوسیدتم، لب‌مو گاز گرفت و کشید و بعد به نرمی جاش رو بوسید.

گفت:

-میخوام توی واژنت باشم.

تموم بدنم منقبض شد.

من. فقط. می‌خواستمش.

بیشتر. بیشتر. بیشتر.

وقتی انگشت شست‌ش دوباره روی کلیت‌م قرار گرفت و باهاش بازی کرد، اسمشو صدا کردم و پشت گردنشو فشار دادم. چرخش خاصی داخل ستون فقراتم شکل گرفت و بدنم پر از لذت شد.

از بالا بهم خیره شد.

-تقریبا رسیدی.

به چشم‌های طوسی، تاریک و پر از نیازش نگاه کردم و منفجر شدم، همونطور که زیر انگشتاش ارضا می‌شدم، بدنم نبض می‌زد.

۵۳

واژنم دورش منقبض شد و پاهام لرزید. نمی‌تونستم نفس بکشم. نمی‌تونستم فکر کنم.

دست‌های لرزونش رو به جیب پشت جینش رسوند و کاندومی بیرون کشید. بازش کرد و پوشید. بوت‌هامو درآوردم و لگ و لباس

زیرم رو پایین کشیدم. اون نگاهم می‌کرد و با دست آلتش رو گرفته بود. با ناله‌ی خفه‌ای بلندم کرد و باسنمو به چنگ گرفت. خشن بود، انگشت‌هاش داخل گوشتم فرو رفتند و من در انتظار ناله کردم.

این سریع‌ترین و دیوونه‌وارترین سکسی بود که تا حالا داشتم، ولی می‌دونستم چیکار کنم. پاهامو دورش حلقه کردم و محکم گرفتمش. کمرمو به دیوار چسبوند و خودشو تا حدی بالا کشید که باهام در یه خط قرار بگیره. موهامو دور دستش پیچید، به چشم‌هام خیره شد و خودشو داخل بدن خیسم فرو کرد و فشار داد، دیواره‌های واژنم قابش گرفتند. جفتمون به سختی نفسی گرفتیم و سینه‌هامون در سکوت بالا پایین می‌رفت تا به سایزش عادت کنم. کمرم به دیوار چسبیده بود و می‌تونستم فشار قاب عکسی که روش نصب شده بود رو پشتم حس کنم با این حال نادیده‌ش گرفتم، چون لعنتی، هیچی دیگه اهمیتی نداشت.

درحالی که خودشو بیرون می‌کشید و دوباره داخلم فرو می‌کرد با صدای مرگباری گفت:

-چقدر خوبه .

نفس تندی گرفتم:

-آره.

نمی‌تونستم این آدم وحشی‌ای که بهش تبدیل شده بودم رو بشناسم. هیچ چیز دیگه‌ای رو به جز احساسی که داشتم و مردی که باهاش بودم نمی‌شناختم.

۵۴

صدای سکس و نفس کشیدنمون بلند بود و اهمیتی نمی‌دادم. محکم بوسیدمش و لب‌هامو بهش فشار دادم، اون هم در جواب جوری بوسیدتم که انگار برای نفس کشیدن بهم احتیاج داشت، که انگار بدون طعم لب‌هام می‌مرد. انگشت‌هاشو روی کلیتم گذاشت و طولانی چرخوند، لعنتی انگار بدنمو به خوبی می‌شناخت، دورش منقبض شدم و به اوج لذت و روشنایی رسیدم. نالیدم، بدنم سفت شد و تلو تلو خوردم. کمرم رو قوس دادم و ارگاسم همونطور که داخلم ضربه می‌زد و لگنش رو می‌چرخوند ادامه پیدا کرد.

دست‌هامو بالای سرم برد و پشت سر هم بهم ضربه زد. اون همه چیز رو بهم داده بود و با اینکه شیرین و دوست‌داشتنی به نظر نمی‌رسید ولی به جاش عالی بود.

فریادی زد و به اوج رسید، داخلم ضربه‌ی محکمی زد و خودشو خالی کرد.

چند ثانیه گذشت و فقط صدای نفس‌های عمیق‌مون سکوت رو می‌شکست.

پاهامو از دور کمرش باز کردم و روی زمین گذاشتم. به سمتم خم شد و بهم زل زد، دست‌هاشو دو طرف سرم روی دیوار گذاشت و گفت:

-لعنتی چقدر...

مکثی کرد و آب دهنشو قورت داد.

آره.

گونه‌هام داغ شد، دستمو روی صورتم کشیدم و دم عمیقی گرفتم.

میانبر پارت قبلی:

نفس عمیقی کشید و یه قدم عقب رفت. نگاهی بهش انداختم که کاندوم رو درآورد و توی سطل انداخت.

-حالت خوبه عزیزم؟

عزیزم.

-آره.

وقت نداشتم راجع به عزیزم گفتنش چیزی بگم. سرمو تکون دادم و احساسی که با اون کلمه تو وجودم شعله‌ور شده بود رو سرکوب کردم، انگشت‌هامو بین موهام کشیدم و سعی کردم تل موم رو پیدا کنم، اما هیچی نبود. سریع به دور و برم نگاه کردم و لباس‌هامو از روی زمین برداشتم.

اون در سکوت نگاهم می‌کرد .

-هی، من خواسته‌ات رو اشتباه فهمیدم؟

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم:

-نه، نه، اشتباه نفهمیدی.

توضیح بیشتری ندادم. صادقانه بگم، حتی نمی‌تونستم اتفاقی که افتاده بود رو حلاجی کنم.

سوتین‌مو مرتب کردم و لباس زیر و همینطور سوئیشرت و لگ‌مو پوشیدم.

-پس چرا داری فرار می‌کنی؟

لباس و شلوار جین‌شو مرتب کرد و زیپ‌شو بست.

-فرار نمی‌کنم. دیره و من باید فردا صبح زود بیدار شم.

صدام لرزید و سرفه‌ای کردم تا به روی... اضطرابم سرپوش بزارم؟

مشغول پوشیدن بوت‌هام بودم و نگاه اون همچنان روم بود .

-باهام بیا خونه.

۵۶

-بازم سکس؟

دهنم باز موند. نمی‌دونم قلبم می‌تونست طاقت بیاره یا نه.

-شاید، شاید هم نه. احتمالا قبل رسیدنمون به خونه تو ماشین ترتیب‌تو بدم.

حرف‌هاش وسوسه‌کننده به نظر می‌رسیدند، اون قول یه دور سکس فوق‌العاده دیگه رو داده و با نگاه خمار و منتظرش بهم چشم دوخته بود، انگار که می‌دونست قراره قبول کنم و منتظر شنیدنش بود.

سکوت فضای اتاق رو پُر کرده بود و به همدیگه خیره شده بودیم.

چشم‌هاش می‌گفتند، می‌دونی که می‌خوای عزیزم.

چشم‌های من هم می‌گفتند، تو منو نمی‌شناسی.

با این وجود مکالمه دیگه‌ای تو ذهنم می‌چرخید، یکی که نمی‌ذاشتم متوجه‌ش بشه، یکی که داشتم سر اینکه باهاش برم خونه و خودمو بین بازوهاش گم کنم، بحث می‌کردم.

اما یکدفعه یاد بنت افتادم، تصویر

دخترهایی که برای رفتن روی صحنه و رسیدن بهش می‌جنگیدند پشت پلک‌هام نقش بست. اینجوری نبود که زک دوست‌پسرم باشه—اگه هم بود—قسمتی از وجودم انقدر باهوش بود که بدونه

همراه شدن باهاش، یه جورایی بازی با آتیشه. زک مورگان مثل جهنمی بود که سرتاپامو می‌سوزوند. یه چیزی تو وجودش بود که باعث می‌شد از نفس بیوفتم. که... نباید اجازه می‌دادم اینجوری بشه.

۵۷

-من—من نمی‌تونم. تو رو نمی‌شناسم. نمی‌دونم ازت خوشم میاد یا نه.

حرف‌هام کمی رک بودند، اما فکر کنم زک از اون آدمایی بود که صداقت واسش اهمیت داشت، و من هم آدم دروغگویی نبودم.

مکثی کرد و با پشت دست لب‌هاشو تمیز کرد، اخم ریزی کرد و گفت:

-درک می‌کنم.

ولی انگار نمی‌کرد، به نظر عصبانی می‌رسید.

شاید تا به حال کسی برای راند دوم دست رد به سینه‌ش نزده بود.

لبمو به دندون گرفتم.

-سکس واقعا... داغی بود.

اخمی کردم:

-آره، اما تو می‌تونی با هر کس دیگه‌ای داشته باشیش. من اهل این جور چیزا نیستم. همچین شخصیتی ندارم.

کیفمو محکم بین انگشت‌هام گرفتم.

اون چشم‌های خاکستری نافذش خلع صلاحم می‌کرد، چشم‌هایی که به رنگ طوفانِ زمستونی و فولاد ذوب شده‌ی سردی بودند .

-درک می‌کنم.

نگاه سریعی به اطراف انداختم:

-ببین، از دیدنت خوشحال شدم و امیدوارم فصل هاکی خوبی داشته باشی.

گره اخم‌هاش دوچندان شد، به نظر می‌رسید بهش توهین شده:

-فصل خوب هاکی؟ این دیگه چه کوفتیه؟

باورش نمی‌شد بی‌خیالش شده باشم.

روی پاشنه پا چرخیدم و با قدم‌های بلند به سمت در راه افتادم.

صداش از پشت سرم بلند شد،

-یه دقیقه صبر کن.

به نظر می‌رسید عجله داره و دنبال کت‌ش روی زمین می‌گشت .

-من حتی فامیلتو هم نمی‌دونم.

از سرویس بهداشتی خارج شدم و سعی کردم راهمو از بین جمعیت پیدا کنم، به مردم تنه می‌زدم، بعضی‌هاشون دخترهایی بودن که با نفرت بهم نگاه می‌کردند.

وقتی یکی از وینگرهاشو دیدم برای دومین بار شوکه شدم، فکر می‌کنم برادرش بود چون به طرز غیر قابل باوری شبیه هم بودند.

متعجب نگاهم کرد و بعد به پشت سرم نگاهی انداخت که حدس می‌زنم زک رو دید که دنبالم می‌کرد. تندتر برو شوگر. عملا داشتم به مردم تنه می‌زدم و سریع از پله‌ها پایین می‌اومدم تا به پیست رقص برسم.

بالاخره، خودمو به در خروجی رسوندم، هوای سرد و سوزان روی پوستم نشست که هنوز از لمس دست‌هاش داغ بود.

مثل دیوونه‌ها به سمت پارکینگ دویدم، یه قسمت از وجودم برای ترک کردنش احساس دیوونگی می‌کرد و قسمت دیگه‌ی وجودم می‌ترسید که دنبالم بیاد و نظرم رو عوض کنه.

محض رضای خدا، اون یه دوست‌دختر برای این ماه داره.

صدای باز و بسته شدن در به گوش‌هام رسید و من همون موقع سوار توندرا تویوتا درب و داغونم شدم .

سریع از پارکینگ بیرون اومدم و به سمت محوطه دانشگاه روندم. از آینه جلو نگاه سریعی به پشت سرم انداختم، زک مثل یه وایکینگ تو برف داخل پارکینگ ایستاده بود.

از درخت چنار هم قد بلندتر، صدای مامانم تو گوشم پیچید .

با اینکه عصبی و ترسیده بودم چون لعنتی، من چند دقیقه پیش با زک مورگان تو دستشویی خوابگاه سکس داشتم، خنده‌ای عصبی روی لب‌هام نشست.

۵۹

میانبر پارت قبلی:

فصل هفتم

زک

بازم اون خواب رو دیده بودم. حتی اگه همون لحظه هم تو ذهنم نقش می‌بست، بازم می‌خواستم خودمو آروم کنم، کاری کنم دلم باور کنه واقعی نیست.

روی برف‌ها دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم. تاریکی بالای سرم وسیع و بی‌انتها بود، و برای یه لحظه، از اینکه کل وجودم رو تو خودش غرق کنه ترسیدم. ریس کنارم بود و بهم گفت نمی‌تونم چیزی رو تغییر بدم.

ویلو از دور دست اسممو صدا زد، و ریس بلند شد و دنبالش رفت. چشم‌هاش غمگین بودند.

صحنه عوض شد و ویلو با لباس سفیدش توی مهمونی بود. خودشو بغل کرده بود، دست‌هاشو دور شونه‌هاش پیچیده بود. دلم می خواست باهاش باشم، ولی کمی به زمان و فاصله نیاز داشتم تا با دل و احساسم کنار بیام. مهمونی رو ترک کرد و با کروکی‌ش به جاده خیس از بارون زد. با مشت به فرمون می‌کوبید، و من می‌دونستم داره به کی فحش می‌ده.

به من، خدایا، به من.

زمزمه کردم:

-نه، نه، نه، نه... از اول شروع کن. برگرد.

ولی برنگشت.

ماشینش از جاده منحرف شد، حفاظ پل رو شکست و تو تاریکی فرو رفت. صدای جیغ‌هاش طنین‌اند...

-لعنتی!

از خواب پریدم و صاف تو تخت نشستم، قلبم تندتر از همیشه می کوبید. با هر نفس عمیقی که می‌کشیدم درد تو تنم می‌پیچید، پاهامو از تخت آویزون کردم و روی زمین گذاشتم.

لب زدم:

-لعنتی.

هوا رو از بینی به ریه‌هام و بعد از دهن به بیرون فرستادم.

۶۰

قفسه سینه‌ام درد می‌کرد، با دست مالیدمش. با خودم می‌جنگیدم تا ضربان قلبم به حالت نرمال برگرده. دست‌هام همینطور که به موهام چنگ می‌زدم، می‌لرزیدند.

از اینجوری بیدار شدن متنفر بودم.

یه صدایی می‌گفت، حقته.

داد زدم:

-بس کن!

همزمان از جا پریدم و دستی به صورتم کشیدم. لعنتی. از این خواب‌ها متنفر بودم .

خیلی وقت‌ها این خواب‌ها رو نمی‌دیدم، ولی وقتی هم که می‌دیدم، کل روزمو به گند می‌کشید، که یعنی تمرین هاکی قرار بود به عذاب تبدیل بشه.

یه نگاه سریع به گوشی‌م انداختم و دیدم ساعت پنج صبحه، تقریبا همون ساعتی که باید بیدار می‌شدم. یه راست به سمت دستشویی رفتم، شیر آب سرد رو باز کردم و گذاشتم باز بمونه تا یخ بشه و بعد دستمو پر از آب کردم و روی صورتم پاشیدم. یک‌بار. دوبار.

موهایی که روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم و با عصبانیت به خودم تو آینه خیره شدم. احتمالا یه ماه از سال روز مرگش گذشته بود، ولی اون کابوس فقط به یه دلیل امشب به سراغم اومده بود.

و آره، نمی‌خواستم واقعیت رو قبول کنم، می‌خواستم به خودم بگم تحت تاثیر قرار نگرفتم، ولی دروغ می‌گفتم.

شوگر.

لعنتی.

روشویی رو محکم چسبیدم و به هفته پیش فکر کردم که برای اولین بار تو بار تیپسی موس متوجه‌ش شده بودم، اون طوری نگاهم کرده بود که موهای گردنم سیخ شده بود. کم کم واسم تبدیل به یه بازی شد که وانمود می‌کردم دارم از پیش‌خدمت نوشیدنی می‌گیرم یا دارم دارت بازی می‌کنم ولی در اصل زیر نظر گرفته بودمش. اون تو غرفه پشتی نشسته بود، کتی مشکی به تن داشت و یه کلاه بافت سرش بود و موهای دم اسبی‌ش از پشت کلاه بیرون زده بود.

۶۱

حالت چهرش کمی جدی و زیرک بود، حالتی که معمولا تو دخترهایی که خیره نگاهم می‌کردند نمی‌دیدم. اون شب، با موهایی که بالا بسته بود و اون عینک بزرگش، متوجه شباهتی نشدم. شاید حسی تو وجودم شکل گرفت، اما نمی‌تونستم متوجه ویژگی خاصش بشم.

بعدا وقتی که وارد خونه کاپا شدم و نگاهم به نگاه دختری افتاد که پشت ستون ایستاده بود، حس مرموزی پیدا کردم. موهای بلوند و بلندش با تل مو به عقب کشیده شده بود و روی شونه‌های ظریفش ریخته بود.

اون شبیه ویلو بود.

به خودم گفتم فقط موهاشون شبیه همه، همون مو، همون رنگ، همون مدل، اما دروغ بود. حتی چهره‌ش هم شبیه‌ش بود، همون ویژگی‌های اشرافی رو داشت. از گونه‌های استخونی کشیده‌اش بگیر تا قوس ابروهای کمونش.

چنگی به موهام زدم، به مغزم فشار آوردم تا تفاوتی پیدا کنم.

اولا، صداش مثل ویلو نبود. صدای ویلو ملایم بود و تن شیرین و دلچسبی داشت که ازش به عنوان نقطه قوت‌ش استفاده می‌کرد، در حالی که صدای شوگر خشن و کشیده بود، دقیقا نمی‌تونستم بگم لهجه جنوبی داره ولی به طور واضحی با میانه غربی فرق داشت.

تازه، ویلو از اون دسته دخترهایی بود که من گاهی به شوخی بهش می‌گفتم تو جیبم جا میشه ولی شوگر قد بلند بود و سینه‌ها و باسن برجسته‌ای داشت .

وایسا.

همین که اون ازم فرار کرده بود، همین که فکر کرده بود این قضیه تموم شده—هیچ دختری تا حالا همچین کاری نکرده بود.

می‌دونم—می‌دونم هنوز کارم باهاش تموم نشده.

۶۲

به اتاق‌خواب‌م برگشتم، گردن‌بندمو برداشتم و دور گردنم انداختم.

دفترچه‌ای که کاغذهای زرد رنگی داشت رو از روی میز عسلی برداشتم. یه خودکار هم به دست گرفتم، به بالش تکیه دادم و آماده نوشتن یکی از نامه‌هام شدم.

یه سال بعد از مرگ ویلو، تقریبا هر هفته واسش می‌نوشتم، اما با گذشت زمان کمترش کردم. ذهنم به جاهای دیگه می‌رفت، به سمت مدرسه و دستیابی به قهرمانی ملی.

ولی بعد از اتفاقی که تو زمین واسم افتاد دوباره شروع به نوشتن کردم چون... خب، از این راه می‌تونستم با مسائل کنار بیام.

ویلو،

یه کابوس دیگه. این خواب‌های تو... ازشون متنفرم. از درون نابودم می‌کنند. فکر می‌کنم تو از اون دنیا می‌خوای بهم یادآوری کنی که فراموشت نکنم. نمی‌دونم، لعنتی، نمی‌دونم. من آدم خوش سر و زبونی نیستم و نوشتن هم تخصصم نیست، و نوشتن این حرف‌ها بار همه وقت‌هایی که بهت فکر می‌کنم رو به دوش نمی‌کشه. متاسفم. واقعا متاسفم که گند زدم و همه چیزو خراب کردم. من حتی لیاقت چیزهایی که دارم رو ندارم... هاکی، بابام، برادرم... و تو هیچی نداری. می‌خوام بدونی که فراموشت نمی‌کنم. قسم می‌خورم این زندگی‌ای که از دست دادی رو باارزش کنم.

یه نفر رو دیدم...

آخرین جمله رو علامت گذاری کردم و انقدر روی حروف خط کشیدم تا نوشته‌ها کاملا تیره و پررنگ شدند.

میانبر پارت قبلی:

ته خودکار رو به دندون گرفتم و ذهنم به سمت شوگر رفت.

اون کی بود؟ چرا اونجوری رفتار کرده بود؟ چطور می‌تونستم دوباره ببینم‌ش؟

هر چی بیشتر فکر می‌کردم نبضم سریع‌تر می‌زد، نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و اتفاق‌های دیشب رو به خاطر آوردم، سکس سریع و خشنی که داشتیم. اون دختر تنها چیزی بود که می‌تونستم ببینم، عطرش رو حس کنم و طعمش رو بچشم. و به محض اینکه ازم فرار کرده بود می‌دونستم که باید دوباره به دست‌ش بیارم .

خودمو تکون دادم و دوباره نگاهی به نامه انداختم.

قلبم مال توئه و همیشه مال تو می‌مونه. عاشقتم. تا ابد، زد.

کاغذ رو به صورت مربعی تا کردم و داخل جعبه چوبی طلایی رنگی گذاشتم که از بچگی داشتم. یکی از خرت و پرت‌های دوران بچگی‌م

که اندازه یه جعبه کفش بود به درد چیزی نمی‌خورد. یکی از عکس‌هامون رو از زیر وسایل جعبه بیرون کشیدم، بالا گرفتم و با دست لمسش کردم. ویلو با اون پیراهن تابستونه بین من و ریس ایستاده بود و زیبا به نظر می‌رسید. لب‌هاش به لبخند مرموزی کش اومده و موهای بلوندش روی شونه‌هاش ریخته بود .

ورونیکا با بیکینی کوچیک زرد رنگ و موهای قرمز روشن‌ش در حال شیرجه زدن تو استخر بود و در پس‌زمینه عکس خودنمایی می‌کرد. احتمالا بعدا، وقتی که متوجه شده بود شانس عکس گرفتن رو از دست داده، حسابی عصبانی شده بود.

۶۴

گل‌های اطرافمون شکوفه داده بودند و من رو به یاد مهمونی استخری می‌انداختند که با میزبانی پدر و مادرم گرفته شده بود. یادمه تازه گواهینامه‌مو گرفته بودم و روزم رو با پز دادن گذرونده بودم چون بقیه بچه‌ها باید یک سال صبر می‌کردند تا به شونزده سالگی برسند. اون تابستون یه لحظه تکرارنشدنی بود، لحظه‌ای که همه‌جا سرسبز، همه‌چیز طلائی و زندگی بی‌نقص بود.

تا وقتی که دیگه نبود.

چهره ریس رو با دقت نگاه کردم، یک دقیقه طول کشید تا متوجه فاصله دستش با دست ویلو بشم، می‌تونستم ببینم که چقدر دلش می‌خواست دستشو بگیره.

همه چیز رو به داخل کشوی عسلی برگردوندم و محکم بستمش.

تا جایی که می‌تونستم خاطراتم رو برای امروز مرور کرده بودم.

کشوی کمدمو باز کردم، کمی گشتم و چیزهایی که برای دویدن نیاز داشتم رو بیرون کشیدم: شلوار تنگ مشکی و پیرهن اسپرت آستین بلند با مارک آندر آرمور. کت ضد باد مشکی-طلایی هاثورن‌مو پوشیدم و زیپ‌شو بستم.

به محض اینکه دستکش‌ها و کفش‌های مخصوص دویدن‌م رو پوشیدم، با قدم‌های بلند از اتاق بیرون زدم.

اتاق نشیمن و آشپزخونه در سکوت مطلقی فرو رفته بود و اریک و ریس همچنان خواب بودند. خوب بود.

یه بطری گاتورید[1] از فریزر برداشتم و درشو باز کردم. لانگ جان سیلور "گربه مونث"یه چشم‌شو باز کرد و از پشت کاناپه، جایی که لم داده بود، حرکاتمو دنبال کرد.

قسمت۶۵

-موش نگرفتی؟

به خودش کش و قوسی داد.

-گربه تنبل.

پشت چشمی برام نازک کرد و با قدم‌های سریع و کوتاه به آشپزخونه رفت، نگاهی به پشتش و من انداخت و غرولندی کرد.

-یه دقیقه صبر کن.

غذای گربه رو از کابینت برداشتم، ظرف‌شو پر کردم، و بهش آب تازه دادم.

به جز لکه سیاه دور چشم راستش، یک‌دست سفید بود—چشمی که از یه دعوا زخمی و بسته شده بود. حدودا یه سال پیش، لاغر، پر از کک، و لنگون لنگون پشت در پشتی پیداش کرده بودم. یه

گوشش پاره شده و چشمش متورم و بسته بود. لعنتی، اون به سختی می‌تونست حرکت کنه، فقط تو بالکن دراز می‌کشید و وقتی براش کنسرو تن ماهی می‌بردم، هیس می‌کرد. من هیچی راجع به گربه‌ها نمی‌دونستم—خانواده‌م سگ اسپانیِل داشتند—اما کافی بود یه نگاه بهش بندازم و متوجه بشم که باید پیش دامپزشک ببرم‌ش.

بعد از دویست و پنجاه دلاری که دکتر ازم گرفت، بهم آدرس پناهگاه حیوانات محلی رو داد، ولی وقتی به اونجا بردم‌ش و نگاهم به ردیف گربه‌ها و بچه‌گربه‌هایی افتاد که تو قفس‌های دیواری بودند، یه راست بیرون اومدم.

من و ریس صاحب خونه سه اتاق خوابه‌ای بودیم که توش زندگی می‌کردیم و هدیه‌ای از طرف بابام به مناسبت سال اول دانشجوییم بود، و بعدا به این نتیجه رسیدیم که اون خونه برای چهار نفرمون به اندازه کافی بزرگه.

-دارم می‌رم بدوام. وقتی بیرونم حواست به اینجا باشه.

از روی ظرف غذاش نگاهی بهم انداخت.

-آه، می‌دونم دوستم داری، دختر خوب.

ساک ورزشی‌ای که دیشب جمع کرده بودم رو برداشتم، از در بیرون زدم و روی پله‌ها ایستادم، هوای سرد صبحگاهی اسپارو لیک، حومه خارج از توئین سیتیز که توش بزرگ شده بودم، رو به ریه‌هام کشیدم. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود، و از اونجایی که هوا هنوز تاریک بود، جلیقه شب‌رنگم رو پوشیدم.

دویدن—ذهنم رو آروم می‌کرد، عاقل نگه‌م می‌داشت و بهم روشنایی می‌داد، مخصوصا از وقتی که به نظر می‌رسید چیز دیگه‌ای نمیتونه شیاطین ذهنم رو سر جا بنشونه.

قبلا عادت داشتم که هفته‌ای چند بار بدوام، اما از وقتی که اون حمله عصبی بهم دست داده بود هر روز صبح انجامش می‌دادم، گاهی فقط بیست دقیقه و گاهی بیشتر، بستگی به این داشت که چقدر می‌خواستم تو ذهنم با مسائل مختلف سر و کله بزنم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و مشتی تو هوا زدم، توجه‌مو به خودم دادم و تمرکزمو روی بدنم گذاشتم. ریتم حرکت پاها و بازوهام همه افکارم رو با خاک یکسان می‌کرد، مثل وقتی بود که تو زمین یخ

بودم، با این تفاوت که موقع دوییدن مجبور نبودم راجع به استراتژی‌های بازی یا اینکه چطور توپ رو توی تور بندازم فکر کنم.

مهم‌تر از همه، مجبور نبودم نگران این باشم که گند بزنم و رازم رو برای کل دنیا برملا کنم .

نفسی کشیدم، ریه‌هام رو از هوای سرد پر کردم و با سرعت بیشتری به سمت خیابون رفتم.

.نوعی نوشیدنی ورزشی که می‌تواند به جبران کردن آب و الکترولیت‌های از دست رفته در حین ورزش "به ویژه در گرما"کمک کند.

فصل هشتم

شوگر

ساعت پنج صبح صدای آلارمم بلند شد و با خودم زمزمه کردم، دوشنبه‌ت مبارک. به معنای واقعی کلمه وقتش بود که دنبال دونات برم. دوشنبه‌ها وظیفه‌م بود برای کارکنانی که باید بعد از تعطیلات

همه جای بار رو برق می‌انداختند صبحونه ببرم و یه سری کار واسه مارا بکنم. نفسمو بیرون دادم، بلند شدم و یه حوله واسه دوش گرفتن برداشتم. از اونجایی که تموم شب رو با خواب‌های عجیب غریب و غلت زدن‌های مداوم گذرونده بودم حالا کمی حرکات‌م کند و آهسته شده بود. تو یکی از خواب‌هام داخل کلاس اشعار نشسته بودم و زک مورگان سکسی و برهنه پروفسورم بود.

بدون اینکه سعی کنم سکوت رو رعایت کنم از حموم بیرون اومدم، چون جولیا دیشب خونه نیومده بود. می‌تونستم تصور کنم که الان توی تخت‌خواب یکی از فوتبالیست‌های دانشگاه به راحتی خوابیده.

نگاهی به دور و اطراف انداختم و دنبال لباس‌هام گشتم. همه چیز همونطور که دیشب خسته رسیده و پرتشون کرده بودم روی زمین افتاده بودند. چشم‌هام می‌سوخت. فقط یه چیزی کم بود: کت‌م. با کلافگی غرغری کردم و با تصور اینکه احتمالا الان روی زمین خونه کاپا افتاده بود و مردم لگدش می‌کردند، یا حتی بدتر، شاید یکی برش داشته و تنش کرده بود نزدیک بود به گریه بیوفتم. من سر اون کت بیشتر از صد دلار تو تخفیف داده بودم. نفسمو فوت کردم

و خودمو روی تخت انداختم، به لکه‌های زرد سقف و رنگ بی‌خود دیوارها خیره شدم. نه تنها که کت‌م رو از دست داده بودم بلکه داشتم توی یه آپارتمان جهنمی زندگی می‌کردم، اونم در حالی که احتمالا بنت توی آپارتمان تازه رنگ شده‌ش—که من کمکش کرده بودم—با سیستم گرمایشی خوبی که داشت ریلکس کرده بود. حتما یه گروه دختر هم کنارش دراز کشیده بودند.

از چند دقیقه پیش که موهامو دم اسبی بسته بودم داشتم با خودم زیر لبی حرف می‌زدم. یه کلاه کپ صورتی روشن سرم کردم که پشتش سوراخ داشت و موهامو از توش بیرون می‌انداختم. بعد از اینکه عینک کائوچویی‌م رو زدم، لگ‌هامو پام کردم و سوئیشرت "داندر مایفلاین" رو پوشیدم. همونطور که به سمت در می‌رفتم و از کنار میزم رد می‌شدم، نگاهم به نامه لیست انتظار دانشکده حقوق وندربیلت افتاد و اخمی کردم.

یکی از فانتزی‌های بچگی و قدیمی‌م رو مرور کردم که با ماشین گرون‌قیمت و سفیدرنگ مرسدس‌م تو جاده دیونپورت آلاباما رانندگی می‌کنم، یه دست کت‌وشلوار کاری مرغوب پوشیدم و

لبخند پهن "بهت گفتم که"ای روی صورتم نشسته. کنار جاده‌ای که دو طرفش درخت کاشته شده بود توقف می‌کنم، از ماشین خوشگلم پیاده میشم و به خونه بزرگ جنگلی نزدیک میشم.

در می‌زنم و یکی جلوی در میاد.

شاید یکی از خواهر و برادرهای ناتنی‌م باشه.

شاید همسرش باشه، شاید هم خودش، پدرم باشه.

در هر صورت، فرد مربوطه از دیدن سر و وضع شیک‌م شوکه میشه و به داخل دعوتم می‌کنه.

ولی یک قدم هم داخل اون خونه بزرگ و پر زرق و برق با ایوون مدل جنوبی‌ش نمیذارم.

نه آقا.

فقط لبخند می‌زنم و بهشون میگم که چقدر زندگی فوق‌العاده‌ای دارم. بهشون مدرک حقوق خفن‌م رو نشون میدم و میگم با وجود اینکه خودمو از لجن‌زار بیرون کشیدم باز هم چقدر بی‌نظیر شدم .

دست‌هامو مشت کردم.

با خودم کلمات مامانم رو زمزمه کردم:

-همینطور که هستی به اندازه کافی خوبه.

نفسمو بیرون دادم، امروز اشتباه به گوش می‌رسید.

همونطور که خودمو شکنجه می‌کردم، نامه رو برداشتم تا کناری بذارم ولی قبل از اینکه لای کتاب‌های قفسه کتابخونه‌م بذارمش، تاشو باز کردم و نگاه سرسری بهش انداختم.

پس از ملاحظه دقیقی که انجام شد، کمیسیون گزینش دانشکده در حال حاضر توانایی اعطای پذیرش به شما را ندارد، با این حال تمایل داریم که جایگاهی در لیست انتظار در اختیارتان بگذاریم. متوجه هستیم که این نامه باعث ناامیدی شما می‌شود اما دانش‌آموزهای مستعد زیادی وجود دارند که توانایی پذیرش گرفتن نداشته‌اند. شما باید آگاه باشید که برای پذیرش دانش‌آموزهای لیست انتظار رتبه‌بندی‌ای وجود ندارد و به شدت تشویق‌تان می‌کنیم که به آموزشگاه‌های دیگر درخواست دهید.

با احترام

ویلیام آر. فیتزجرالد، رئیس کمیسیون گزینش...

به تلخی گفتم:

-و، و، و.

به جای اینکه کناری بذارمش، مچاله‌ش کردم و توی سطل انداختم. به هر حال یه کپی ازش تو ایمیل داشتم. اه.

نگاهی دیگه‌ای تو آینه به خودم انداختم، رنگ‌م پریده بود. به خواب بیشتری نیاز داشتم. با غرولندی کیف لوازم آرایشم رو گشتم و رژ لب مورد علاقه‌م که زرشکی رنگ بود رو از توش بیرون کشیدم. به نظر مناسب می‌رسید .

دیشب سکس دیوونه واری با یه بازیکن هاکی داشتم...

به بازتاب تصویرم تو آینه گفتم:

-فقط یه لحظه پام لغزید و نتونستم انتخاب درستی بکنم، وانمود می‌کنم که هیچوقت اتفاق نیوفتاده.

لب‌هامو روی هم مالیدم.

-و واقعا باید دست از حرف زدن با خودت برداری. مردم کم کم فکر می‌کنند دیوونه شدی.

کبودی کم‌رنگی سمت راست گردنم افتاده بود و قلبم به شدت می‌کوبید، به دیشب فکر کردم و به اینکه...

چقدر بی‌نظیر بود.

-فراموشش کن. واست دردسر میشه شوگر. اون به دل شکستن معروفه—یادت نره.

کمی کانسیلر روی کبودی مالیدم و روش پودر زدم.

کیفه‌مو از گردن روی یه شونه انداختم، در خونه رو باز کردم و ساک هاثورنی که به دستگیره آویزون شده بود روی زمین افتاد.

اول فکر کردم جولیا چند تا از لباس‌هاشو بیرون گذاشته و یادش رفته داخل بیاره ولی یکدفعه یادم افتاد دیشب خبری از این ساک نبود و جولیا هم از اون موقع به خونه نیومده.

سریع روی زمین نشستم و زیپش رو باز کردم. با دیدن کت "بلک نورث فیس" م هیعی کردم. مثل یه پاتنر رقص بالا آوردمش و چرخوندمش.

-کُت! کی آوردت خونه؟

بیشتر داخلش رو گشتم و یه برگه تا شده پیدا کردم.

" این شهر واسه اینکه بدون کت بیرون بری خیلی سرده. اگه می‌خوای ازم تشکر کنی، به دیدنم بیا. مطمئنم می‌تونی محل زندگیم رو پیدا کنی.

زِد.

پ.ن: اینم شماره تلفنم اگه هنوز نداری: ۵۵۵ ۲۸۴ ۶۴۳۳"

نیشخندی به گستاخی‌ش زدم. احتمالا کت‌م رو پیدا کرده و آدرسی که چند هفته پیش روی برچسپش نوشته بودم رو دیده بود.

نگاهی به راهرو انداختم، خالی بود.

کِی آورده بودتش؟ و چطوری وارد ساختمونی شده بود که تا ساعت هشت صبح درها رو باز نمی‌کردند؟

دیشب بعد از رسیدن به خونه نیم ساعت دیگه هم بیدار بودم و با این حال صدای کسی رو پشت در نشنیده بودم. پس احتمالا امروز صبح آورده بود، که یعنی صبح زود از خواب بلند میشه .

آهی کشیدم و روی سوئیشرت‌م پوشیدمش و به سمت خروجی راه افتادم.

با گذشت چند لحظه بیشتر تندخویی‌م از بین رفته بود و حس بچه‌ای رو داشتم که توی مغازه شکلات فروشیه و بینی‌ش رو به شیشه قفسه چسبونده. وارد مغازه دونات‌فروشی شدم و صاف ایستادم. به خواکین هیوس، صاحب مغازه گفتم:

-لطفا چهارتا شکلاتی، چهارتا ساده و دو تا شکری بده. مارا عاشق شکریه.

لبخند پهنی زد و با چشم‌های رقصان گفت:

-همین؟

غرغرکنان گفتم:

-فکر می‌کنی کافی نیست؟

-آه.

انگشتش رو واسم تکون داد.

-یه چیز مخصوص واست دارم. دیشب درستش کردم—واسه تو.

خواکین یه مرد قد کوتاه و لاغر با پوست قهوه‌ای رنگ بود و لهجه مکزیکی داشت. اون یکی از دوست‌های مارا بود، و من زمان دبیرستانم اینجا کار کرده بودم تا کمی بیشتر پول نقد بدست بیارم. که البته بعدا همه رو خرج کالج کردم. خواکین پشت کانتر رفت و بعد با یه سینی دونات شکلاتی که با ترافل رشته‌ای مشکی تزئین شده بود از آشپزخونه بیرون اومد.

روی یکیشون با شیره سفیدی نوشته بود: "شوگر."

-من اینا رو درست کردم تا رفتنت به دانشکده حقوق رو جشن بگیریم و به خاطر چند دفعه‌ای که تو کارهای اداری و قوانین منطقه‌ای واسه فودتراک‌مون"۱"کمک کردی تشکر کنیم.

"۱"کامیون غذای سیار

دلم نمی‌اومد بهش بگم قبول نشدم.

همونطور که با زیپ کت‌م بازی می‌کردم گفتم:

-وایی چقدر مهربونی. نباید این کارو می‌کردی. خودم دوست داشتم که بهت کمک کنم.

-ولی اگه به من بود چند روز طول می‌کشید. تو همون موقع به فرمانداری رفتی و ته و توشو درآوردی. حالا هم واگن دونات‌م کلی پول پارو می‌کنه.

خندید و سینی رو جلوم گذاشت.

-به خاطر تو اسم اینا رو دینگ دانگ گذاشتم. توش پره خامه‌ست.

تک خنده‌ای کردم و به سختی جلوی خودم رو گرفتم که اشک نریزم. لعنت بهش، گریه نمی‌کردم. اون خیلی مهربون بود و باید به خاطر محبتش خوشحال می‌بودم نه اینکه چون نمی‌تونستم پاییز به دانشکده حقوق برم ناراحتی کنم.

لبخند شاد و پهنی زد و من پشت کانتر رفتم تا خواکین و همسرش، آنا که از آشپزخونه بیرون اومده بود رو بغل کنم.

چند دقیقه بعد، ناراحتی رو کنار گذاشته و پشت ماشین بزرگم نشسته بودم. همونطور که دونات‌ها رو توی دهنم می‌چپوندم و از خلسه‌ش آه می‌کشیدم متوجه بدن عضلانی‌ای شدم که دوان دوان از جلوی ماشین‌م رد شد.

مرد بزرگی بود که کت هاثورن پوشیده و کلاه سیاهی سرش کشیده بود، موهای بلوندش از پشت کلاه...

دونات عزیزم از بین انگشت‌هام رها شد و کف ماشین افتاد. زک.

سریع خودمو از روی صندلی پایین کشیدم، چون خب ناخوداگاه بود و هنوز نسبت به دیشب مطمئن نبودم. یعنی، ما سکس داغی داشتیم و من درخواستش رو برای یه دور دیگه رد کرده بودم، حالا وضعیت... عجیب شده بود.

کم کم خودمو بالا کشیدم و نگاه مخفیانه‌ای به طرفش انداختم. لعنتی. آهی کشیدم، به بدن قدبلند و کمر باریکش نگاه کردم که به پاهای عضلانی‌ش متصل می‌شد.

خم شد و تند تند نفس کشید، دلم می‌خواست بدونم از کی داره می‌دوئه. محوطه دانشگاه حداقل پنج شش مایل [هشت نه کیلومتر] از اینجا دور بود که البته فکر نمی‌کنم برای ورزشکاری مثل زک فاصله خیلی زیادی باشه.

کلاهش رو درآورد، موهاش رو تکون داد و دست بزرگش رو داخل تارهاش فرو برد. باد سرد صبحگاهی وزید، به دیوار آجری مغازه‌ای تکیه داد و سرش رو به طرف آسمون بالا گرفت. دستی روی صورتش کشید و من با دیدن حالت آسیب‌پذیر چهره‌ش نفس تندی گرفتم.

به چی فکر می‌کرد؟

نفس عمیقی کشید، کلاه و دستکش‌هاشو روی نیمکت کنار مغازه کوئیکی-مارت انداخت و داخل رفت. حرکاتش بدون فکر و نگرانی بود، انگار که هزار بار وسایلش رو اونجا گذاشته بود و می‌دونست اتفاقی واسشون نمی‌افته. فکر کنم اینجا زیاد می‌اومد.

باید راه می‌افتادم—امروز کلاس داشتم—ولی ماشین رو روشن نمی‌کردم.

مشغول خوردن دومین دونات‌م بودم که با یه پاکت سیگار مارلبورو [ماربلو] از در بیرون زد.

خب، خب، خب. آقای ورزشکار سیگار می‌کشید؟ بهش نمی‌خورد، ولی من از کجا بدونم؟

زیر لب زمزمه کردم:

-تو فقط باهاش سکس داشتی.

با یه قدم بلند به سمت ساختمونی راه افتاد که کاملا بهش دید داشتم. به دیوار تکیه داد، پاکت رو باز کرد، یه نخ بیرون کشید و با فندکی که از جیب کت‌ش بیرون کشیده بود روشنش کرد.

به دقت به چهره‌ش نگاه کردم. عجیب بود که سنگینی نگاهم رو حس نمی‌کرد، اون مرد به معنای واقعی کلمه حس ششم داشت.

با انگشت‌های کشیده‌ش سیگار رو نگه داشت، پکی زد و دودش رو تو هوا فرستاد. چشم‌هاشو بست و پیشونی‌ش رو مالید، چندین خط روی پیشونی و دور دهنش افتاده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و اخمی کردم، بهش احساس کشش می‌کردم، احتمالا به خاطر ناراحتی‌ش بود. قفسه سینه‌م بالا رفت و قسمتی از وجودم می‌خواست از ماشین پیاده شم و به سمتش برم—ولی فکر کنم دلش می‌خواست تنها باشه.

نور قرمز سیگار همونطور که بهش پک می‌زد می‌درخشید، تا جایی که پرتش کرد و با نفس سنگینی، کلاه و دستکش‌هاش رو دوباره پوشید. بعد به سمت سطل آشغال دوئید و پاکت رو داخلش انداخت.

خیلخـــــــب.

بدنش رو کمی کش و قوس داد، دوباره شروع به دوئیدن کرد و از دیدم ناپدید شد. البته که از ماشین پیاده شدم تا ببینم کجا میره.

دخترهای جنوبی از اف‌بی‌آی هم بدتر بودند.

از وسط خیابون گذشت و به طرف ورودی پارک مِموریال، قبرستون بزرگ و باشکوهی رفت که درخت‌های بلوط بلند، ورودی سنگی و

بنفشه‌های زرد و بنفش تو باغچه داشت. مکان کاملا جالبی واسه دوئیدن بود، حداقل جاده باریکی داشت.

سوار ماشین شدم، دونات‌م رو تموم و ماشین رو روشن کردم. تا جایی که یادمه روزهایی که سعی می‌کردم توجه زک مورگان رو جلب کنم تموم شده بود.

صدای زنگ گوشیم، آهنگ "اضطراری" از فارنر، بلند شد.

برش داشتم و به مارا گفتم:

-آره تو راهم.

-حالت خوبه! عجله نکن و با سرعت زیاد رانندگی نکن.

لحن صداش خشک بود و لهجه ملایم جنوبی داشت که با گذشت بیست سال زندگی تو اینجا، کمرنگ شده بود.

آهی کشیدم:

-باشه.

-دونات شکری من رو گرفتی؟

لبخندی زدم:

-دو تا.

تصور کردم که با لباس‌های ورزشی مخملی بنفشش تو دفتر بابی بانگلو نشسته و برداشته‌های آخر هفته رو می‌شمره و ودیعه بانک رو آماده می‌کنه. احتمالا موهای بلوند رنگ شده‌ش با مدل مرلین مونرویی مرتب شده بود و رژ لب صورتی روشن و خط چشم غلیظی زده و مژه مصنوعی گذاشته بود.

وقتی یازده سالم بود، بعد از اینکه مادرم فوت کرد، مارا اولین نفری بود که خودش رو به خونه آلاباما رسوند. دوست دبیرستانی مادرم ترتیب سخنرانی یادبود رو داد و وسایلمون رو جمع کرد و من رو با خودش به مینی آپولس برد. پدرم نمی‌خواست هیچ کاری باهام داشته باشه. لعنت بهش، حتی اسمش تو گواهی تولدم هم نبود. البته که من و مارا می‌تونستیم به دادگاه بکشونیمش، ولی اگه با اون سن و سالم از یه چیز مطمئن بودم، این بود که نمی‌خواستم هیچ کاری با مردی داشته باشم که مامانم رو نابود کرده بود.

-خب چه خبر؟ چیز دیگه‌ای هم می‌خواستی؟ اگه دونات بیشتری می‌خوای که هنوز اینجام میتونم بخرم ولی اگه لوازم شستشو می‌خوای باید بعدا به کاستکو سر بزنم و بخرم.

-نه فقط می‌خواستم ازت خبر بگیرم.

مکثی کرد و تصور کردم روی صندلی چرمی‌ش نشسته و پاهای ظریفش رو روی میز گذاشته.

-این هفته یه ذره بی‌حوصله به نظر می‌رسیدی. خوبی؟

-کم و بیش. کاری از دستم برنمیاد.

لحن صدام خوش‌بینانه نبود. خیلی کم پیش می‌اومد دانشجوهای لیست انتظار تو دانشکده جای خالی بدست بیارن.

-من شکست خوردم.

-نه شکست نخوردی.

صدای به هم زدن چندتا برگه بلند شد و تصور کردم که داره به پوستر کلاینت ایستوود نگاه می‌کنه. هر موقع که نمی‌دونست چی بگه، برای راهنمایی بهش نگاه می‌کرد. لبخندی زدم. عاشق اون

مرد بود، قسم می‌خورد که تو یه بار بهش برخورده و با هم رابطه داشتند. امکانش بود چون مارا واقعا زن زیبایی بود.

گفت:

-حتما نباید وندبیلت باشه که.

حس ناراحتی غلغلک‌م داد.

با لحن تسلیمی گفتم:

-میدونم.

-لعنت بهش. چون جورج رفته اونجا، آره؟

آهی کشیدم و با شنیدن اسم پدرم صورتم جمع شد.

-فقط می‌خوام ثابت کنم که به اندازه اونا خوبم.

-نیازی نیست چیزی رو ثابت کنی.

نفسش رو بیرون داد، مشخصا با صدای کلیک فندکی که بلند شده بود، دود سیگارش رو بیرون فرستاده بود.

-می‌خوای واست کیک درست کنم؟ یا پای؟ تو عاشق پای لیمویی یخ‌زده‌ای.

لبخند کمرنگی روی صورتم نشست. مارا فکر می‌کرد دوای همه‌ی دردهای من شیرینیه. خیلی هم اشتباه نمی‌کرد، منم سرزنشش نمی‌کردم. وقتی برای اولین بار به اینجا اومده بودم مدام گریه می‌کردم، اینجا برای دختر بچه‌ای که از یه تریلر کوچیک، از شهرهای جنوبی اومده بود مثل یه دنیای جدید بود. بچه‌ها لهجه‌م رو مسخره می‌کردند و حتی معلم‌ها نمی‌دونستند با ناراحتی‌م چیکار کنند. من با اینجا احساس راحتی نمی‌کردم، و حتی الان هم بعضی وقت‌ها حس یه غریبه رو توی سرزمین عجایب داشتم. لبم رو گاز گرفتم. شاید یکی از دلایل کوچیکی که می‌خواستم برای دانشکده حقوق به جنوب برم همین بود. با اینکه اونجا خانواده‌ای نداشتم، بازم... خونه بود. من رو به یاد مامان می‌انداخت.

-شوگر؟ اونجایی؟؟

-آره. ببخشید.

با یادآوری هفته پیش که بیوگرافی زک رو خونده بودم و علاقمندی‌هایی که بهش اشاره کرده بود، چینی بین ابروهام افتاد. ایده‌ای تو ذهنم چرخید و شکل گرفت، از صبح که بیدار شده بودم بلاخره به این نتیجه رسیدم که می‌تونم به خاطر آوردن کت‌م ازش تشکر کنم.

-هی، وسایل پای گیلاس رو تو خونه‌ت داری؟

مارا با دوست‌پسرش، لوئیس، توی آپارتمان کوچیکی بالای کلاب زندگی می‌کرد.

-و طرز ساختش رو؟

-نه راستش عزیزم. پای گیلاس مزخرفه. فقط سالاد میوه چسبنده‌ست که با خرده نون قاطی شده.

لبخند پهنی زدم. اون خیلی نسبت به نظراتش راجع به پای سخت‌گیر بود.

پکی به سیگارش زد و صدای بیرون فرستادن دودش رو شنیدم .

-فکر می‌کردم پای لیمویی دوست داری. من بهتر از پایونیر وومن* که همه حرفش رو می‌زنند درست می‌کنم.

-نه، دوست دارم، ولی یکی رو می‌شناسم که گیلاس دوست داره، داشتم فکر می‌کردم که شاید بهتر باشه واسش یکی درست کنم. اون... و من... ما... امم... با هم چیز... و بعد...

صدام خاموش شد. نمی‌تونستم دقیقا بهش بگم که چطور با دوست‌پسر تقلبی احتمالی آینده‌م سکس داغی داشتم.

با صدای تیزی گفت:

-بنت؟؟

اخمی کردم، مارا هیچوقت از بنت خوشش نمی‌اومد، البته منم تا وقتی که باهاش بهم نزده بودم و با هم چند تا گیلاس شراب نخورده بودیم نمی‌دونستم .

-نه.

-هممم، اونوقت از کی تا حالا تو پای درست می‌کنی؟

با لحن خواهشمندی گفتم:

-از هیچوقت. ولی فکر کردم شاید تو بخوای کمکم کنی.

آهی کشید.

-خیلی‌خب. به هر حال امروز که کلاب بسته‌ست. ولی من مزه‌ش نمی‌کنم. خیلی بدمزست. بعد از کلاست بیا اینجا.

لبخندی زدم:

-عاشقتم

فصل نهم

شوگر

زک با قدم‌های آرومی وارد کلاس اشعار شد و دلم بهم پیچید.

وسط روز بود و سالن اجتماعات از دانشجوهای سال اولی و کلی ورزشکار پر شده بود، احتمالا چون درس اختیاری آسونی بود برش داشته بودند و همینطور دوست‌داشتنی، البته اگه دنبال شاعرهای آمریکایی باشی—که من هستم. سلام امیلی دیکنسون.

زِد وارد شد و نگاه خیره‌شو دورتادور سالن شلوغ چرخوند تا اینکه پیدام کرد. روی صندلی آخرین ردیف چسبیده به دیوار نشسته

بودم و از اونجایی که سیستم گرمایشی این ساختمون افتضاح بود، به خودم می‌لرزیدم. کت‌مو مثل به لحاف روم انداخته بودم و اون با دیدنش لبخند پهنی زد.

لبخندش...تا رحم و تخمدان‌هام رو نابود می‌کرد.

خفه‌ش کن، شوگر.

ولی بعد، به جای اینکه به سمت ردیف اول که معمولا می‌نشست بره، از پله‌ها بالا اومد و به ردیف من رسید.

یعنی می‌تونست وحشتی که روی صورتم نشسته بود رو ببینه؟ من واقعا، واقعا دلم نمی‌خواست تا وقتی که آرایش کرده و کیک به دست پیشش میرم باهاش روبه‌رو بشم.

کمی اونجا ایستاد، از بین راهرو بین صندلی‌ها دنبال جای خالی گشت و نگاهش روی صندلی کنارم ثابت موند.

همونطور که از کنار دانشجوهایی که نشسته بودند رد می‌شد، گفت:

-ببخشید.

به راحتی از کنارشون گذشت و اصلا اهمیتی نمی‌داد که بعضی‌ها مجبور بودند از جاشون بلند بشن تا بتونه رد بشه. بیشترشون زمزمه‌وار سلام می‌کردند یا می‌گفتند دیشب بازی عالی بود زِد!

اون هم همونطور که جلو می‌اومد واسشون سری تکون می‌داد.

درست روبه‌روم متوقف شد، چشم‌هامو بالا و بالاتر کشیدم و به جین طراحی شده و تیشرت مشکی و طلایی‌ای نگاه کردم که به تخت سینه‌ش چسبیده بود. موهاش مرطوب و پریشون به نظر می‌رسید و انتهاش فر خورده بود. تازه دوش گرفته بود.

صورتم قرمز شد.

من با... اون... با اون مرد سکس داشتم. نیم‌تنه پایینی‌م با یادآوری خاطراتش مور مور شد. ریتم نفس کشیدنم سرعت گرفت. اون دیشب من رو به دیوار چسبونده بود. بدنم رو از هم پاشیده و کاری کرده بود که من اوه... خدای من...

گفت:

-سلام.

لعنت بهش.

چرا صداش انقدر گرم و اغواکننده بود... انگار که به جای سلام می‌گفت، من جذابم و خودم میدونم.

صاف‌تر نشستم و کت‌مو روی سینه‌هام مرتب کردم.

-علیک سلام.

بهم نگاه کرد و لبخند کوچیکی روی لب‌هاش نشست.

در کلاس باز و یکی از دستیارهای آموزشی با عجله وارد شد و با دسته‌ای ورقه به سمت استاد گُلدبِرگ رفت. اون‌ها کناری ایستادند و گرمِ صحبت شدند، و اینطوری کمی زمان برامون خریدند—که زک هم نهایت استفاده رو ازش کرد.

نگاهی اجمالی به صندلی خالی‌ای انداخت که فقط کوله‌پشتی‌م روش بود. بدون اجازه بَرش داشت، روی پاهام گذاشت و صندلی رو گرفت. با نشستن‌ش کنارم به هم نزدیک‌تر شده بودیم، نیازی نیست به اینکه پاش به پای من چسبیده بود اشاره کنم.

چیزی که راجع به صندلی‌های سالن سخنرانی هاثورن وجود داشت این بود که: اون‌ها احتمالا تو دهه ۶۰ ساخته شده و مناسب آدم‌هایی با سایز معمولی بودند، بدون هیچ فضای اضافی‌ای. قطعا بدن زک شبیه یه آدم معمولی نبود.

با سرگرمی نگاهش کردم که اندام ۶ فوتی و ۶ اینچی‌ش "۱۹۵سانتی‌متر"رو روی صندلی کوچیک جا می‌کرد، زانوهاش به صندلی جلویی فشار وارد می‌کرد، و شک نداشتم دختری که روش نشسته بود می‌تونست فشار پاهاشو احساس کنه.

سرشو برگردوند و از روی شونه‌ش با اخم نگاهی کرد، ولی همین که طرفش رو دید فورا لبخندی زد. موهای قهوه‌ای طلایی‌ش تا شونه‌هاش می‌رسید، صورت دلنشین و زیبایی داشت و لباس انجمن خواهری دلتا رو پوشیده بود.

-اوه، زک، سلام. نمی‌دونستم تویی. خوشحالم که تونستی بهمون ملحق شی.

همون جا هم به مهمونی بعدی‌شون دعوتش کرد، مهمونی‌ای که هفته بعد داشتند.

یه ثانیه بعد، با عجله شماره‌شو روی تکه کاغذی نوشت و همونطور که به شونه‌های عضلانی زک نگاه می‌کرد، گفت:

-می‌دونی، اگه خواستی بیای، بهم زنگ بزن.

زک یادداشت رو گرفت و با لبخندی گفت:

-باشه.

دختر برگشت و زک برگه رو توی جیب جلویی کوله‌پشتی‌ش گذاشت.

به سمتش خم شدم و زمزمه کردم:

-یعنی اون نفر بعدیه؟

-شاید. نمی‌دونم از مهمونی‌های کاپا خوشش میاد یا نه.

-یا سرویس بهداشتی.

گفت:

-یا هرجایی.

ابرومو بالا انداختم:

-از سکس تو مکان‌های عمومی خوشت میاد؟

-پایه‌شم— البته با آدم درست.

نگاه خیره‌ش رفته رفته داغ و چشم‌های خاکستری‌ش تیره می‌شد و من احساس می‌کردم قفسه سینه‌م منبسط شده.

لعنتی.

گلومو صاف کردم و با خودکارم روی میز ضربه زدم:

-یه نصیحت: شماره دادن می‌تونه گول زننده باشه، با یه سری انتظارات و چیزهای دیگه.

-چطور؟

گلومو صاف کردم:

-فکر نکنم زیاد به کارت بیاد، ولی اگه دوست‌دختر داشتی و اون شماره رو می‌گرفتی و تو جیبت می‌ذاشتی، حتی اگه بعدش هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، چون قصدشو داشتی، خیانت محسوب می‌شد. تو در موردش فکر کردی و آگاهانه برداشتی‌ش.

ابروهاش بالا پرید.

-تجربه‌ش رو داشتی؟

سری تکون دادم.

-دوست‌پسر سابق‌م شماره‌ها رو هر شب توی جیب ژاکت‌ش می‌ذاشت و هر بار که بازخواستش می‌کردم بهم دروغ می‌گفت.

-آه.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-می‌خوای بهش زنگ بزنی؟

-نه.

-پس چرا شماره رو گرفتی؟

به سمتم خم شد، بوی مطبوع و جنگلی ادکلن‌ش مست‌کننده بود.

-می‌دونی چیه—اگه شماره‌تو بهم بدی، شماره‌شو بهش پس می‌دم.

-معنی‌ش این نیست که بهت جواب می‌دم.

چشم‌هاش برق زد.

-اوه، جواب می‌دی. من و تو... یه کار ناتموم با هم داریم.

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، به جلو خم شد و کاغذ رو به دختر انجمنی برگردوند.

-هی، من اصلا زنگ نمی‌زنم، متاسفم عزیزم. اینم شماره‌ت.

دختر پوفی کشید، برگه رو از دستش قاپید و از روی شونه بهم چشم غره رفت.

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم.

زک به صندلی تکیه زد و دوباره چشم‌های خاکستری‌شو به من دوخت.

-و شماره تو؟

-من که نگفتم بهت می‌دم.

لب پایینی‌شو گاز گرفت—شرط می‌بندم از قصد بود—و نگاه خیره‌شو از سر تا پام چرخوند.

-میدی.

-آرزوشو می‌کنی.

آه، عاشق کل کل کردن باهاش بودم.

-خانم رایان اگه مکالمه‌تون با اقای مورگان تموم شد، شاید دوست داشته باشید در مورد این سوال نظر بدید.

صدای بلند استاد گلدبرگ تو فضا پیچید و از جا پریدم و توجهم به اطرافم جلب شد. ظاهرا دستیار آموزشی رفته بود و اون داشت درس می‌داد.

و این همون اثری بود که کنار زک مورگان نشستن روی آدم می‌ذاشت.

سرم رو بالا گرفتم و عینک‌مو جابه‌جا کردم.

-ام...؟

استاد گلدبرگ به کتاب شعری که تو دست‌ش بود اشاره کرد.

-داشتیم در مورد شعری که قرار بود بخونید بحث می‌کردیم.

مغزم کاملا هنگ کرده بود.

استاد ابروشو بالا داد و پرسید:

-حتما شعر رو خوندید؟

صدام بلند شد:

-بله، این یکی خیلی مجذوب‌کننده بود، درواقع...

زک با آرنجش بهم ضربه‌ای زد، نگاهمو به سمت دفترش کشیدم که داشت چیزی توش می‌نوشت.

-بله! "آشنایی با شب" از رابرت فراست. یه غزله که با مصرع پنج ضربی وابسته به وتد مجموع نوشته شده. خیلی دوست‌داشتنیه .

-ادامه بده. مطمئنم راجع بهش نظری هم داری. امیدوارم حداقل به خاطر نمره فعالیت کلاسی داشته باشی. گوینده کیه؟

صدای غرش خنده تو کلاس بلند شد و اخمی کردم. من اون شعر لعنتی رو خونده بودم.

-گوینده یه مرد تنهائه که فقط شب‌ها قدم می‌زنه.

استاد نگاهشو دورتادور کلاس چرخوند:

-چرا این کار رو می‌کنه؟ کسی می‌خواد جواب بده؟

پای زک به پام کشیده شد، صاف نشست و جواب داد :

-فکر می‌کنه هیچکس درکش نمی‌کنه. تاریکی واسش مثل یه خونه می‌مونه، جایی که بهش تعلق داره.

استاد با انگشت بلندش بهش اشاره کرد:

-شفاف‌سازی کن.

زک دستشو روی فک‌ش کشید، فکر کنم کمی گونه‌هاش رنگ گرفت، ولی احتمالا اشتباه می‌کردم، چون هیچی روش تاثیر نمی‌داشت.

-اون به آخر خطر رسیده، به جایی که حتی نمی‌تونه با مردم ارتباط چشمی برقرار کنه. درونش تاریکه.

با خودکار به پاش ضربه‌ای زد:

-آخر شعر، به ماه نگاه می‌کنه و می‌فهمه که زمان هیچ معنایی واسش نداره، چون انزواش تموم نشدنیه. از خودش متنفره. لیاقت هیچی رو نداره.

لعنتی. گوینده از خودش متنفره؟ اصلا متوجه نشده بودم، ولی می‌تونستم بفهمم که...

یکی از جلویی‌ها زیر لب گفت:

-ضدحال.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

زک اضافه کرد:

-اون کاملا تنهاست.

قسمتی از وجودم می‌خواست به کلماتش گیر بده، به بار سنگینی که پشت صداش حس می‌کردم.

و...

غیر از این بود که حس تنهایی رو درک می‌کردم؟

من فقط سه نفر رو تو زندگیم داشتم که می‌تونستم تحت هر شرایطی روشون حساب کنم—مارا و بهترین دوست‌هام، تایلر و پاپی—به جز اون‌ها، کسی نبود. نه خانواده‌ای و حالا نه بِنِتی. حتی

وقتی مامان زنده بود، همیشه حواسش جای دیگه‌ای بود و به پدرم فکر می‌کرد. آرزو می‌کرد پیشش باشه.

استاد گلدبرگ تجزیه و تحلیل زک رو تحسین کرد، ادامه کلاس رو در مورد هر خط بحث کردیم. با لپ‌تاپ کوچیکم یادداشت برمی‌داشتم و کاملا حواسم به زک بود که روی صندلی‌ش جابه‌جا می‌شد.

همزمان با صدای زنگی که از سالن بلند شد، استاد گلدبرگ گفت:

-خسته نباشید. درس بعدی از ادگار الن پوئه. خودتون رو واسه ماوراطبیعه‌ها آماده کنید.

لبخندی زدم. بعد از کلاس‌های سطح پیشرفته‌ی حقوقم، این تنها کلاسی بود که می‌تونستم ازش لذت ببرم.

از اونجایی که روی دو تا صندلی آخر نشسته بودیم، باید منتظر می‌موندیم تا ردیف خالی بشه.

هیچ‌کدوممون چیزی نمی‌گفتیم، زک همونطور که کوله پشتی‌شو جمع می‌کرد و دفترشو داخلش می‌ذاشت اخم کرده بود.

عینکمو بالا زدم و پرسیدم:

-حالت خوبه؟

دستی بین موهاش کشید و با لبخند پهنی، از همون‌ها که به دختر انجمنی زده بود، گفت:

-آره.

اخمی کردم:

-مجبور نیستی برای من تظاهر کنی.

پلکی زد و گفت:

-منظورت چیه؟

شکلات دینگ‌دانگ بسته‌بندی‌شده‌ای رو از جیب کتم درآوردم، با دقت باز و تیکه‌ش کردم. نگاهی به زک انداختم:

-من دنبال شماره‌ت نیستم، نمی‌خوام پز اینکه با هم بودیم رو به دوستام بدم—درواقع، نمی‌خوام کسی بدونه چون بهشون ربطی نداره—و نمی‌خوام به مهمونی انجمنی دعوتت کنم. پس اگه حس فوق‌العاده‌ای نداری، من روالم. لازم نیست بهم لبخند الکی بزنی.

گازی به شکلات زدم و جوییدم.

-باشه.

نگاهش رو با دقت بهم دوخت و روی لب‌هام کمی بیشتر مکث کرد، و من دست از جویدن برداشتم. خوراکی خوردن جذاب بود؟ نه.

تکه شکلاتی که تو دهنم بود رو قورت دادم.

-اون شعر—ازش خوشت میاد؟

سری تکون داد، حالت صورتش دقیق و متفکر بود:

-آره، من تاریکی وجود آدم‌ها رو درک می‌کنم، و اینکه چطور از پا درشون میاره.

سری تکون دادم:

-مامانم همیشه می‌گفت دست و پنجه نرم کردن با تاریکی، قسمتی از زندگی هر آدمیه. تازه زندگی‌های ماری پاپینزی "شخصیت فیلم سینمایی"عصبانیم می‌کنند.

خندید و نگاهش رو ازم گرفت، حالت چهره‌ش مردد بود.

-به نظر میاد مامانت باهوش بوده.

-اون وقتی زنده بود خیلی غصه می‌خورد.

بهش نگفتم که پدرم همون وقتی که بهمون پول داد تا از زندگیش بیرون بریم و زن و بچه‌اش مجبور نباشند ما رو ببینند، دلش رو شکست.

سری تکون داد.

پرسیدم:

-تاریکی تو چیه، بازیکن هاکی؟

تن صدام آروم بود، اما می‌خواستم بدونم چی داره اذیتش می‌کنه.

اون خیلی... بی‌نقص به نظر می‌رسید.

آهی کشید و نگاهش رو به کوله‌پشتی‌ش دوخت .

-مردم ازم انتظار دارند که برنده بشم، مربی مدال می‌خواد، لیگ بین‌المللی هاکی سوپراستار می‌خواد...

مکثی کرد، دستشو روی گردنش کشید و ایستاد.

-متاسفم. خیلی حرف زدم.

-نه، اشکالی نداره. نمی‌تونم تصور کنم چقدر استرس می‌کشی. تو عملا یه آدم مشهوری.

نگاه پرسش‌گرش رو دوباره به صورتم دوخت.

-تاریکی تو چیه؟

خندیدم:

-یه لیست می‌خوای؟ ممکنه یکم طول بکشه.

گوشه‌ی لبش با لبخند کم‌رنگی بالا رفت .

-بامزه‌ای.

سرمو تکون دادم.

-فقط تلاش می‌کنم مِی امسال فارغ‌التحصیل شم و به دانشکده حقوق برم، شاید جای گرم‌تری زندگی کنم و وسط ناکجاآباد یه خونه کوچیک بگیرم. این تموم اون چیزیه که می‌خوام.

-آها.

طولانی نگاهم کرد و بعد گفت:

-من دارم میرم ناهار بخورم. می‌خوای باهام به سالن مرکزی بیای؟ قول می‌دم راجع به شعر حرف نزنم.

-من از شعر خوشم میاد.

لبخند پهنی زد:

-باشه، راجع به هر چی تو بخوای حرف می‌زنیم. ادگار الن پو، هوم؟ اون قاطی داره. من رِیون رو خیلی زیر و رو کردم، ولی داستان‌های کوتاهش رو بیشتر دوست داشتم. تا حالا "قلب خبرچین" رو خوندی؟ یه داستان کلاسیک و گوتیک و ترسناکه. و صدای ضربان قلبی که تو پس‌زمینه‌ست... لعنتی، همیشه درگیرم می‌کنه.

احساس کردم لب‌هام از هم جدا شدند. جوری راجع به پو حرف می‌زد انگار که بهترین دوست‌ش بود. مردی که نوشته‌هاشو می‌شناخت و شبیه خدای یونانی می‌موند. خب. گلوم رو صاف کردم.

یه جورایی تحریکم می‌کرد.

و وایسا...

اون ازم خواست باهاش بیرون برم؟ نه، احمق. این ناهاره. درسته، درسته. عادیه.

اما...

من قبلا اون رو با دوست‌های هاکی‌ش تو سالن مرکزی دیده بودم. اون‌ها یه گروه پر سر و صدا بودند و دخترها همیشه دور و برشون، از یه بازیکن به بازیکن بعدی جاشونو عوض می‌کردند.

نه، نمی‌تونستم برم.

-آه، آره، پو باحاله.

چشم‌هاش خمار شد.

-یا می‌تونیم به خونه‌ی من بریم .

باز شروع کرد...

سرم رو تکون دادم.

-فکر می‌کنی واسه یه بار دیگه آماده‌ام، نه؟ من نمی‌خوام دختر این ماهت باشم.

نیشخندی زد:

-هوممممم. مطمئنی؟ تو از من خوشت میاد.

سرم رو تکون دادم:

-راه نداره.

-اوهوم.

دست‌هامو به کمرم زدم:

-انقدر حرصم رو درنیار.

-ولی خیلی اذیت کردنت حال میده. فکر کنم خودت هم خوشت میاد.

دستش رو دراز و با دم اسبی‌م بازی کرد، بعد از چند لحظه متوقف شد و به دستش که بین موهام بود نگاه کرد. انگار از جایی که دستش بود تعجب کرده بود.

بهم خیره شد.

-مثل اینکه نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.

دهنم خشک شد. نمی‌دونستم باید چه جوابی بدم.

همونطور که نگاهم می‌کرد تخت سینه‌ش بالا و پایین می‌رفت. حرارت زیر پوستم خزید.

شاید از چهره‌م می‌تونست بخونه.

با صدای آرومی گفت:

-زود باش. بیا بریم بیرون. مهم نیست کجا.

نیم تنه پایینی‌م منقبض شد، لعنتی...

نفس لرزونی کشیدم.

-نمی‌تونم. باید برم کسی رو ببینم.

مارا.

-یه مرد؟

-پووففف. شاید.

-دوست‌پسرت که نیست؟

-من دوست معمولی هم دارم.

-آها. فهمیدم. باشه.

شونه‌ای بالا انداخت و از بین ردیف‌ها پایین رفت. منم دنبالش کردم.

-میدونی، من میتونم تا خونه دوستت باهات بیام.

پایین پله‌ها ایستاده بود و چشم‌هاش می‌درخشید.

چشم غره‌ای رفتم:

-حسودیت شده؟

خندید.

-امکان نداره عزیزم.

عزیزم. کلمه‌ای که دورم هیس‌هیس‌کنان می‌خزید و دلم می‌خواست آتیشش بزنم.

همونطور که از کنارش رد می‌شدم، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-اوه، آره، کاملا حسودیت شده.

فصل دهم

زک

ریس همونطور که از اتاقم بیرون می‌رفت داد زد:

-گربه‌ت باز یه توپ مو بالا آورد.

فقط یه شورت راه راه گورخری و یه جفت دمپایی لاانگشتی صورتی یونیکورنی پوشیده بود—این چیزها رو از کجا می‌خرید—یکی از کفش‌هاشو بالا نگه داشت و تو هوا تکون داد. نگاهش روم نشست.

-اونم توی کفش لعنتی من. میدونی چقدر حال بهم زن بود که بین انگشتام حسش می‌کردم؟

اریک که روی مبل نشسته بود و "مجردها" رو نگاه می‌کرد، زد زیر خنده.

-دیگه کفش‌ت رو روی زمین ول نکن.

ریس سری تکون داد.

-کجا باید کفش‌هامو نگه دارم؟ تو تخت؟ روی کمد؟ اگه گربه‌ش تو وسایل تو هم بالا می‌آورد الان یه جواب دیگه می‌دادی.

اریک یه مشت پاپکورن توی دهنش ریخت و بدون اینکه نگاهش رو از تلوزیون بگیره گفت:

-اون منو دوست داره. تازه کسی قرار نیست لانگ جان سیلور"اسم گربه"رو بیرون بندازه. از موقعی که اومده وضعمون خوب شده.

به جز اون بازی‌ای که کنترلم رو از دست دادم. ولی موضوعش رو پیش نکشیدم و گفتم:

-درسته ریس. تو نمی‌تونی سر به سر یه گربه خوش شانسی بذاری. اون طلسم خوش‌شانسی مائه.

نیش بازم رو به سختی عقب نگه داشتم و بهش نگاه کردم که کفشش رو کنار پام انداخت و چشم غره‌ای رفت.

خم شدم و گربه رو ناز کردم، همونطور که درس می‌خوندم، کنارم، روی میز آشپزخونه تو خودش جمع شده بود.

-و اون گربه من نیست.

هوفی کرد و دست‌هاشو بالا گرفت:

-تو روش اسم گذاشتی و باهات می‌خوابه. داداش من، تو صاحب اون گربه‌ای.

عصبی بود، ولی تاثیری روم نداشت .

ریس مرد احساساتی‌ای بود که اعصابش سریع خورد و سریع هم آروم می‌شد. منم همینطور بودم.

البته اون خیلی هم به کفش علاقه داشت.

به خشکی گفتم:

-نمی‌تونم با اون دمپایی‌های یونیکورنی و صورتی جدی‌ت بگیرم.

حرفم رو نادیده گرفت.

-هفته پیش روی پلیور تمرین و هفته قبلش هم روی دفترچه‌م بالا آورده بود.

به لانگ جان سیلور اشاره کرد.

-این هیولای کوچولو با من مشکل داره.

لانگ جان سیلور انگار که متوجه حرف‌های ریس شده باشه، دمش رو عصبانی این طرف اون طرف پرت کرد و خشمگین غرید:

-میییییو!

نگاهم رو بینشون چرخوندم:

-میگه کار من نبوده.

اریک از اتاق نشیمن خندید.

-نه، گفت خفه‌شو ریس. تو اینجا بزدلی."از کلمه pussy استفاده شده که به معنای بچه‌گربه و بزدل هست(

ریس دست‌هاش رو تکون داد:

-باشه، باشه، هرچقدر می‌خوای بخند، ولی منتظر باش که تو کفش تو هم بالا بیاره.

جواب داد:

-حداقل نریده.

ریس عصبانی نگاهش کرد، از جام بلند شدم.

-بی‌خیال، من درستش می‌کنم. کفش‌ت رو بده من. می‌ندازمش تو ماشین و مثل اولش نو میشه.

بینی‌ش رو بالا کشید:

-کودن که نیستم. خودم میتونم کفشم رو بشورم ولی اگه بتونی از اتاقم دور نگهش داری...

خندیدم.

-رفیق فقط در اتاقت رو ببند. قد گربه‌ها به دستگیره نمی‌رسه.

شونه‌هاش رو مالید:

-بانمک. خسته شدم. این شونه‌ها هم حالم رو بهتر نمی‌کنند. دیشب یه لحظه هم نتونستم بخوابم و دکتر فقط بهم مسکن داده.

سری تکون دادم. همه‌مون نگران آسیب‌های جسمی‌ای بودیم که ممکن بود از بازی عقبمون بندازه .

به سمت اتاق رخت‌شویی رفت و صدای بهم کوبیدن در ماشین و روشن شدنش بلند شد. چند دقیقه بعد وارد هال شد و به سمت یخچال رفت تا یه بطری گتورید برداره.

جعبه کورن فلکس رو به سمتش سُر دادم:

-بیا فردا بریم باشگاه تا یه ذره با تمرین‌های کششی کمکت کنم.

دستش رو داخل جعبه برد و یه مشت تو دهنش ریخت و پر سر و صدا جوئید.

خودشو روی صندلی جلوم انداخت و گفت:

-منو بی‌خیال، خودت چطوری؟ امروز نوبت دکتر نداشتی؟

سری تکون دادم:

-روانشناس ورزشی. تعداد جلسات‌مون رو از دوبار، به سه‌بار در هفته تغییر دادیم. باید کلاس‌های شعرمو بپیچونم تا به جلساتم برسم، ولی مربی می‌گه می‌تونه با استاد صحبت کنه و قضیه رو حل کنه.

-خبری از درمان نیست، نه؟

درمان؟

دست‌هام رو زیر میز به هم فشار دادم. بی‌توجهی‌اش دیوونم می‌کرد. ریس ممکن بود شبیه من باشه و خلق‌وخوی مشابه‌ای داشته

باشیم، ولی یه مانع بینمون بود، یکی که از وقتی به هاثورن اومده بود، به وجود اومده. کاریش نداشتم چون زندگی زیر سایه من سخت بود.

همونطور که بزرگ می‌شدیم، همیشه من بودم که به چشم می‌اومدم، و باید می‌دونستم که این موضوع چه بلایی سر برادرم میاره که درست مثل من خواهان بهترین شدن بود.

یه مشت کورن فلکس تو دهنش چپوند و ابرویی بالا انداخت.

گفتم:

-اینجوری کار نمی‌کنه.

دست از جویدن برداشت.

-فکر نمی‌کنی که دوباره کنترل خودتو از دست بدی، نه؟ قرصی واسه خوب شدنت نیست؟

فکم محکم شد. اون هیچی نمی‌دونست، و قسمتی از وجودم اذیت می‌شد که این اولین مکالمه‌مون در مورد اون قضیه بود، درحالی

که اریک میلیون‌ها سوال پرسیده بود. من و اون دوست‌های متفاوتی داشتیم و وقت‌های آزادمون رو با هم نمی‌گذروندیم.

-نمی‌تونم قرص بخورم و مثل قبل به تمرین و بازی کردنم ادامه بدم. بعضی از اون قرص‌ها کلی عوارض جانبی دارند که الان نمی‌تونم ریسک کنم. روانشناسم از روش‌های متفاوتی برام استفاده می‌کنه.

نفس عمیق کشیدن، دویدن، تجسم کردن.

تن صداش رو پایین آورد:

-فکر می‌کنی وقتی ویلو مرد این موقع از سال بود؟

جدی بهش خیره شدم. دوست نداشتم راجع به ویلو باهاش حرف بزنم.

چون اون می‌دونست چطور خراب کرده بودم. توی اون مهمونی بود.

و می‌دونستم که اون رو واسه خودش می‌خواست.

حتی با فکر کردن بهش هم احساس درموندگی می‌کردم.

-قبلا هیچوقت تو ژانویه همچین اتفاقی نیوفتاده بود، پس احتمالا ترکیبی از چند تا چیز بوده.

سری تکون داد، همونطور که عمیقا تو فکر بود با تکه کرن‌فلکسی بازی می‌کرد.

-تو و ویلو... تو هنوز می‌خواستی باهاش باشی که مُرد، نه؟ یه روزی باهاش ازدواج می‌کردی؟

اخمی کردم، نمی‌دونستم می‌خواد به کجا برسه ولی بحث رو عوض کردم:

-ببین، این قضیه استرس و اضطراب واقعیه. وقتی تو اوج باشی سراغت میاد. من پارسال نفر اول شدم، و حالا تیم شکارچی‌ها منتظرم اند.

نفسش رو بیرون داد، پره‌های بینی‌ش گشاد شدند و صورتش نفوذناپذیر شد.

با خودکاری روی میز ضربه زدم و سعی کردم ذهنش رو بخونم. قسمتی از موفقیتم تو هاکی به خاطر مهارتم تو بررسی دقیق حالت

صورت و زبون بدن بدست اومده بود. توانایی خوندن ذهن حریف و هم‌تیمی‌هات نکته‌ی کلیدی بود. آدم الگوهای رفتاری رو یاد می‌گیره تا چیزی که قراره اتفاق بیوفته رو پیش‌بینی کنه، اما در مورد ریس، بعضی وقت‌ها نمی‌دونستم چی تو سرش می‌گذره.

اوضاع بینمون بد بود، از سال آخرم که مامان فوت کرد و بعدش هم ویلو، همش با هم خوب و بد بودیم. شاید فکر کنی این‌جور غم و ناراحتی ما رو به هم نزدیک‌تر می‌کنه، ولی ریس مثل من تنها و منزوی بود و ارتباط برقرار کردنمون افتضاح بود.

-ریس؟ چیزی می‌خوای بگی؟

آره، این من بودم که به خاطر طرز برخوردش صداش زدم. چون تحمل استرس دیگه‌ای رو نداشتم و اگه چیزی برای گفتن داشت، باید می‌ریختش بیرون.

نگاهش رو ازم گرفت:

-می‌دونم منظورت چیه. من در سطح تو نیستم پس سرنخی ندارم. خفه می‌شم.

خواست بلند شه، اما آرنجش رو گرفتم و عقب کشیدمش.

-منظورم این نبود.

-ولی داشتی بهش فکر می‌کردی.

-موضوع در مورد تو نیست، ریس. تو اون کسی نیستی که داره کنترلش رو از دست میده. اگه نشویل بفهمه...

صدام رو به خاموشی رفت و نفسی کشیدم. من دوستش داشتم، ولی لعنتی، اون حسابی درگیر این بود که چرا به اندازه من خوب نیست.

لب‌هاش رو به هم فشرد و صورتش رنگ گرفت.

-ورونیکا می‌گفت تو خونه کاپا با یه دختر بودی و اون شبیه ویلو بوده. دیدم که داشت از پله‌ها پایین می‌دوید، و تو هم دنبالش بودی.

عقب کشیدم. این چیزی بود که ذهنش رو درگیر کرده بود؟ یه دختر؟

-کاری که من می‌کنم هیچ ربطی به ورونیکا نداره.

سرمو تکون دادم:

-اون دردسرسازه، داداش، مواظب باش.

موهای قرمز سرزنده و چشم‌های قدرتمند سبزرنگش رو تصور کردم. ورونیکا فقط به خودش اهمیت می‌داد، و من می‌دونستم، چون از وقتی ویلو مرده بود دنبالم افتاده. اون حتی تابستون پارسال خودش رو به زور تو سفر گروهی پسرونه به مکزیک چپوند، و وقتی یه شب به اتاقم برگشتم، کاملا برهنه تو تختم دراز کشیده بود.

من فرستادمش بره و از اون موقع تا حالا داره با ریس بازی می‌کنه.

ریس اخمی کرد:

-اون فقط نگرانه. حواست باشه برای سر و کله زدن با مشکلاتت از کسی استفاده نکنی. از یه دختر ناشناس برای فراموش کردن ویلو استفاده نکن.

ماهیچه‌هام منقبض شد، فکرم به سمت امروز و شوگر با کلاه بافتنی و عینک بامزه‌ش کشیده شد. استفاده ازش؟ استفاده کرده بودم؟

اخمی کردم. هنوز از اتفاقاتی که داشت بینمون می‌افتاد سر در نمی‌آوردم.

اریک همونطور که از جاش بلند می‌شد گفت:

-کسی از مهمونی کاپا چیزی گفت؟

خودش رو کش داد و قبل از اینکه به سمت آشپزخونه راه بیوفته، باد شکمش رو خالی کرد.

-حالا که حرفش شد... اون بلوند جذابه کی بود؟؟ بعضی از دخترها میگن به معنای واقعی کلمه از دستت فرار کرده. لعنتی، کاش می‌دیدم.

ریس لب‌هاشو روی هم فشار داد. تمرکزم رو به اریک دادم، اون همیشه من رو به خنده می‌انداخت.

گفتم:

-همه از هر حرکتی که می‌زنم خبر دارن؟

اریک با نیشخندی گفت:

-همه یه گوشه‌ای از شهرت رو میخوان. تو قراره پولدار شی و تو لیگ ملی هاکی بازی کنی .

خودش بین دخترها طرفدار زیاد داشت، برای همین درک می‌کرد.

به نیم‌تنه بالایی‌م اشاره کردم که یه تیشرت تمرین روش رو پوشیده بود و گفتم:

-این رو میخوان.

نیشخندی زد:

-آه، غرور الکی—خبر موثقش رسیده که ردت کرده. خرد و نابود شدی، آره؟

شونه‌ای بالا انداختم.

-امم. بعضی وقت‌ها می‌بری، بعضی وقت‌ها هم می‌بازی.

نمی‌خواستم راجع به شاهکارهای جنسی‌م بحث کنم .

اریک گفت:

-سینه‌های خوبی داشت ولی.

ابروهام به سمت همدیگه کشیده شدند، از نظرش خوشم نیومده بود.

همون موقع ضربه‌ای به در خورد.

اریک داد زد:

-پیتزا رسیده.

نگاهی به ریس انداخت و به لباس زیرش اشاره کرد.

-میخوای اون پپرونی توی شورت گورخری‌ت رو بخوری؟

ریس هوفی کرد و بین پاهاش رو گرفت.

-بهت پپرونی رو نشون میدم.

همونطور که ریس بلند می‌شد تا به اتاق خوابش بره، اریک داد زد:

-مال من بزرگتر از توئه.

ریس قبل از بستن در جواب داد:

-آرزوشو می‌کنی.

به سمت راهرو راه افتادم تا پیتزا رو بگیرم و زمزمه کردم:

-مثل دو تا پیرزن کوچلو با هم بحث می‌کنید.

ولی وقتی در رو باز کردم، خبری از پیک نبود.

اون دختر بود.

اینجا اومده و دم پله‌های جلوی خونه ایستاده بود.

فصل یازدهم

زک

حس می‌کردم به قفسه سینه‌م شلیک کردند، که واقعا عجیب بود، چون من چند ساعت پیش دیده بودمش.

شوگر. اسمش رو توی ذهنم تکرار کردم. درست همونطور که به نظر می‌رسید شیرین بود.

امشب یه شلوار جین مشکی تنگ، نیم‌بوت پاشنه بلند و سوئیشرت پشمی آبی کمرنگی پوشیده بود که برجستگی سینه‌های پرش رو به خوبی نشون می‌داد. صورتش بیضی شکل بود، پوستش با بینی صاف و کک و مک‌هایی که روی تیغه‌ش بود عالی به نظر می‌رسید. چشم‌هاش کمی کشیده بودند و ابروهای قهوه‌ای تیره‌اش کمونی

بود و بهش چهره‌ای خارجی داده بود. رژلب شرابی پررنگی روی لب‌های بالشی و نرمش کشیده بود، لب پایینش کمی پرتر بود و با اون فرورفتگی وسطش خوشمزه‌تر به نظر می‌رسید. با تصور اینکه روی زانوهاش نشسته و با دهن فوق‌العاده‌ش واسم می‌خوره، خون به پایین تنه‌م هجوم برد.

خودت رو جمع کن.

دهنم رو باز کردم که چیزی بگم—شاید سلام بدم یا بپرسم اینجا چیکار می‌کنه—ولی بستمش.

همونطور که یه بار دیگه زیر نظرش می‌گرفتم، قفسه سینه‌م فشرده شد.

احتمالا صدای باز کردن در رو نشنیده بود چون حواسش پرت بود و همونطور که به جعبه بین دست‌هاش نگاه می‌کرد، یه چیزایی پشت تلفن لب می‌زد. حتی به جعبه دقت هم نکردم چون اون دختر تنها چیزی بود که می‌خواستم غرقش بشم، به صورت شکننده‌ش خیره شدم، به مژه‌های مشکی‌ای که روی گونه‌هاش سایه انداخته بودند. عینک نزده بود، منتظر شدم تا مژه‌های

مشکی‌ش رو بلند کنه و بتونم چشم‌هاش رو ببینم. سرش رو بلند کرد، و لعنتی، همونطور که به هم خیره شده بودیم فکر کردم که ممکنه هر لحظه زیر پاهام خالی بشه. حلقه سبزرنگی دور آبی چشم‌هاش قرار داشت، چیزی که قبلا متوجه‌ش نشده بودم، خب...

نفسم رو حبس کردم.

حالا که دوباره دیده بودمش و به شباهتی که با ویلو داشت فکر می‌کردم...حالم خراب شده بود، مثل یه جعبه پر از احساسات مشکل‌دار بود که من رو به گذشته برمی‌گردوند، به خاطرات دختری که بهش آسیب زده بودم...

چطور تا حالا تو محوطه دانشگاه متوجه‌ش نشده بودم؟

اریک داد زد:

-کیه؟

پشتم اومد و چشم‌چرونی کرد.

-اوه، لعنتی، سلام عزیزم .

لحن ابریشمی تحسین از صداش می‌بارید.

-تو پیتزا رو می‌رسونی؟ یادم باشه هر شب از ریزی* سفارش بدم.

تلفنش رو قطع کرد و گفت:

-اوه نه. برای دیدن زک اومدم.

دستم رو عقب بردم و با آرنج به اریک سقلمه‌ای زدم. لبخندی روی لب‌های شوگر شکل گرفت، نگاهشون کردم و به اینکه کسی بهش رسیده باشه حسادت کردم.

یعنی کی رو بوسیده بود؟ امروز با کدوم دوستش قرار داشت؟ با کی می‌خوابید؟

اریک ضربه‌ای بهم زد و گفت:

-داداش، می‌خوای دعوتش کنی داخل یا نه؟

دستشو کنار زدم و گلوم رو صاف کردم. در رو کامل باز کردم و اجازه دادم وارد بشه.

فضای خونه با حضورش سنگین‌تر شده بود، در واقع هیجان‌انگیزتر. آب دهنم رو قورت دادم.

-برای اشعار رابرت فارست نیاز به کمک داری؟

چقدر ضایع بودم. چقدر ضایع. منظورم اینه که خودم با یادداشتی که گذاشته بودم برای پیدا کردن آدرسم به چالش کشیده بودمش و حالا این سوال نامربوط؟

به جعبه صورتی دستش اشاره کرد.

-نه می‌خواستم تو کلاس یه چیزی بگم ولی گفتم اینطوری به خاطر برگردوندن کتم ازت تشکر کنم. مرسی که واسم آوردیش، مخصوصا بعد از اینکه اون طوری شبمون رو تموم کردیم.

مکثی کرد، لبشو گاز گرفت و خنده‌ی مضطربی از دهنش بیرون پرید.

-می‌دونستم حتی تلاش برای پیدا کردنش هم بی‌فایده‌ست، مخصوصا که دیگه نباید سر و کله‌م رو تو خونه‌ی کاپا نشون بدم.

-به خاطر من؟

همچین چیزی رو نمی‌خواستم.

سرش رو به نشونه نفی تکون داد.

-خدایا، معلومه که نه. به خاطر چند نفر دیگه. داستانش طولانیه، اشتباهی جلوی یه پسر خوابگاهی پلک زدم—چشمک نه—پلک زدم و دوست‌دخترش از اون حسودا بود.

لبخند پهنی به چهره وحشت‌زده‌ش زدم.

-کی؟ میخوای دهنشو سرویس کنم؟

-باور کن، آدمی مهمی نیست.

-خب... مثل اینکه میدونی من کجا زندگی می‌کنم. باید بگم تحت تاثیر قرار گرفتم.

چشم‌هاشو تو حدقه چرخوند.

-فقط کافی بود یه سر به خونه دختر انجمنی هم‌طبقه‌م بزنم. فکر کنم ذوق مرگ شی اگه بفهمی اون آمار تک تک بازی‌هاتو داره، و من اگه بفهمم یه پوستر از صورتت با یه قلب دورش به دیوار نصب کرده تعجب نمی‌کنم.

آهی کشید:

-مردم دیوونه‌ت اند.

نیشخندی زدم:

-همه به جز تو؟

-من عکست رو جایی نگه نمی‌دارم و کارهای بهتری واسه انجام دادن دارم.

خندیدم:

-هر چی تو میگی.

خدایا، از شوخی‌هاش خوشم می‌اومد. لعنتی اون واقعا به دیدن من اومده بود...

پا به پا شد و چشم‌هاش به سمت جعبه بین دست‌هاش کشیده بود.

-امیدوارم دوستش داشته باشی.

-سر گینس پالترو توشه؟

نگاه متعجبی بهم انداخت.

پوزخندی زدم و اضافه کردم:

-مثل فیلم "هفت"؟

سری تکون داد.

-دیدمش و عاشقشم. چقدر فضای تاریکی داشت—و نه توش سر کسی نیست.

لبخندی رو لب‌هاش نشست.

-من فیلم‌هام رو خوب می‌شناسم، مخصوصا اونایی که توش برد پیت بازی کرده .

خنده آرومی از بین لب‌هاش رها شد.

-مارا ازش خوشش میاد. خب، درواقع از خیلی از ستاره‌های تلویزیونی خوشش میاد.

به ابروی بالا رفته‌م نگاهی انداخت و توضیح داد.

-مارا قیم امه. خانواده‌ست ولی ارتباط خونی نداریم، میدونی چی میگم؟

سری به تایید تکون دادم. سعی می‌کردم به حرف‌هاش گوش بدم، ولی لعنتی اون بدجوری جذاب بود و چشم‌هاش موقع حرف زدن برق می‌زدند...

اریک همچنان پشتم ایستاده بود و از روی شونه‌م به این طرف نگاه می‌کردم—مرتیکه فضول—چرخیدم و مچش رو گرفتم که مشغول دید زدن شوگر بود. دهنش پر از کورن فلکس بود و مثل بچه‌ها می‌جوئید. همونطور که از کنارش رد می‌شدیم با کف دست ضربه‌ای به بازوش زدم.

گفت:

-اوه! چیکار کردم مگه؟

شوگر رو به سمت محوطه آشپزخونه هدایت کردم.

اون با حواس جمع وارد اتاق شد و طوری به اطرافش نگاه کرد که انگار مطمئن نبود داخل بیاد. تک تک رفتارهاش فریاد معذب و نامطمئنی می‌زد و به طور مضحکی دلم می‌خواست احساس راحتی کنه.

نگاه خیره‌شو دورتادور محیط چرخوند، دکوراسیون خونه هنرمندانه و کمی قدیمی بود ولی دیوارها و لبه تحتانی‌شون رو جدیدا بژ کمرنگ کرده بودیم. اسباب اثاثیه خونه نو بود و از شرکت IKEA سفارش داده بودیم، همه چیز تمیز، مدرن و قابل استفاده بود. وقتی که برگه کمک هزینه تحصیلی هاثورن رو امضا کردم، بابام همه این چیزها رو واسم خرید. فکر می‌کنم اینطوری می‌خواست حفره تاریک و عزادار وجودم رو پر کنه. بعد از فارغ‌التحصیلی هم ریس و اریک اینجا می‌موندند و بعدش احتمالا بابام به خاطر سودش می‌فروختش.

شوگر به سمتم چرخید و گفت:

-خونه‌ی قشنگیه.

دست‌هامو توی جیب‌هام فرو کردم و گفتم:

-مرسی. خب، اگه تو اون جعبه سر یه آدم نیست پس چی آوردی؟

اریک شروع به خوندن آهنگ "آلت توی جعبه" از جاستین تیمبرلیک و اندی سمبرگ کرد. سری واسش تکون دادم:

-یه ذره جلوی خودت رو بگیر.

لب ورچید:

-وقتی می‌پرسی چی تو جعبه‌ست، فکرم به اون سمت میره.

رنگ قرمز ملایمی روی گردن شوگر شکل گرفت و آروم آروم تا گونه‌هاش بالا اومد. به رگ گردنش نگاه کردم که به شدت نبض می‌زد و شونه‌هام با به مشام کشیدن عطر وانیلی تنش بالا رفتند.

-اریک رو نادیده بگیر. وقتی یکی به دیدنمون میاد ذوق‌زده میشه، حتی اگه پیک نامه‌رسون باشه. هر دفعه میره بیرون و مغزش رو می‌خوره.

نگاه خجالت‌زده‌ای بهمون انداخت.

-تو جعبه پای"نوعی کیک"هست.

پلکی زدم:

-واسم پای درست کردی؟

-آره. فکر احمقانه‌ای بود؟

سرم رو تکون دادم.

-معلومه که نه. من عاشق خوردنم.

لبش رو گاز رفت.

اریک گفت:

-ایول! شکلاتیه؟ من عاشق شکلاتم، مثل بمب میمونه.

شوگر خندید:

-یادم میمونه. دفعه دیگه یکی واست درست می‌کنم.

اریک مشتش رو جلو برد و به مشت شوگر کوبید.

-عالیه.

بهش گفتم:

-تو نباید یه قسمت دیگه از سریال مجردها رو ببینی؟

شونه‌ای بالا انداخت، نگاه دقیقی به صورتم کرد و خندید.

-چرا فکر کنم، ولی یه تیکه از اون رو میخوام.

نگاهش روی شوگر و جعبه دستش چرخید، به سمت اتاق نشیمن رفت و تلوزیون رو روشن کرد. خوبه. اریک بهترین دوستم بود ولی تمایلات جنسی قوی‌ای داشت.

به سمت شوگر چرخیدم.

-مرسی به خاطر پای.

-اگه فقط بتونم یه جایی بذارمش...

-آره آره، حتما.

گیج شده بودم و کمی خشکم زده بود. به سمتش رفتم تا میز رو تمیز کنم. شونه‌م به شونه‌ش کشیده شد و فکر کنم صدای نفس تندی که گرفت رو شنیدم.

همونطور که کتاب‌هام رو جمع می‌کردم و روی یه صندلی چوبی می‌ذاشتم، گفتم:

-ببخشید.

لب زد:

-عالیه، مرسی.

خم شد و جعبه رو پایین گذاشت. نگاهم به سمت باسن قلبی شکلش کشیده شد. بدنش نرم و باریک بود و برجستگی‌های کاملا مناسبی داشت.

یقه تیشرتم رو جلو کشیدم.

دیشب اون باسن بین دست‌هام بود...

به سمتم چرخید، نگاهم به درخشش پیرسینگ نافش افتاد، اون جواهر آبی رنگ باعث می‌شد چشم‌هام روی پوست نرم و خامه‌ای بین سوئیشرت و جینش بچرخه. لعنتی. چطور متوجه‌ش نشده بودم؟ یه ماه گرفتگی حلالی شکل هم سمت راست کمرش به چشم می‌خورد. ضربان قلبم سرعت گرفت، تصور کردم که لب‌هامو روش میذارم و طعم تنش رو می‌چشم.

لب‌هاشو روی هم فشار داد، شکلکی در آورد و گفت:

-قبل از اینکه نگاهش کنی، فقط یادت باشه که من همه تلاشم رو کردم.

دوباره گونه‌هاش رنگ گرفتند. خجالت‌زده چرخید و جعبه رو باز کرد، لعنتی به جایی رسیده بودم که اصلا به چیزی که تو جعبه بود اهمیت نمی‌دادم. یه سر؟؟ یه آلت؟ هر چی هست بیارش.

با شجاعت ظاهری گفت:

-پای گیلاسه. بیو هاثورن‌ت رو خوندم و اونجا نوشته بود پای گیلاس دوست داری.

رنگم پرید.

مکثی کرد و با دقت چهره‌مو زیر نظر گرفت.

-دوست داری دیگه، نه؟ من کل عصر رو سرش وقت گذاشتم.

به یاد بیوئی که ازش حرف می‌زد افتادم، یه دختر رسانه‌ای اونا رو واسمون نوشته بود. سر قرار ملاقاتی که باهاش داشتیم وقت کم آوردیم و قبل از اینکه بتونه با هممون مصاحبه کنه، برای تمرین رفتیم و اون دختر هیچوقت اطلاعاتی که بدست آورده بود رو باهامون چک نکرد. نصفش رو فکر کنم از خودش درآورده بود. تو

اون بیو نوشته بود آهنگ مورد علاقه‌م "اسب مشکی" از کیتی پریه... فقط نه! من یه مردم، نه یه دختربچه نوجوون.

-آه، آره. مرسی. به نظر... خوشمزه می‌رسه.

-مطمئنی؟ به نظر مطمئن نمی‌رسی.

بهش نگاه کردم، به چشم‌های آبی و خالصش.

-آره مطمئنم.

به سمت کابینت‌های آشپزخونه رفت، بازشون کرد و سه تا بشقاب دسر در آورد. یه چاقو از دراور بیرون کشید و پای رو سه تیکه کرد .

بشقاب رو گرفتم و قسمت کوچیکی از پای رو به چنگال زدم. پرسیدم:

-با هم؟

سری به تایید تکون داد.

به لقمه‌ای که دستم بود نگاهی طولانی انداختم و تو دهنم گذاشتم. بدنم با چشیدن طعم تارت و امتحان کردن ساختار چسبنده

گیلاسش جمع شد. همونطور که می‌جوئیدم و سعی می‌کردم جلوی عق زدنم رو بگیرم، گفتم:

-خیلی خوبه.

مکثی کرد.

-ولی انگار به سختی داری می‌خوریش.

-آره.

به سمت سینک رفتم، یه لیوان آب پر کردم و بالا دادم.

چرخیدم. همونطور که به تیکه پای خودش نگاه می‌کرد، گفت:

-دوستش نداری.

نگاهشو بالا گرفت:

-بد درستش کردم؟

با لحن ملایمی گفتم:

-نه، نه. فقط من... از گیلاس متنفرم.

نمی‌خواستم ناراحتش کنم. توضیح دادم:

-یه دختره اون اطلاعات رو از خودش درآورده.

چهره‌ش وحشت‌زده شد.

-چی؟

شکلکی درآوردم:

-اریک دوست داره ولی.

اون توی اتاق نشیمن عملا داشت با خوردن تیکه پای‌ای که بهش رسیده بود به ارگاسم می‌رسید. همونطور که می‌رقصید به آشپزخونه اومد و نگاه تحسین برانگیزی به شوگر انداخت.

-لعنتی دختر. هر موقع خواستی پای گیلاس بیاری قدمت روی چشمه.

دستشو دراز کرد:

-راستی زِد انقدر بی‌ادبه که به هم معرفی‌مون نکرد، من اریک‌ام میتونی "ای"E/صدام کنی.

-یکی از وینگرها؟

نیشش باز شد و به کانتر تکیه داد:

-درسته.

چشم‌هاش با علاقمندی می‌درخشیدند. اون نگاه رو می‌شناختم. لعنت بهش. خودمون اختراعش کرده بودیم، نگاهی که می‌گفت "ازت خوشم میاد، دلت می‌خواد باهام باشی؟ "

صاف ایستادم و گفتم:

-نمیخوای به اون دختری که دیشب خونه آورده بودی زنگ بزنی؟ اسمش چی بود؟

اریک نیشخندی زد و بدون اینکه ذره‌ای خجالت‌زده بشه گفت:

-فکر کنم النور. شاید هم اریکا، نه الی بود. فقط می‌دونم با حرف "ای" شروع می‌شد، مثل اریک. آدم فکر می‌کنه آسونه ولی لعنتی واقعا یادم رفته. یه یادداشت واسم روی کمد گذاشته. اگه بخوای میتونم برم واست چک کنم.

شوگر خندید و سعی کرد با یه تک سرفه مخفی‌ش کنه.

به اریک نگاهی کردم. گمشو برو دیگه.

-آه باشه.

تکیه‌اشو از کانتر گرفت و به سمت اتاق نشیمن راه افتاد .

-سر به سرت نمیذارم.

آروم آروم ازمون دور شد.

خودشو روی کاناپه انداخت. بین من و شوگر سکوت برقرار شد و به هم خیره شدیم. حقیقت این بود که من از اون مردهای چرب زبون نبودم، با این حال بیشتر وقت‌ها حداقل یه حرفی واسه گفتن داشتم. می‌دونستم چطور لاس بزنم، سربه‌سر کسی بذارم و جذبش کنم، و لعنتی من سر کلاس سعی‌ام رو کرده بودم، به نظر می‌رسید یه ذره در مقابل جذابیت‌هام نفوذناپذیره. دورش دیوار کشیده بود، دیواری که دلم می‌خواست با پتک نابودش کنم. هوای بینمون سنگین شد، ذهنم رو برای موضوعی واسه حرف زدن زیر و رو کردم. بهش نگاه کردم که با لبه‌های سوئیشرتش بازی می‌کرد. انگار که به نتیجه‌ای رسیده باشه، سری تکون داد و گفت.

-خب، به اندازه کافی وقتتو گرفتم. مطمئنم میخوای درس بخونی.

نگاهش به سمت ردیف کتاب‌هایی کشیده شد که روی صندلی گذاشته بودم.

یه قدم جلو رفتم.

-دیشب نگفتی چرا دنبالم می‌کردی. موضوع چی بود؟

دست‌هاشو داخل هم قفل کرد.

-هیچی.

-اگه اینطور بود چیزی نمی‌گفتی.

نیشخندی زدم:

-یه چیزی راجع به من به نظرت جالب اومده.

قفسه سینه‌ش بالا رفت.

دستی داخل موهای بلندم کشیدم.

-حتما موهام بوده. همه دوستش دارند.

لبش رو گاز گرفت، فکر کنم می‌خواست جلوی خندیدنش رو بگیره.

شونه‌ای بالا انداختم و دست‌هامو باز کردم. وقتی کنارش بودم احساس سبک‌بالی می‌کردم.

-وقتی تو...

به صورتم اشاره کرد.

گفتم:

-چیه؟

قبل از اینکه بفهمم داره چه اتفاقی می‌افته، یه قدم به سمتم برداشت، با انگشتش گوشه لبم رو پاک کرد، بعد بین لب‌هاش گذاشت و لیسش زد. زبونش صورتی رنگ و خیس بود و من...لعنتی. بدنم مور مور شد و سرم گیج رفت.

ازم فاصله نگرفت و اون تماس—اون حرارت سوزانی که از لحظه ورودش تو اتاق وجود داشت—بلاخره به وجودم نفوذ کرد.

مچ دستش رو گرفتم و انگشتش رو لیس زدم، لب‌هام پوستش رو به داخل کشید.

-منم می‌تونم بازی کنم شوگر. میخوای کاری که شروع کردیم رو تموم کنیم؟

نفس کشیدنش عمیق شد.

-ما تموم کردیم.

-و بی‌نظیر بود.

-انکارش نمی‌کنم.

-ولی...واقعا چی ازم می‌خوای؟ اینو؟

بوسه داغی کف دستش نشوندم.

فصل دوازدهم

شوگر

دو نوع دختر جنوبی وجود داشت: دخترهای خوشگل و دم بخت با مرواریدهای مصنوعی، دستمال دست‌های گلدوزی شده و خونه‌های ویلایی بزرگ و زیبا. و بعد دخترهایی که مثل من توی پارک‌های خونه سیار پایین شهر بزرگ شده بودند و می‌دونستند چطور گلیم خودشون رو از آب بیرون بکشند.

اشتباه منظورم رو متوجه نشین، مامان باهام خوب رفتار می‌کرد، با اینکه سال‌های آخر کمی راهش رو گم کرده بود ولی اون همیشه به سختی کار می‌کرد. هر روز صبح از خواب بلند می‌شد، واسم یه صبحونه مفصل درست می‌کرد، به مدرسه می‌رسوندتم و سر کار می‌رفت. هر هفته تمیزکاری‌های هتل‌ها و مسافرخونه‌ها رو انجام می‌داد. ما نزدیک محوطه بین ایالتی زندگی می‌کردیم و خدا می‌دونست که می‌تونستیم اونجا بمونیم. ولی اون هیچوقت جایی زیاد نمی‌موند، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید تقصیر من بود، چون اون یه مادر مجرد بود و مراقبت از من واسش سخت بود. قبلنا بهم می‌گفت آرزو داره به مدرسه زیبایی بره، و من عذاب می‌کشیدم که نتونسته بود به رویاهاش برسه.

به یاد یکی از مکالمه‌های آخری افتادم که با هم داشتیم.

شوگر تو باید بی‌پروا زندگی کنی. یادت باشه که خیلی چیزها ترسناک و نامطمئن هستند، با این حال بپر توش. اگه نپری، چطور می‌خوای بفهمی؟

حالا که تو آشپزخونه خونه زک مورگان ایستاده بودم می‌تونستم صداشو تو گوشم بشنونم.

زِد دستم رو بوسیده و بهم خیره شده بود، منتظر بود بهش بگم چی ازش می‌خوام. با لحن ملایمی گفت:

-واسه چی اینجایی؟

دستمو از بین دست‌هاش بیرون کشیدم. قلبم دوبرابر حد معمول می‌تپید. قسمتی از وجودم به خاطر کششی که نسبت بهش داشتم آزرده بود و قسمت دیگه دلش می‌خواست پرتش کنه زمین، روش بشینه و باهاش رابطه داشته باشه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من به دنبال یه دوست‌پسر تقلبی‌ام که هاکی بازی کنه، مخصوصا تو.

اجازه دادم کلماتم واسش جا بیوفته.

ابروهاش بالا پرید و چهره‌ش متعجب شد.

-فکرشم نمی‌کردم. چرا؟

با خنده نفسم رو بیرون دادم و دنبال کلمات گشتم.

-من برای دانشکده حقوق وندربیلت درخواست دادم و توی لیست انتظار رفتم.

سری تکون داد و دست به سینه شد.

-چقدر بد. خب ادامه بده.

-این بهار یه مصاحبه تو نشویل برگزار میشه که با رئیس قسمت پذیرش دانشگاه قرار شام داری. بیشتر برای اینه که ببینن هنوز کیا مشتاق اند و کیا به دانشکده دیگه‌ای رفتند—که من نمیرم. یا وندی یا هیچی. میتونم یه مهمون هم با خودم ببرم، شاید تو؟؟

نفسم رو حبس کردم.

با دقت چهره‌م رو بررسی کرد.

-چرا من؟

-ویلیام فیتزجرالد رئیس قسمت پذیرشه و طرفدار پر و پا قرص تیم شکارچی‌ها.

لب‌هامو جمع کردم.

-از رسانه‌های اجتماعیش فهمیدم. اون همش پست میذاره که چقدر از اینکه میخوای به تیم نشویل منتقل بشی خوشحاله.

یه ابروشو بالا انداخت.

-و... اگه فکر کنه من دوست‌دختر تو ام، ممکنه بهم یه شانس بده.

-آهان.

بین ابروهاش چین افتاد و داخل آشپزخونه کوچیک شروع به راه رفتن کرد.

وقتی که حواسش نبود، با دقت نگاهش کردم، خطهای صورت زاویه‌دار و سایه زیر چشم‌هاش رو در نظر گرفتم. متوقف شدم و با

خودم فکر کردم چی می‌تونست شب‌ها بیدار نگهش داره. شخصیتش عمق بیشتری داشت، عمیق و تاریک بود...

نفس‌شو طولانی بیرون داد و دستی روی لب‌هاش کشید. فکر کنم شوکه‌ش کرده بودم.

لعنتی، قبول نمی‌کرد.

تند تند شروع به حرف زدن کردم:

-فقط واسه همون مراسم لازمه باهام بیای. تازه ما حتی مجبور نیستیم تا اون موقع با هم حرف بزنیم. فقط می‌تونیم بگیم، انجامش میدیم و با هم دست بدیم یا یه همچین چیزی. یه سفر به خارج از شهره، ولی میتونم هزینه‌شو بدم. دارم اضافه کاری می‌کنم و یه ذره هم ولخرجی نمی‌کنم.

-این نقشه‌ای که داری جای کسی رو هم می‌گیره؟

-نه، این مراسم فقط برای افرادیه که حاضر نیستن به دانشکده‌های حقوق دیگه درخواست بدن و شاید بتونند جای کسی که لحظه

آخر منصرف شده رو بگیرند. من می‌تونم بدون تو هم با نمره‌هام قبول شم، فقط...

آهی کشیدم، مکثی کردم و اون خشم آشنا تو وجودم شکل گرفت.

-ببین، من توی ال‌اس‌ای‌تی "آزمون ورودی دانشجویان حقوق"۱۷۸ از ۱۸۰ گرفتم. دیوونه‌واره، هیچ دلیل منطقی‌ای واسه رد کردنم نداشتند. میتونم بشکن بزنم و با این نمره برم هاروارد.

-پس چرا نمیری؟

سری تکون دادم.

-کل خانواده پدرم به وندی رفتند.

اخمی کرد.

-همون آدم‌هایی که فکر می‌کنند تو به اندازه کافی واسشون خوب نیستی؟

-آره، منم میخوام ثابت کنم که هستم. تازه، وندی یکی از بهترین دانشکده‌های حقوق کشوره و میخوام بعدش به جنوب برم... جایی که بین بقیه جا دارم.

گفت:

-تو اینجا هم جا داری.

-دارم؟

نگاه خیره‌ش روی صورتم چرخید.

-آره.

اوه. به کتاب‌هاش نگاهی انداختم.

-می‌دونم فکر دیوونه‌واری به نظر می‌رسه ولی خوشحال میشم تو هر چیزی که در ازاش نیاز داری کمکت کنم.

-هر چیزی؟

گفتم:

-نه اون.

نیشخندی زد.

-کارهای دیگه هم می‌تونی واسم بکنی. بیا ببینیم چه میشه کرد.

روی یه صندلی پشت میز نشست و به منم اشاره کرد که بشینم. نشستم و نگاهش کردم که یه دفترچه از روی صندلی برداشت، بازش کرد و ورق زد.

-فکر کنم باید بعضی از ایده‌هامونو روی برگه بنویسیم و چند تا قانون بذاریم. خوبه به نظرت؟

شکمم از هیجان بهم پیچید. از مسیری که می‌رفتیم خوشم می‌اومد. سری به تایید تکون دادم.

-قانون؟

-آره. به پارامتر نیاز داریم، کارهایی که تو واسم می‌کنی و بقیه چیزا.

با خودکار ضربه‌ای به برگه زد و نگاهم کرد.

-اول از همه، از شهر بیرون رفتن مثل اینه که ازم بخوای یه پامو بهت بدم. من از مسافرت متنفرم و تازه اگه جلسات تمرین بعد از فصل رو از دست بدم مربی حسابی عصبانی میشه.

برای لحظه‌ای فکر کرد و بمب رو انداخت.

-میخوام دختر ماه باشی، از امروز تا چهار هفته دیگه، که عملا میشه وسطای فبریه.

سرمو به نشونه نفی تکون دادم:

-من باهات سکس نمی‌کنم.

-پس از الان داری تلقین می...

-چون نمی‌کنم.

صورتش در هم رفت.

-نیاز نیست بهم یادآوری کنی که حتی ازم خوشت نمیاد.

آهی کشیدم. حقیقت نداشت. اون کت‌م رو واسم آورده بود، و من از کل‌کلی که سر کلاس داشتیم خوشم اومده بود، فکر کنم...فکر کنم می‌تونستم مهربونی رو تو چشم‌هاش ببینم.

گفتم:

-من ازت خوشم میاد.

نیشخندی زد:

-تازه واسم پای هم آوردی، هرچند نمی‌تونم بخورمش. "پای اصطلاحا به منظور واژن هم استفاده میشه، حرف‌هاش ایهام داره)

آهی کشیدم و گفتم:

-ببین من نمی‌خواستم قضیه دوست‌پسر تقلبی رو وسط بکشم، خودت پرسیدی. اگه می‌خوایم یه قرارداد بنویسیم، من باید واست چیکار کنم؟

-تو عموم باهام بگردی، شایعه‌پراکنی کنیم که با همیم—از این چیزا.

واقعا؟

-چرا؟

روی میز به سمتم خم شد.

-چون باید روی بازی و تمرینم تمرکز کنم. دخترها همش می‌خوان خودشونو بهم بندازند و صادقانه بگم، به یه استراحت نیاز دارم.

سری تکون دادم:

-آخی.

خندید. نگاهش کردم و از لبخندی که روی لب‌هاش شکل گرفته بود و طوری که دستشو بین موهاش می‌کشید، لذت بردم.

-من قهرمانی میخوام.

نگاهی به کتاب‌هاش انداخت.

-و میتونم کمی ازت تو کلاسمون کمک بگیرم.

-اون کلاس که آسونه.

شونه‌ای بالا انداخت:

-به خاطر مسائل هاکی نمی‌تونم دیگه سر کلاس بیام و ممکنه برنگردم. دستیار استاد کمکم می‌کنه ولی تو هم میتونی درس‌های جدید رو بهم یاد بدی.

اوه. از شنیدن خبر اینکه دیگه قرار نیست سر کلاس‌ها حاضر بشه، ناامید شدم.

پرسیدم:

-چیز دیگه‌ای که نمی‌خوای؟

خدایا. یعنی قسمتی از وجودم دنبال این بود که چیز اضافه‌ای بخواد؟

دوباره نیشخندی زد.

-من که بیرون نمی‌ندازمت. هر اتفاقی بینمون بیوفته هیچ ارتباطی به قرارداد نداره.

-منصفانه است.

قلبم با تصور اون که دوباره داخلم قرار بگیره، دست‌هاشو بین موهام ببره و لب‌هاشو روی لب‌هام بذاره، شروع به کوبیدن کرد.

بس کن. گلوم رو صاف کردم.

پلک‌هاش کمی رو هم افتادند و دلم می‌خواست بدونم به چی فکر می‌کنه .

-پس بیا انجامش بدیم.

سری به تایید تکون دادم، از شدت هیجان و فکری که جلو می‌رفت احساس سرگیجه می‌کردم. این... این می‌تونست جواب بده.

خم شدم و به تند تند نوشتنش نگاه کردم و پرسیدم:

-میخوای من بنویسم؟ قراردادها واسم جالب‌ند.

همونطور که سرشو روی برگه خم کرده بود، زمزمه کرد:

-من اینجا رئیسم.

کمی لحنش دستوری بود و حس مالکیت می‌داد—و باعث شده بود گرمم بشه.

چه مرگم شده بود؟

نگاهش رو بالا گرفت.

-باید تو جمع حداقل هفته‌ای دو بار ببوسیم—برای اینکه همه باخبر بشن.

سرخ شدم.

-چی؟ یعنی هشت بار!

خودکارش از حرکت ایستاد.

-بنویسمش؟

نفسی گرفتم.

-بنویس.

-تو مهمونی‌ها هم باید باهام بیای. چند دقیقه پیش خیلی نسبت به خونه کاپا اشتیاق نشون ندادی.

-چطوره فقط به یکیشون بیام؟

خودکارش رو انداخت.

-من همه رو میخوام.

دست‌هامو بالا گرفتم.

-نه! وایستا، باشه ولی باید درس هم بخونم. اینم یادت باشه.

با حالت پیروزمندانه‌ای که روی صورتش نشسته بود، به نوشتن ادامه داد.

گلوم رو صاف کردم.

نگاهشو بالا گرفت.

-میخوای چیزی اضافه کنم؟

روی برگه ضربه‌ای زدم.

-عاشق شدن ممنوع.

مکثی کرد، بین لب‌هاش فاصله افتاد و با تعجب نگاهم کرد.

-فکر می‌کنی اصلا احتمالش وجود داره؟ تو، دانشجوی پیش‌دانشگاهی حقوق، عاشق من، بازیکن عوضی هاکی بشی؟

-من تا حالا تو صورتت بهت نگفتم عوضی هستی، و بله دلم می‌خواد بنویسیش. قانون شماره اوله.

با صدای سرسختی ادامه دادم.

-و بنویس دیگه خبری از عزیزدلم، عزیزم یا عشقم نباشه. دیگه نه، دیوونه‌م می‌کنه.

ته خودکار رو جوئید.

-پسر واقعا داری قوانین رو بالا می‌بری، ولی باید با یه اسم بامزه صدات کنم.

بهم نگاهی کرد و ادامه داد.

-واسه خودم حق انتخاب کردن یه اسم رو میذارم.

کمی مردد شدم و یکدفعه زد زیر خنده.

-واقعا؟ واقعا داری سر یه اسم فکر می‌کنی؟ از چی می‌ترسی؟

-خیلی‌خب باشه. این قضیه "دختر ماه" هم باید دقیق سر چهار هفته تموم شه. بدون تمدید.

-دخترها واسه تمدید التماسم می‌کنند.

چشم‌هامو باریک کردم.

-ولی من نه رفیق.

اریک همونطور که به تلوزیون خیره شده بود، داد زد:

-دارین سر قرارداد جنسی کار می‌کنید؟ کلمه ایمنی من نارگیله. اگه می‌خواید ازش استفاده کنید.

همزمان با هم گفتیم:

-نه .

بعد به هم نگاه کردیم و خندیدیم.

چند دقیقه بعد، زک دست از نوشتن کشید و دفترچه رو به سمتم سُر داد. همونطور که می‌خوندمش، فکر خوبی به ذهنم رسید.

-میخوام خانوم رایان صدام کنی.

لبخند پهنی زد.

-خوشت میاد؟ خیلی به وکیل‌ها می‌خوره.

با ملایمت و لحن کش‌داری گفت:

-اوه، خانوم رایان. چقدر قراره با این اسم حال کنم.

بدنم به جلز و ولز کردن افتاد .

-یا شوگر. هر چی. خیلی مهم نیست.

-ولی من اسم مستعار دوست دارم. اتفاقا میخوام بنویسم که باید زِد صدام کنی. ما باید ظاهر امر رو حفظ کنیم مخصوصا که مثلا حسابی با هم سکس داریم.

چشم‌هاش به سمتم کشیده شد.

-مگه نه؟

-داری حرصم میدی.

لحن صدام حرارت و نشونه‌ای از عصبانیت نداشت. ازش خوشم می‌اومد. لعنتی، لعنتی، لعنتی.

فقط لبخندی زد و دوباره برگه رو به سمتم هل داد. نگاهمو روی دست‌خط سرسری‌ش چرخوندم و متوجه شدم که با دست خط یادداشتی که واسم گذاشته بود یکیه.

قرارداد کوچیکمون اصلا رسمی به نظر نمی‌رسید، با این حال با ژست خاصی امضاش کردم، زک هم کرد و شماره‌م رو ازم گرفت. همون موقع در یکی از اتاق‌های پشتی باز شد و یه پسر دیگه بدون تیشرت با جینی که زیپش باز بود وارد آشپزخونه شد.

-زِد، یه گوله استفراغ دیگه تو کمدم ریخته...

به محض اینکه نگاهمون با هم تلاقی کرد، صداش خفه شد و چشم‌های طوسی‌ش با ابروهای تیره‌ای که روش سایه انداخته بودند روی صورتم چرخید. البته که برادر زِد بود ولی می‌تونستم متوجه تفاوت‌هاشون بشم. صورتش اون حالت خاص و خدای یونانی

کلاسیک و سکسی زِد رو نداشت. به بلندی و درشت هیکلی برادرش هم نبود ولی خوشتیپ بود و کمر تراشیده و شکم شش تیکه واضحی داشت.

خزانه ژنی‌شون عالی بود.

سر و کله یه گربه از ناکجاآباد پیدا شد و به سمت برادر زد پرید، هیسی کرد و بعد به سمت اتاق پشتی دوئید.

برادرش هر چی بیشتر خیره نگاهم می‌کرد، بیشتر رنگ و روش می‌پرید، و من به خودم پیچیدیم .

پرسید:

-تو کی‌ای؟

زد اخمی کرد و بهم نزدیک‌تر شد.

-یه دوست.

اریک از اتاق نشیمن برگشت.

-داداش، این شوگره و واسمون پای آورده مرد. پای. اونم فقط به خاطر اینکه دیشب زد رو قال گذاشته.

شروع به آهنگ خوندن کرد:

-اون پای گیلاس منه...

و رقص‌کنان وارد آشپزخونه شد.

حداقل اریک ازم خوشش می‌اومد.

ولی باز هم، مشکل این یارو چی بود؟ اخمی کردم و نگاهی به لبه سوئیشرتم انداختم تا مطمئن بشم که بدنم زیادی پیدا نشده باشه. نشده بود، وقتی سرم رو بالا گرفتم، چهره زِد جمع شده بود و به نظر می‌رسید که با برادرش مکالمه چشمی عمیقی داشتند.

برادرش دستش رو دراز کرد و با اخمی که روی پیشونی‌ش نشسته بود گفت:

-ریس. برادر زِد ام.

دستش رو گرفتم و اون کوتاه و سریع دست داد.

سری تکون دادم.

-سلام.

هوای خونه کم کم سرد شد و متوجه شدم که وقت رفتن رسیده. زِد آرنجم رو گرفت و به سمت در و بیرون هدایتم کرد.

خیلی‌خب.

همونطور که از پله‌های جلوی خونه پایین می‌رفتیم گفت:

-بعدا بیشتر صحبت می‌کنیم.

اون از پیاده‌رو تا ماشین دنبالم اومد. ماشین ده ساله‌ی رنگ و رو رفته‌ای که روی شیشه جلوش ترک کوچیکی داشت و کنارش از پاییز گذشته که یکی تو پارکینگ دانشگاه بهم زده بود غر رفته بود. من معمولا به خاطر وضعیت مالی‌م احساس شرمندگی نمی‌کردم، الان هم نمی‌کردم، ولی وقتی نگاهم به اسکالید مشکی و پورشه نقره‌ای رنگی افتاد که کنار خونه پارک شده بود خندیدم.

زک پرسید:

-چیه؟

سرم رو به سمت ماشین کوچیک خم کردم و گفتم:

-کدومتون پشت پورشه می‌شینه؟ داشتم تصور می‌کردم که سعی می‌کنی خودتو توش جا بدی.

لبخندی زد.

-آه، مال ریسه. اون عاشق تجملاته .

جلوی در ماشینم ایستادیم و در رو واسم باز کرد.

-راستی، پنجشنبه دیگه جشن تولد اریکه. ساعت هفت اینجا باش و خودت رو واسه ابراز علاقه نمایشی آماده کن. نمی‌خوام مردم بفهمند که وانمود می‌کنیم .

نگاهم شعله‌ور شد.

-ایده بوسیدن من انقدر وحشتناکه؟

می‌تونستم رنگ گرفتن گونه‌هام رو حس کنم.

-واقعا از مهمونی‌های کالج خوشم نمیاد. خیلی منزوی‌ام.

یه ابروشو واسم بالا انداخت.

-من بهت کنارم نیاز دارم تا بتونم با رقبا بجنگم.

نگاهم به پشتش و ریس کشیده شد که از پنجره نگاهمون می‌کرد و اخمی روی پیشونی‌ش نشسته بود. اریک هم از پشتش دست تکون می‌داد. یه تیکه پای دیگه دستش بود.

قبل از اینکه بتونم ریس و واکنش عجیبش رو بررسی کنم، زِد کمکم کرد که داخل ماشین بشینم. بدون اینکه لمسم کنه، دستش رو به سمت کمربند دراز کرد و روی بدنم خم شد تا ببندش. بوی مردونه‌ای می‌داد و تیشرتش به عضلات منقبض سینه‌ش چسبیده بود. با یادآوری حس بدن سفت و بی‌نظیرش، انگشت‌هام برای لمس کردنش بال بال

زدند .

گفتم:

-می‌تونم خودم کمربندمو ببندم.

ولی از ته دل نگفته بودم. با اینکه واسه قلبم خطرناک بود، دلم می‌خواست پیشش باشم و از این کارها کنه. صدای قفل فلزی بلند شد.

-تو دوست دختر نمایشی منی و باید تمرین کنم. تازه ریس داره نگامون می‌کنه و احتمالا اعصابش خورد شده. یه ساعت پیش اذیتم کرده بود.

-چرا؟

صاف ایستاد و زیر نظرم گرفت، نگاه خیره‌ش با احتیاط چهره‌مو کاوش می‌کرد، انگار که دنبال چیزی می‌گشت. فاصله بینمون کم بود، خیلی کم...

موهامو لمس کرد.

-فقط بگو که به جشن تولد میای.

طره‌ای رو کشید و صداش رو پایین آورد.

-بگو میای یا همین الان می‌بوسمت.

نگاهم شعله‌ور و به سمت لب‌هاش کشیده شد. نفسم رو بیرون دادم.

-باشه ولی...

قبل از اینکه حرکتی کنم، خم شد و لب‌هاش رو در تماس لب‌هام قرار داد. نیشخندی زد.

-تا هفته دیگه خانوم رایان.

گفتم:

-تو به هر حال بوسم کردی! این میشه یکیش و هفت تا دیگه مونده.

ولی اون راه افتاده بود و شونه‌های پهنش ازم دور می‌شدند. دستش رو از روی شونه بالا گرفت و وارد خونه شد.

لعنتی.

انگشت‌هام دور فرمون حلقه شدند و لحظه‌ای بی‌حرکت نشستم، لب‌هام مور مور می‌شد. دستم رو بلند و کوتاه لمسشون کردم.

به سختی یه بوسه به حساب می‌اومد.

پس چرا انقدر حس خوبی داشت؟

چه بازی پرریسکی رو شروع کرده بودم، با این وجود حس شادی‌م واقعی بود. زک مورگان لعنتی قبول کرده بود کمکم کنه که به

رویاهام برسم—احتمالا تو این بازی باید به سختی فاصله‌ام رو باهاش حفظ می‌کردم.

فصل سیزدهم

شوگر

تیلور با جین تنگ نارنجی و پلیور کرم رنگی که به تن داشت واسه من و پاپی دست تکون داد که تازه به غرفه‌ی تیپسی موس رسیده بودیم. اون دانشجوی رشته فشن بود و پوست قهوه‌ای کمرنگ و چشم‌های سبزی داشت و با اون گونه‌های برجسته و موهای بلند مشکی‌ش خوشگلترین مردی بود که می‌شناختم.

گونه جفتمون رو روی هوا بوسید و گفت:

-خانوما، عشقام، دیگه وقتش بود که برسید. دارم می‌میرم که همه چیز رو درباره زک بدونم.

پاپی جواب بوسه‌های روی هواش رو پس داد و من لبخندی زدم. ما سه تا از کلاس تنیس سال اول دانشگاه که پاپی روی کفش‌های پر زرق و برق تیلور افتاده و پاش شکسته بود دوست بودیم. اون

مجبور شده بود سه ماه تموم بوت پاش کنه. اون کلاس یکی از کلاس‌های مورد علاقه‌م بود و هنوز هم با یادآوردی تیلور که با دامن چین‌دار تنیسش می‌چرخید خنده‌م می‌گیره.

نوک انگشت‌های دو دستش رو به هم چسبوند، ژستی گرفت و همونطور که جفتمون رو با نگاهش زیر و رو می‌کرد ادامه داد:

-و برای آمادگی اولیه امشب که به خاطر جشن قرارداد شوگر با دوست‌پسر تقلبیش جمع شدیم، خودم دو تا کوزمو صورتی رسپ‌بری، یه شات پترون نقره‌ای واسه شوگر و یه بشقاب سیب‌زمینی با پنیر و بیکن سفارش دادم. مزه و چیپس هم تو راهه شوگر. پارسال که کِرِگ باهام به هم زد همش همینا رو می‌خوردم، از اونجایی که تو و بنت هم شکست خوردید به دردت می‌خوره.

دستش رو روی قلبش گذاشت.

-کرگ و بنت، شما دو تا خائن کوچولو، هر جایی که هستید، امیدوارم رقت‌انگیز باشید.

با یادآوری پارسال که دوست‌پسرش ترکش کرده بود و چقدر افسرده شده بود بازوش رو با مهربونی فشار دادم.

همونطور که سر جاهامون می‌نشستیم، تیلور به پاپی گفت:

-گردنبند مروارید قشنگیه. جدیده؟

پاپی با جواهر دور گردنش بازی کرد و گفت:

-مامان بزرگ واسه تولدم فرستاده.

موهای بلوطی رنگش زیر نور چراغ‌های بار می‌درخشید.

-مثل اینکه مامان بزرگت یکمی ول کن پول‌هاش شده، هوم؟

پاپی نیشخندی زد.

بهشون لبخند زدم. جفتشون مثل اکثر دانشجوهای اینجا، از خانواده‌های مرفه‌ای بودند، و بعضی وقت‌ها از تفاوت‌های بی حد و مرزی که داشتیم آزرده می‌شدم. من مجبور بودم دهن خودم رو سرویس کنم تا دونه دونه لباس‌هامو بگیرم و خانواده‌های اونا بهشون کارت اِمکس و گردنبند مروارید هدیه می‌دادند.

نگاهی به دورتادور محیط انداختم، می‌خواستم ببینم زک هم اینجاست یا نه. چند روزی از قراردادمون می‌گذشت و فقط یک‌بار اطراف محوطه دانشگاه قدم‌زنان دیده بودمش. اون به سمتم آروم دوئیده و من رو تا خونه رسونده بود، گونه‌م رو درست جلوی دخترهای انجمن بوسیده و بعد برای تمرین هاکی تنهام گذاشته بود.

غذامون رسید، داستان پسر خوابگاهی و دختر موکوتاه رو تعریف کردم و تیلور حسابی تعجب کرد. آهی کشیدم و گفتم:

-حالا که تموم شده بامزه‌تر به نظر می‌رسه.

تیلور گفت:

-نباید تنهایی به این جور مهمونیا بری.

-جولیا باهام اومده بود.

جفتشون اخم کردند.

-نمیخوام چیز بدی پشت هم‌اتاقیت بگم، ولی خیلی پشتیبان خوبی نیست. نه وقتی که تو مهمونی با یکی غیبش می‌زنه.

صورتم کمی قرمز شد. تو اون مهمونی من هم با یکی به خلوت رفته بودم.

آهی کشیدم.

-واقعا دلم نمی‌خواد تنهایی به مهمونی زِد برم.

تیلور با پشیمونی گفت.

-من باید سر کار برم. واسه کاراموزی بهش نیاز دارم.

پاپی موهاش رو پشت شونه‌ش زد و نگاهم کرد.

-ای کاش منم می‌تونستم، ولی پدر مادرم دارن واسه یه ملاقات کوتاه به دیدنم میان. تا به حال زک رو ندیدم، اونطوری که همه میگن سکسیه؟

آره. معلومه که آره.

-خوبه.

نفس سنگینم رو بیرون دادم و موهامو که دم اسبی بسته بودم عقب زدم.

تیلور چونه‌شو بالا داد و نگاه معناداری بهم انداخت.

-عسلم، من و تو به خوبی می‌دونیم که اون از شیطان تو جهنم هم سکسی‌تره پس حتی تلاش هم نکن. بعدشم تو میتونی به این مهمونی بری. من بهت باور دارم. تازه از جادوم استفاده می‌کنم و قبل از اینکه سر کار برم آرایشت می‌کنم.

چیپس‌ها رو با سر و صدا جوئیدم، هر چی بیشتر به زک فکر می‌کردم بیشتر می‌خوردم.

به سمتم خم شد:

-راستی، خبری از بنت نشده؟

شکلکی درآوردم.

-من از همه جاهایی که قبلا با هم می‌رفتیم دوری می‌کنم. کافی شاپ و بار رمی.

اخمی کرد.

-از اون حرومزاده لعنتی به خاطر کاری که باهات کرد، متنفرم.

لبخند پهنی زدم.

-همینطوری با لهجه انگلیسی حرف بزن.

مژه‌هاش رو بهم زد. مژه‌هایی که با چند لایه ریمل پوشیده شده بود.

-خدا رو شکر مامان خوشگلم با یه آمریکایی ازدواج کرد و ما رو به اینجا آورد .

با یادآوری شب‌های تعطیلاتی که تیلور و پاپی تو خونه مارا و اتاق کوچیکم خراب می‌شدند، گیلاسم رو به گیلاس جفتشون زدم. و گفتم:

-شاید قبلا نگفته باشم، ولی مرسی از جفتتون که وقتی رابطه‌م با بنت بهم خورد، کنارم بودید.

تیلور چشم‌هاشو تو حدقه چرخوند.

-من همیشه کنار دختر لس‌آنجلسی‌ام هستم.

من و پاپی همزمان گفتیم:

-ال ای پایین‌تر از آلاباماست.

همونطور که پاپی رژ لبش رو تمدید می‌کرد، تیلور با سر به در تیپسی موس اشاره کرد.

چرخیدم و به چند تا بازیکن هاکی نگاه کردم که وارد می‌شدند. خبری از زِد نبود.

تیلور سوت ضعیفی زد و گفت:

-اوه خدایا. چند وقتی می‌شد ندیده بودمشون. یادم نبود چقدر قدشون بلنده. زک رو نمی‌بینم.

پاپی پرسید:

-خوب می‌بوسه؟

لعنتی آره.

بدنم مور مور شد و دوباره قرمز شدم.

-فقط یه رابطه تقلبیه.

پرسید:

-ولی بوسش کردی؟

اوه عزیزم، خیلی بیشتر از این کارا رو کردیم.

تیلور نگاهم کرد.

-یه چیزی بینتون هست.

چیپس ها رو پر سر و صدا جوئیدم.

-نوچ.

خندید.

-وقتی میدونی مثل کف دست می‌تونم بخونمت چرا دروغ میگی؟

چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم.

نیشش باز شد.

-شوگر دلم میخواد بدونم... لوله‌کشی‌ش به اندازه کافی واسه ساختمون سازی بزرگه؟ می‌گیری چی میگم؟

پاپی پرسید:

-کی لوله کشه؟

چشم‌های آبی رنگ روشنش روی بچه‌های هاکی قفل شده بود.

-گیج شدم.

زدم زیر خنده و گفتم:

-منظورش آلتشه. سایز...امم...زِد رو می‌پرسه.

-آها. زِد پس؟

تیلور از روی نوشیدنش‌ش نگاهم کرد و ادامه داد.

-باهاش...واسه فراموش کردن بنت...سکس داشتی؟

هیعی کرد.

-جوابتو نمیدم.

-ای هرزه کوچولو، میخوای نجیب باشی ولی امشب فقط به خاطر اینکه با دوست‌پسر تقلبی جدیدت خوابیدی انقدر خوشحال به نظر می‌رسی.

یه خلال سیب‌زمینی به سمتش پرت کردم و همون موقع زک از در پشتی وارد شد. نفس عمیقی گرفت و راهش رو داخل بار باز کرد.

اون بی‌نظیر بود، شونه‌هاش با کت چرم طوسی پوشیده شده و باسنش داخل جین پاره پاره و پاهاش توی کتونی‌های مشکی‌ش قرار گرفته بود. با اون بدن و قیافه اگه گونی هم می‌پوشید خوب به نظر می‌رسید.

با قدم‌های بلند و هدفمندش به سمت راست محوطه راه افتاد، جایی که بار به سالن استراحت کوچیکی منتهی می‌شد و مبل‌های چرمی و تخته دارت داشت. همونطور که راه می‌رفت صدای پچ پچ جمعیت بلند شد و با گذشتن از کنار گروه دختری، اون‌ها صداش کردند و واسش دست تکون دادند. دختر موقرمز مهمونی—که ورونیکا صداش کرده بود—جلو پرید و دنبالش افتاد. زِد همونطور که روی چهارپایه بار می‌نشست و سفارش چیزی شبیه آب گازدار می‌داد، دختره رو دنبال خودش کشوند. ورونیکا کنارش نشست و پرانرژی شروع به حرف زدن کرد، دستش رو طوری روی شونه‌های زک کشید که انگار داشت یه سری پرز خیالی رو می‌تکوند. زِد نگاه تندی بهش انداخت و خودش رو کنار کشید.

انگار که سنگینی نگاهم رو حس کرده باشه، چشم‌های خاکستری‌اش به سمت آینه پشت بار کشیده و قفل نگاهم شد.

یه ابروشو بالا انداخت. قیافه از خود راضی‌اش می‌گفت؛ خب، خب، خب ببین کی اینجاست.

صورتم به آرومی گر گرفت.

احتمالا فکر می‌کنید به طرز نگاه کردنش عادت کردم؟ ولی نه.

تیلور سوت آرومی زد.

-اون داره با نگاهش سوراخت می‌کنه.

دستی به موهاش کشید و انتهاشونو عقب زد.

-چطور به نظر می‌رسم؟

پاپی ریز ریز خندید.

-آرزو به دل می‌مونی.

تیلور دستشو روی قلبش گذاشت.

-قلبمو شکوندی.

به جر و بحث‌شون ادامه دادند ولی من صداشون رو قطع کردم.

زِد چرخید، قلبم با هر ثانیه‌ای که می‌گذشت تا روبه‌روم قرار بگیره می‌تپید.

امشب فکش تیره‌تر شده بود، ته‌ریش کم‌پشتی روش نشسته بود که متضاد رنگ بلوند کاراملی موهاش بود، دلم می‌خواست بدونم اون تارهای کاراملی از کجا اومدند. احتمالا از تابستونی که توی سفر خارجه گذرونده بود. تصور کردم تابستون رو تو یه قایق بادبانی گرون قیمت یا کشتی خصوصی با کلی دختر برنزه و بیکینی پوش گذرونده بود .

صدایی از درونم بهم رسید، از قلبت محافظت کن.

همزمان باهاش صدای پیام گوشی‌م هم بلند شد، داخل کیف دستی‌م رو گشتم و بیرونش کشیدم.

“ هی، دوست‌دختر تقلبی. نمی‌خوای من رو از دست این دختره نجات بدی؟ ”

لب‌هام به لبخندی باز شد و سرم رو بالا گرفتم. همونطور که جرعه‌ای از نوشیدنی‌ش می‌خورد بهم نگاه می‌کرد. جواب دادم:

“ خودت یه کاریش کن، به نظر می‌رسه به اندازه کافی می‌شناسیش”.

“ با همدیگه به یه دبستان می‌رفتیم. باور کن، علاقه‌ای بهش ندارم. از الان حسودی می‌کنی؟ ”

نگاهم رو بالا گرفتم، با اینکه ورونیکا سعی می‌کرد توجه‌شو به دست بیاره ولی اون با نیشخند به من نگاه می‌کرد.

“ قبلا یه توله سگ داشتم که اینطوری ازم چیزی می‌خواست”.

“ لطفا بیا پیشم خانوم رایان”.

بیا پیشم. کلماتش مستی‌آور بودند، نفس عمیقی کشیدم. پاپی نگاهش رو بینمون چرخوند و چشم غره‌ای رفت.

-اون واقعا همه تمرکزش روی توئه.

با یادآوری خونه کاپا زمزمه کردم:

-فقط دقیق و جدیه.

پاپی جرعه‌ای از مارتینی‌اش خورد.

-لعنتی، خیلی جذابه.

تیلور به نرمی گفت.

-آمین. اونطوری که اون نگاهت می‌کنه درست مثل کال دوروگوئه که به دنریس نگاه می‌کرد، به همون خوبی. لعنتی، عزیزم برو دوست‌پسر تقلبی‌ت رو تا اون هرزه‌ها ندزدیدن، بگیر. بخواهید تا به شما داده شود." اشاره به این داره که خدا به افراد باایمان خواسته‌هاشون رو میده.)

باشه، باشه، باشه.

می‌تونم انجامش بدم. فقط نمی‌دونم چرا انقدر اضطراب دارم.

فقط باید وانمود کنی.

باقی‌مونده تکیلام رو بالا دادم و از جا بلند شدم.

لبخند ملایم، جذاب و آگاهی روی چهره زک نشست.

فصل چهاردهم

زک

بعد از یک تمرین سخت و شام توی کافه‌تریای باشگاه، من و بچه‌ها به سمت تیپسی موس راه افتادیم. ماشین رو پارک کردم و اون‌ها پیاده شدند، خودم چند دقیقه تو ماشین موندم و تمرین تنفس عمیق رو انجام دادم. ته دلم به خاطر بازی پیش رویی که داشتیم نگران و مضطرب بودم. درسته که بازی قبلی رو برده بودیم، ولی رقیب بعدی تیم قوی‌تری بود و در نتیجه فشار بیشتری بهمون وارد می‌شد. و با اینکه به تیم مینه‌سوتا-دولوث باخته بودیم، همچنان رتبه پنج رو بین تیم‌ها داشتیم و تلاش برای نگه داشتن جایگاهمون بهمون فشار می‌آورد.

امروز، ساعت چهار صبح دوباره با کابوسی از خواب پریدم. از اونجایی که می‌دونستم دیگه خوابم نمی‌بره، برای دوئیدن بیرون زدم و بعدش خسته و کوفته به خونه برگشتم. تو تمرین هم چند بار با بازیکن‌ها بحثم شد، در صورتی که هیچوقت این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. من سریع‌ترین بازیکن تیم بودم، ولی با وضعی که امروز

بازی کرده بودم، عمرا اگه می‌فهمیدید. انگشت‌هام رو روی کبودی مچ دستم کشیدم که وقتی می‌خواستم توپ هاکی رو به داخل دروازه هل بدم، دفاع تیم با دسته بهم ضربه زده بود.

بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد، وارد تیپسی موس شدم. اریک، ریس و چندتا از بچه‌های دیگه کنار تخته دارت ایستاده بودند، راهم رو به سمت بار کج کردم تا با بون، بازیکن سال اولی ملاقات کنم که وظیفه مربی‌گریش رو به عهده داشتم. همه‌ی سال آخری‌ها یه برادر کوچیکتر داشتند و اون برادر من بود، بچه بااستعدادی که از شیکاگو اومده بود. نگاه ورونیکا بهم افتاد و دنبالم کرد، چند تا سوال درباره جشن تولد اریک و نظرم درباره دکوراسیونش پرسید. جواب سربالا دادم و گفتم هر کاری می‌خواد می‌تونه کنه، چند دقیقه بعد هم بون بهمون ملحق شد.

همونطور که پشت بار نشسته بودم، بدنم مور مور شد، نگاهی به آینه انداختم و صدام خاموش شد.

شوگر.

چند تا پیام شیطنت‌آمیز به همدیگه دادیم و بهش نگاه کردم که از غرفه بیرون اومد و روبه‌روم قرار گرفت.

اولین چیزی که امشب متوجه‌ش شدم، پاهای بلند و لگ‌هایی بود که به انحنای تحریک کننده پاهاش چسبیده بود. هر دفعه که می‌دیدمش یه چیز جدید رو راجع بهش کشف می‌کردم. نگاهم روی سینه‌هاش متوقف شد و برای هزارمین بار تصور کردم که برهنه روی تختم دراز کشیده.

بون نگاه خیره‌م رو دنبال کرد و با لحن تحسین‌برانگیزی گفت:

-لعنتیی. چه سینه‌هایی.

بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم گفتم:

-خفه‌شو. اینطوری راجع بهش حرف نزن.

بدنش منقبض شد.

-باشه.

شوگر کمی با دم اسبی موهاش بازی کرد، انگار که استرس داشت، بعد دست‌هاشو کنارش انداخت و شونه‌هاشو صاف کرد، انگار که

خودش رو واسه جنگ آماده می‌کرد، و به سمتم راه افتاد. اون، این رابطه‌ای که داشتیم رو نمی‌خواست. می‌تونستم از طرز راه رفتن، قدم‌های نامطمئن و ایستادنش کنار میز بیلیارد و نگاهی که پشتش انداخت بفهمم. ولی چند ثانیه بعد، روی نوک پاهاش چرخید و با چهره مصمم‌ای به سمتم راه افتاد.

لبخندم عمیق‌تر شد. یه ذره ازم می‌ترسید در حالی که خودش کسی بود که افسارم رو به دست داشت.

من اون دختر رو واسه خودم می‌کردم. فقط خودش هنوز خبر نداشت.

بون زیر لب زمزمه کرد:

-چه هیکلی داره. اون پاها رو می‌خوام.

-دوباره بهت نمیگم خفه‌شو بون. دفعه دیگه فقط با مشت تو صورتت میام. شوگر ممنوعه.

دست‌هاشو جلو گرفت تا آرومم کنه.

-باشه، باشه. فهمیدم، مال توئه و تو هم یه ذره روی دخترات حس مالکیت داری.

نه معمولا.

ولی شوگر...

ورونیکا که مشغول اس‌ام‌اس بازی بود، بلاخره مکث کرد و متوجه حواس پرتیم شد. چرخید و به نزدیک شدن شوگر نگاه کرد، چشم‌های برنده‌اش روی اندامش چرخید .

-ریس می‌گفت خونه‌تون اومده—با شیرینی پای. عجیبه. کی خونه‌ی پسرا پای می‌بره؟

لحن صداش تنش داشت.

گفتم:

-دختر خوبیه. هرزه بازی درنیار.

نفسی گرفت:

-با منی؟ چرا انقدر عوضی شدی؟

آهی کشیدم و بهش نگاه کردم. دختر زیبایی بود که موهای ابریشمی قرمز، صورت ظریف و چشم‌های درشت سبزرنگی داشت. دو سال پیش خانواده‌ش رو با سقوط هواپیمای شخصیشون از دست داده و از اون موقع دیگه مثل قبل نشده بود. من عزاداری رو درک می‌کردم، واقعا می‌کردم، ولی وقتی به من می‌رسید باید عقب می‌کشید.

-این دختر از اون مدلای آویزون ورزشکارا نیست، از اونایی که تو اذیتشون می‌کنی. پس ولش کن.

حالت صورتش گیج شد.

-تو واقعا ازش خوشت میاد؟

جوابم سکوت و یه ابروی بالا رفته بود.

دست به سینه شد و با خشم گفت:

-اون مدل...تو نیست.

-اونوقت مدل من چیه؟

لب‌هاشو روی هم فشار داد.

-ریس گفت دختره جنوبیه. اصلا چیزی درباره هاکی میدونه؟

خنده‌ای از بین لب‌هام بیرون پرید.

-واقعا واسم مهم نیست. احتمالا فوتبال دوست داشته باشه.

نگاهم رو گشت و قیافه پیروزمندانه‌ای به خودش گرفت.

-اونم درست مثل بقیه دختراته.

نگاهم سخت شد.

-منظورت چیه؟

خنده‌ی ریزش روی اعصابم رفت.

-اوه بی‌خیال زِد. تو قلبت مثل یخ سرده. از یه رابطه به رابطه بعدی می‌پری و فکر نمی‌کنم حتی اسم‌هاشون رو یادت بمونه. بعد از چند هفته اینم میره و دختر جدیده میاد.

صورتم جوابش رو داد.

"ولی تو اون دختره نیستی"

به سمتش خم شدم و با صدای آرومی که کسی نشنوه گفتم:

-چند وقته سعی می‌کنم قضاوتت نکنم، با رئیس بازیات با دخترهای دیگه کنار میام و اشکالی نداره. میتونم باهاش کنار بیام، ولی انقدر آرزو نکن که ای کاش دوست‌دختر من بودی. علاقه‌ای بهت ندارم. دیگه از این واضح‌تر نمی‌تونم بگم. می‌دونم تو این مدت تونستی ریس رو دور انگشتت بچرخونی، ولی باهاش بازی نکن. بهش آسیب نزن .

چشم‌هاش نگاهم رو جستجو کرد و سرش رو پایین انداخت. لب‌هاش لرزید ولی جلوی خودش رو گرفت و چونه‌شو بالا داد.

-نمی‌زنم. ما همه با هم دوستیم. من ویلو رو تحسین می‌کردم و می‌دونم با مرگش چی از سر گذروندی. اون موقع من پشت جفتتون بودم.

بود. ولی کمکی نمی‌کرد. هیچکس کمکی نمی‌کرد.

با دقت نگاهش کردم.

-ریس بهت اهمیت میده ورونیکا. کار درست رو انجام بده، یا واقعا باهاش باش یا ولش کن.

آب دهنش رو قورت داد و به سمت تخته دارت و ریس نگاهی انداخت.

-برو پیش ریس.

-چون اون دختره داره میاد؟

چشم‌غره‌ای به شوگر رفت که چیزی نمونده بود بهمون برسه.

-چون می‌خوامش.

از روی چهارپایه بلند شد و بینی‌شو بالا کشید، بهش نگاه کردم که پیش برادرم رفت و دست‌هاشو دور کمرش انداخت. ریس چرخید و بهش نگاه کرد، چهره‌ش حالت تحسین‌برانگیزی گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌ش نشوند. لعنتی. فقط می‌خواستم خوشحال باشه.

شوگر جلوم متوقف شد، نگاهش خردمند و آبی رنگ، رنگ آسمون تابستون با سایه‌ای از سبز بود.

بهش نگاه و سعی کردم بخونمش. کوچکترین حرکاتش رو با دقت زیر نظر گرفتم، گاز گرفتن لب پایینش، دستش که با دستبندش

بازی می‌کرد و کمی می‌لرزید. نفس عمیقی گرفتم و عطرشو به مشام کشیدم، گرم و شیرین.

وقتی دوباره باهاش بخوابم—که می‌خوابیدم—این‌دفعه قرار بود بی‌نظیر باشه.

آره، ما این قرارداد رو بینمون داشتیم و من باهاش موافقت کرده بودم. ولی چطور می‌تونستم نکنم؟ تنها شانسی بود که می‌تونستم سر از کارهاش در بیارم.

به بار تکیه دادم:

-چرا لبخند می‌زنی؟

با اینکه قلبم مثل پتک به قفسه سینه‌م می‌کوبید، ولی ظاهری خونسرد و بی‌تفاوت به خودم گرفتم.

لب‌هاش به لبخند عمیق‌تری باز شد.

-چون اول من اینجا بودم و بعد تو رسیدی. نکنه داری تعقیبم می‌کنی؟

نگاهش به سمت ورونیکا کشیده شد.

-فکر کنم قبل از اینکه بهت برسم، فرار کرد.

خندیدم و یه قدم بهش نزدیک شدم.

-نگرانش نباش. شاید باید یه بوسه کاملا عمومی داشته باشیم تا همه متوجه قضیه بشن و راحتمون بذارن؟

فکری کرد و گونه‌هاش رنگ گرفت. نفسش کمی مقطع و چشم‌هاش مستقیما به سمت لب‌هام کشیده شد.

به دفعه پیش که بوسیدمش فکر کردم—دفعه اول که واقعی بوسیده بودمش—و بدنم منقبض شد.

-حله؟

چیزی نگفت.

به هم نزدیک بودیم، خیلی نزدیک و می‌تونستم حرارت پوستش رو حس کنم.

-می‌تونم ببوسمت؟ لطفا؟

قفسه سینه‌ش بالا رفت.

-باشه، فقط زبون تو کار نباشه.

آروم خندیدم.

-می‌ترسی عاشقم بشی؟

-نه.

به سمتش خم شدم و دستشو با یکی از دست‌هام گرفتم.

-دروغگو. پس چرا همچین چیزی میخوای؟

چشم‌هاشو تو حدقه چرخوند.

-فقط سریع تمومش کن. اگه این هفته که گونه‌م رو هم بوسیدی حساب کنیم میشه سه تا.

-باشه.

صورتش رو قاب گرفتم و جوری بوسیدمش که انگار واقعا مال من بود، که انگار قراره باهام به خونه بیاد، که انگار درست مثل من داره می‌میره که لمسش کنم.

لب‌هامون به آرومی شروع به حرکت کردند، جلوتر کشیدمش، تا جایی که می‌تونست برجستگی زیر جینم رو حس کنه. ادامه دادیم، دهن‌هامون بیشتر و بیشتر پیش رفتند و دلم نمی‌خواست تموم بشه. به آرومی از هم جدا شدیم، صورت‌هامون همچنان مقابل هم قرار داشت، لب‌هامو روی دهنش کشیدم و گفتم:

-خب حالا یه چیزی واسه غیبت کردن به بقیه دادیم.

بون از پشتم گفت:

-لعنتییی. یه اتاق بگیرین.

شوگر نفسش رو با خنده بیرون داد.

چند دقیقه بعد، بچه‌هایی که کنار تخته دارت ایستاده بودند صدامون کردند و به سمتشون رفتیم. اریک شوگر رو بغل کرد و ریس اون پشت واسه خودش می‌چرخید، حالت صورتش عوض شده بود. ورونیکا هم که روی مبل نشسته بود و به ناخون‌هاش نگاه می‌کرد.

شوگر رو به بازیکن‌ها معرفی کردم. بون به محض فهمیدن رشته تحصیلی‌ش"حقوق)، شروع به سوال پرسیدن درمورد آسونی و سختی کلاس‌هاش کرد. اون با فاصله و محترمانه روبه‌روش ایستاده بود و فقط به صورتش نگاه می‌کرد.

آهان، درسته، دارم نگاهتون می‌کنم.

شوگر همه‌ی احساسات مردونگی و حمایت‌گرانه رو تو وجودم زنده می‌کرد. اون هر چند وقت یکبار از زیر مژه‌هاش نگاهم می‌کرد و دلم می‌خواست بدونم چی تو صورتم می‌دید.

شگفتی، احتمالا.

لعنتی... دختر بی‌نظیری بود.

بعد از گذشت چند دقیقه ریس گفت:

-زِد، آماده‌ای بریم؟

با لحن خشمگینی که نمی‌تونستم مخفیش کنم، گفتم :

-تازه رسیدیم .

اریک قبل از اینکه شوگر رو برای دارت بازی هدایت کنه، زیر لب بهم گفت:

-امروز اعصاب نداره. احتمالا به خاطر شونه‌اشه.

باشه. هر چی. من که می‌دونستم به خاطر شونه‌اش نیست.

ریس دوباره گفت:

-داداش من فردا امتحان دارم.

فکم قفل شد. ای کاش با ماشین خودش می‌اومد.

بطری آبجو رو بالا گرفت و بهم یادآوری کرد:

-خودت پیشنهاد دادی که برسونیمون.

من با رسوندنشون موافقت کرده بودم چون خودم نوشیدنی نمی‌خوردم و کاپیتان بودم. وظیفه من بود که مطمئن بشم کسی کار احمقانه‌ای نکنه.

صدای پینگ آلارم تقویم گوشی‌م بلند شد و به یاد همه کارهایی افتادم که فردا باید انجام می‌دادم. شونه‌هامو چرخوندم و متوجه عضلات خسته و منقبض‌م شدم. شاید رفتن به خونه ایده خوبی

بود. فردا باید می‌دوئیدم، به کلاس و تمرین هاکی و برای جلسات مشاوره به شهر می‌رفتم. استیصال داشت نابودم می‌کرد. دلم می‌خواست هر چی زودتر این حس اضطراب و استرس هاکی رو پشت سر بذارم، زندگی‌م رو پس بگیرم و استراحت کنم. چیزی نمونده بود که بدنم از هم بپاشه.

به برادرم گفتم:

-پنج دقیقه صبر کن بعد میریم.

-ورونیکا هم باهامون میاد.

ورونیکا دستش رو دور بازوش انداخت و نگاه پیروزمندانه‌ای بهم انداخت. انگار که با رابطه با ریس چیزی رو برده بود.

هر چی.

شونه‌ای بالا انداختم.

-خودت بعدا پیش ماشینش می‌بریش.

ریس به زور سری تکونی داد.

به سمت شوگر، اریک و بون رفتم که دارت بازی می‌کردند و بهشون گفتم که به زودی میریم.

اریک متوجه حالت صورتم شد و گفت:

-باشه پسر.

نگاهی به شوگر انداخت.

-به جشن تولدم میای دیگه، آره؟ میدونی که اگه پای بیاری مخالفتی نمی‌کنم.

شوگر لبخند پهنی زد.

-دو ساعت طول کشید تا اونو درست کردم. نظرت راجع به دونات چیه؟

-همینه.

اریک ضربه‌ای به پشتم زد و به سمت بون رفت.

شوگر گفت:

-از دوست‌هات خوشم میاد.

نگاهم به سمت میزی کشیده شد که چند دقیقه پیش از پشتش بلند شده بود و یه پسر و دختر اونجا نشسته بودند و مشتاقانه نگاهمون می‌کردند.

-چطوره تو هم من رو به دوستات معرفی کنی؟

اخمی کرد.

-باشه، شاید بعدا.

یه ابرومو بالا انداختم.

-از بودن با من خجالت می‌کشی؟

-خب، این فقط یه قرارداده، پس...

صداش رو به خاموشی رفت.

نفسم رو بیرون دادم. اون دور خودش دیوار محکمی کشیده بود.

بهش گفتم:

-یه لحظه بیا اینجا.

بچه‌ها دم در ایستاده بودند و کت‌هاشون رو می‌گرفتند.

-بله؟

گوشی‌م رو بیرون کشیدم، واسه یه سلفی عقب گرفتمش و گفتم:

-من خیلی تو رسانه‌های اجتماعی‌م پست نمیذارم، ولی یه چند تا عکس واسه اینستاگرام به درد میخوره، ممکنه اون مَرده از دانشگاه وندی هم ببینه. یه ذره آماده‌ش کنیم.

-فکر خوبیه.

ذوق کرد و کنارم اومد، به سمتش خم شدم تا جایی که سرم به سرش برسه و عکس رو گرفتم. گونه‌ش رو بوسیدم و یه عکس دیگه هم گرفتم. خندید و گوشی‌م رو گرفت و نگاهی به عکس‌ها انداخت.

-قشنگ افتادیم.

نگاه روشنش به نگاهم گره خورد و گفت:

-واسم می‌فرستیشون؟

شونه‌ای بالا انداختم.

-البته.

لبش رو گاز گرفت.

-واقعا داری میری؟

-میتونی باهام بیای.

خندید.

فقط واسه اینکه کمی سر به سرش بذارم و یا شاید هم از عمد، انگشت‌هامو پشت گردنش قفل کردم و به سمت خودم کشیدمش. لب‌هامو یه بار دیگه روی لب‌هاش گذاشتم و بوسیدمش، زبونم رو وارد دهنش کردم تا طعمش رو بچشم و وقتی عقب کشیدم، لب‌هاش متورم و قرمز و—مال من شده بود.

گفتم:

-بوس قبلیه کافی نبود.

سری تکون داد و با گونه‌هایی صورتی

گفت:

-چهار تا شد.

-کم کم دست از شمردن برمیداری.

نیشخندی زد.

-نه تعدادش دستمه.

ریس دوباره اسمم رو صدا زد.

ازش خداحافظی کردم و به سمت در رفتم. قسمتی از وجودم می‌خواست برگرده و نگاهش کنه، ولی می‌دونستم شوگر دلش نمی‌خواد، اون می‌خواد همه چیز رو ساده نگه داریم.

غیرپیچیده. آره، دوست دارم بدونم تا کی دووم میاره...

فصل پونزدهم

شوگر

وقتی به میزمون برگشتم، تیلور و پاپی لب صندلی‌هاشون منتظر نشسته بودند.

تیلور با صدای جیغی گفت:

-جون به لب شدیم. با همه جزئیات توضیح بده.

به اصطلاحی که از مارا یاد گرفته بود خندیدم، دستم رو به سمت مارتینی‌اش دراز کردم و باقی‌مونده‌اش رو خوردم. زک مورگان گیج کننده‌ترین آدم ممکن بود. سری تکون دادم، هنوز داشتم برخوردمون رو مرور می‌کردم تا ازش سر دربیارم.

به غرفه تکیه دادم و گفتم:

-داداشمون به سرعت شلیک گلوله از اینجا بیرون زد. ریس هم حتی باهام حرف نمی‌زنه، عجیبه.

پاپی روی میز به جلو خم شد و گفت:

-اون پسره که بون صداش می‌زنند چی؟ من رو بهش معرفی کن.

خندیدم:

-از تو کوچیکتره.

-مشکلی داره؟

تیلور همونطور که ریز ریز می‌خندید گفت:

-پاپی کروات لباست توی سیب‌زمینی‌ها افتاده.

پاپی بعضی وقت‌ها شلخته بازی درمی‌آورد.

-اوه.

خودشو عقب کشید، لباسش رو مرتب کرد و خندید.

-مثل اینکه مارتینی زیاد خوردم.

چشم‌های تیلور به سمت در ورودی کشیده و گشاد شد و شق و رق نشست.

-لعنتیی. ماه کامل شده؟

-چی؟

گردنم رو چرخوندم تا ببینم به کی یا چی اشاره می‌کنه.

قدبلند و خوش‌تیپ، با موهای مجعد مشکی و بدن کات دار و ورزشی، بنت، از در وارد شد. با دیدنش، چکشی محکم به قفسه سینه‌م کوبیده شد.

نمی‌تونستم جلوی نگاه خیره‌م رو بگیرم، با دقت زیر نظرش گرفتم، چونه محکم و چال وسطش رو، طره مویی که توی صورتش افتاده بود. یه دختر مثل چسپ دوقلو بهش چسبیده بود.

خوشگل بود، اندام باریکی داشت که با پیراهن ساتن پوشیده شده بود و بوت‌های پاشنه ده سانتی و تا روی رونی به پا داشت. موهاش تا شونه کوتاه و قهوه‌ای رنگ بود.

خنده‌ی تلخی از بین لب‌هام بیرون پرید:

-همیشه از دخترهای مو قهوه‌ای خوشش می‌اومد، مخصوصا اونایی که پیراهن می‌پوشیدند .

پاپی دستم رو نوازش کرد.

-بنت یه عوضیه. می‌خواست تو رو تغییر بده.

آهی کشیدم. حقیقت داشت. اون همیشه از تیپ‌های راحتم شکایت می‌کرد.

-من به اندازه کافی واسش ستاره نبودم. اون دنبال دخترهای لوند و سکسی بود.

پاپی اخمی کرد.

-دختر تو لوندی. اون فقط مرد تو نیست.

تیلور آه بلندی کشید.

-خانوم‌ها و آقای محترم، امشب رسما تموم شد. بیاید تاج‌هامون رو میزون کنیم و شجاع باشیم—و از اینجا بریم بیرون.

سر بنت بلند شد و ما رو دید. چیزی زیر گوش دختر زمزمه کرد و به سمتمون راه افتاد.

بهش نگاه کردم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، با به یاد آوردن زمان‌هایی که با هم می‌گذروندیم قفسه سینه‌م به زور بالا رفت. تابستون جادویی‌ای که تو ویلای کنار دریاچه خانواده‌ش گذرونده بودیم، وقتی که آنفلونزا گرفته بودم و واسم سوپ مرغ درست کرده بود...عشق اول و تجربیاتش وجودت رو از وسط به دو نیم می‌کرد و زنده زنده پوستت رو می‌کند .

و حالا که دوباره دیده بودمش—اتفاقی که نمی‌شد توی شهرک کوچیکی مثل "اسپارو لیک" جلوش رو گرفت—خشکم زده بود.

نمی‌تونستم دروغ بگم. دلم واسش تنگ شده بود. امکان نداشت زمان زیادی رو با یکی بگذرونی و دلتنگش نشی.

کنار میزمون ایستاد، نگاهم روی تیشرت طوسی پاره و کت مشکی گرون قیمتش چرخید. همه جای کتش یه زیپ دوخته شده بود، روی پهلوها، یقه و آستین‌ها. مثل یه دستکش تنش رو قاب گرفته بود و پارچه‌ش کمر باریکش رو به آغوش کشیده بود. موهاش یه ذره بلندتر شده بود، امواج پرکلاغی‌اش روی پوست فکش کشیده می‌شد. اون خوشتیپ بود، از اون مدل خوشتیپ‌های خطرناک با لبخند راحت و چشم‌های قهوه‌ای نافذ. چشم‌هایی که جوری نگاهت می‌کردند که انگار مرکز جهان بودی—تا وقتی که دیگه نبودی.

-شوگر...

بدنم منقبض شد.

-بنت.

-تو جواب هیچکدوم از پیام‌ها و تماس‌هام رو ندادی. هفته پیش به "بی‌بی" رفتم تا پیدات کنم. مارا خیلی دوستانه برخورد نکرد، حالا ولش کن، خوشحالم که می‌بینمت.

بهش خیره شدم.

آب دهنش رو قورت داد.

-چند بار به پانسیون‌تون رفتم...

می‌دونستم. وقت‌هایی که نبودم پیام‌هاش به دستم می‌رسید.

چشم‌های قهوه‌ایش اجزای صورتم رو بلعیدند.

-فقط می‌خواستم حرف بزنیم.

کمر پاپی صاف شد و گفت:

-اون با تو حرفی نداره.

تیلور اضافه کرد:

-اممم. کسی هم به میزمون دعوتت نکرد پس گمشو.

دستش رو به نشونه "دور شو" تکون داد.

ولی از سر باز کردن بنت کار آسونی نبود. اصرار و استمرارش یکی از ویژگی‌هایی بود که راجع بهش دوست دار—داشتم. وقتی دانشجوی سال دومی بودیم اون سه ماه تموم دنبالم افتاده بود تا جایی که تسلیم شده و باهاش بیرون رفته بودم.

به سمتم خم شد، نگاه خیره‌ش کاملا روم متمرکز بود، انگار که تیلور و پاپی حضور نداشتند.

-دلم واست تنگ شده.

فکم قفل شد.

-با این وجود با یه دختر اومدی؟

صاف ایستاد.

-من که راهب نیستم، تازه وقتی که تو حتی باهام حرف نمی‌زنی... دیگه باید چیکار کنم؟ اون دختر هیچ اهمیتی واسم نداره عزیزم.

پاپی زیر لب گفت:

-خودتو از بالای صخره پرت کن.

سرم رو به سمت دختره خم کردم که نزدیک میز ایستاده بود و از روی مِنو نوشیدنی‌ها با اشتیاق نگاهمون می‌کرد.

-همون دختره است که اون شب باهاش بودی؟

صورتش رو ندیده بودم، فقط پاهای بلند و پیراهنش رو تشخیص داده بودم.

آهی کشید.

گفتم:

-نمیتونی فقط اعتراف کنی؟ من دیدمت.

نگاهی به سمت تیلور و پاپی انداخت.

-اونا همه چیز رو می‌دونند بنت.

جفت دست‌هاشو بالا گرفت تا تاثیر بیشتری روی کلماتش بذاره.

-فقط همون یک بار بود شوگر. یک بار، تازه بدجوری مست بودم. اون رابطه هیچ اهمیتی واسم نداشت. تو درگیر کلاس‌ها و درخواست‌های دانشکده حقوقت بودی و منم تنها بودم. اشتباه کردم.

چند بار پلک زدم. چطور روش می‌شد تقصیرها رو گردن من بندازه؟

-فقط کافیه یه بار انجامش بدی. یک بار. من بهت اعتماد کرده بودم.

-عزیزم، میدونی که از اینکه به اجراهام نمی‌اومدی متنفر بودم.

چشم‌هاش به درونم نفوذ می‌کردند.

-بهت نیاز داشتم. تو واسم الهام بخش بودی، فقط یه لحظه ضعف نشون دادم.

سرش رو بالا گرفت و به سقف نگاه کرد، انگار که دنبال کلمات مناسب می‌گشت، ولی می‌دونستم که چیزی پیدا نمی‌کنه. آدم نمی‌تونست واسه سکس با یه دختر دیگه دلیل بیاره.

یادمه که از توی جیبش یه تیکه کاغذ رژ لبی با شماره یه دختر پیدا کرده بودم و بهش زنگ زده بودم. دختر اون طرف خط هیچ تردیدی واسه بازگو کردن سکسشون تو بار رمی نداشت، جایی که معمولا گروهشون اجرا می‌کرد.

سر اجرای بعدی، بدون خبر به بار رمی رفتم و با چشم‌های خودم جفتشون رو تو لند کروز بنت دیدم، دختره روی پاهاش نشسته بود و پیراهنش تا کمر بالا رفته بود.

قسمتی از وجودم می‌خواست یکی از آهنگ‌های کری آندروود رو پخش کنم و با چوب بیسبال به جون ماشینش بیوفتم.

ولی نیوفتادم.

رفتم.

توقف هم نکردم.

شاید به این خاطر بود که قبلا گریه‌های مامانم رو دربرابر بابام دیده بودم. هر دفعه که ترکمون می‌کرد تا به دیدن خانواده واقعیش بره، التماس‌های مادرم رو می‌دیدم. اشک‌هاش ترغیبم می‌کردند که قسم بخورم هیچوقت یه دختر دل‌شکسته نشم.

احتمالا بنت می‌تونست احساساتی که از صورتم گذشتند رو ببینه، چون بلافاصله گفت:

-لطفا. فقط یه فرصت دیگه بهم بده. همه لیاقت یکی رو دارند.

اون باعث شده بود چندین هفته گریه کنم. اون باعث شده بود با خودم فکر کنم که کافی نیستم، که انگار چیزی راجع بهم به اندازه کافی خوب نیست.

و نمی‌تونستم همچین چیزی رو ببخشم.

من دختری نیستم که مردی که بهش خیانت کرده رو قبول کنم.

من دختری نیستم که یه دروغگو رو قبول کنم.

تیلور و پاپی پشت بندم از صندلی‌هاشون بلند شدند و با هم تیپسی موس رو ترک کردیم.

فصل شونزدهم

زک

-ساکتی زک. چه حسی راجع به بازی پیش رو داری؟

دکتر کول، روانشناس ورزشی‌م این سوال رو پرسیده بود. اون مرد قد کوتاهی بود که ریش بزی و چشم‌های فهمیده‌ای داشت و حالا به پشتی صندلی چرمش تیکه داده بود و خودکار و دفتر به دست داشت. اون لیست بلندی از نخبه‌های ورزشکار داشت که از

بسکتبالیست‌های ان‌بی‌ای شروع می‌شدند و تا بازیکن‌های سوپر استار تنیس ادامه پیدا می‌کردند. ما داخل دفتر بزرگش توی شهر نشسته بودیم، چند دقیقه بود که داشت درباره پیشرفتم و ـــیا عدمش ـــحرف می‌زد .

به این چند ماه گذشته که باهاش جلسه داشتم فکر کردم. مشاوره‌هام شامل درمان رفتارهای ادراکی می‌شد و من تمرین‌های آرامش و کاهش استرسم رو انجام می‌دادم.

از پنجره به بیرون خیره شدم و ذهنم به سمت شوگر و بوسه آخر شبمون کشیده شد.

اون داشت من رو از درون می‌خورد، مخصوصا وقتی که فکر می‌کرد و لب‌هاش غنچه می‌شد، وقتی که می‌بوسیدمش و مژه‌هاش روی گونه‌هاش می‌لرزیدند. این حس دیوونه‌واری که داشتیم دوطرفه بود و باعث می‌شد همزمان خوشحال و وحشت‌زده بشم. فکر کنم حق با ورونیکا بود، اتاق خواب من از سال اول دانشگاه یه در چرخون واسه دخترها بود، ولی هیچوقت بهشون دروغ نمی‌گفتم یا وقتی با هم بودیم خیانت نمی‌کردم. واقعیت این بود که هاکی اولویت اول

زندگیم بود و تا به حال دختری پیدا نشده بود که ارزش تقسیم کردن توجه‌م رو داشته باشه.

می‌دونم که تازه با هم آشنا شده بودیم، لعنتی ما تازه آشنا شده بودیم ولی یه چیزی راجع بهش...

-زک؟

نگاه‌امو به سمت دکتر کول بالا گرفتم. نگاه عجیب غریبی بهم انداخت و متوجه شدم که زیادی ساکت موندم. گلوم رو صاف کردم:

-روی نفس کشیدنم تمرین می‌کنم، اهدافم رو تعیین کردم، صبحا می‌دوئم و به اندازه کافی غذا می‌خورم، توی باشگاه هم وزنه‌برداری می‌کنم و نامه می‌نویسم. همه کارهایی که باید...

مکثی کردم و به دست‌هام خیره شدم.

-ولی از الان دلهره بازی بعدی رو دارم. می‌ترسم کنترلم رو از دست بدم. این دلهره و اضطراب همیشه باهام هست، درست زیر پوستم، و کافیه یه چیز کوچیک روی مخم بره...

سری تکون داد.

-تو یه ورزشکار درجه یکی و این مقام رو فقط به خاطر فیزیک بدنت به دست نیاوردی. کنترل روانی خوبی داری و الان فقط باید روی سازگاریت کار کنی. تو چالش دوست داری، مگه نه؟

دستی روی فک‌ام کشیدم.

-اینطوری که میگی راحت‌تر به نظر می‌رسه.

لبخند دلسوزی زد.

-زندگی هیچوقت واسه یه فرد مضطرب آسون نیست. ممکنه هیچوقت این احساسات ولت نکنند، برای همین باید دربرابر افکار تاریکت مقاومت کنی و آماده باشی. باید روش‌های مقابله کردنت رو مثل چاقویی که با سنگ تیز میشه، آماده و قوی کنی. از همون چیزهایی که بهت دلهره میدن استفاده کن، باهاشون روبه‌رو شو، بپذیرشون و بهشون غلبه کن.

نفس عمیقی گرفتم. می‌تونستم باهاشون روبه‌رو بشم، حتی بپذیرم که یه مشکلی دارم ولی غلبه کردن؟ آره مرکز کل مشکلات همین بود.

حقیقت اینه که همیشه قسمتی از وجودم مضطرب بوده؛ فقط این اواخر داره پیروز میشه.

سال اول دانشگاهم، وقتی برای اولین بار وارد زمین یخی شدم، سرم گیج رفت و فکر کردم ممکنه بیهوش بشم، ولی کم نیاوردم و کنارش زدم. از انرژیش استفاده کردم، باهاش گلاویز شدم، توی بازی ریختمش و بردم. من اون حس اضطراب لعنتی رو شکست دادم. همیشه می‌تونستم تاریکی رو شکست بدم—البته تا الان.

احتمالا دکتر متوجه تغییر حالت چهره‌م شد، چون گفت:

-این هفته چه حسی راجع به ویلو داشتی؟ چیزی تغییر کرده؟

نگاهم رو در راستای نگاهش قرار دادم.

-اون به خاطر من مرد. هیچوقت نتونست به کالج بره، ازدواج کنه یا بچه‌دار بشه...

متوقف شدم. دلم بهم پیچید.

-و تو هنوز خودت رو سرزنش می‌کنی؟

فکم قفل شد و خشم و عزاداری بهم هجوم آورد .

-جناب، این جلسات قرار نیست اشتباهی که کردم رو درست کنه. من کشتمش.

سریع و مطمئن گفت:

-تصادف اون رو کشت.

اصرار کردم.

-چون باهاش نبودم.

آرنج‌هاشو روی میز گذاشت.

-تو نمی‌تونی فکر آدما رو بخونی و کنترلشون کنی. حتی اگه تو به اون مهمونی رفته بودی، بلاخره ویلو اونجا رو ترک می‌کرد. باز هم از پیچ همون جاده می‌گذشت، تو خدا نیستی که فقط با رفتن به مهمونی سرنوشت یکی رو تغییر بدی.

ولی...

من اونجا نبودم. شاید اگه می‌رفتم اون صبر می‌کرد تا بارون بند بیاد، شاید می‌تونستم برسونمش، شاید می‌تونستیم همه مشکلاتمون رو حل کنیم...

تیغه بینی‌ام رو فشار دادم. بسه. بسه. بسه.

-زک؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم.

-تو لیاقت هاکی رو داری. تو لیاقت شادی رو داری.

از روزی که باهاش ملاقات کرده بودم مدام این کلمات رو به زبون می‌آورد .

دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم.

-می‌خوام فردا که از خواب بلند میشی این کلمات رو با خودت تکرار کنی. شب‌ها قبل از رفتن به تخت‌خواب هم تکرار کن. هر وقت که حسی کردی دوباره تو اون چاله گیر افتادی تکرارشون کن. باشه؟

سری به تایید تکون دادم، ولی مطمئن نبودم که باهاش موافقم. کلمات جادویی من رو درست نمی‌کردند.

به زوج جوونی نگاه کردم که داخل ایستگاه اتوبوس ایستاده بودند. تقریبا همسن و سال من بودند و یه چمدون وسطشون روی زمین

قرار داشت. دختره سرشو روی شونه پسره گذاشته بود و با چشم‌های درشتش نگاهش می‌کرد. پسره لبخندی بهش زد و بوسیدش... و من در حس عمیق حسادت فرو رفتم.

من اون رو می‌خواستم، اون... اون... عشق رو.

می‌تونستم داشته باشمش.

می‌تونستم.

ولی لیاقتش رو داشتم؟

فصل هفدهم

شوگر

شب تولد اریک رسیده بود و داشتم آماده می‌شدم. از همین الان هم فکرم مشغول زِد بود. از اون شب تیپسی موس، یکی دوبار دیگه هم دیده بودمش ولی خیلی سرسری بود. یه روز توی سالن ناهارخوری همدیگه رو دیده بودیم و اون چندتا عکس دیگه هم ازمون گرفته و توی رسانه‌های اجتماعیش پست کرده بود. اون با لبخندی گفته بود؛ اینا دخترها رو دور نگه می‌داره. ولی من

می‌دونستم که همچین خبری نبود. زک از اون مردهایی بود که دخترها برای رسیدن بهش روی زمین چهار دست و پا راه می‌رفتند. اون روز وقتی می‌خواستیم از هم جدا بشیم تا من به کتابخونه و اون به تمرین هاکی بره، سر و کله ریس و ورونیکا پیدا شد. بدن زک به طور واضحی منقبض شد و کاملا رفتارش تغییر کرد.

وقتی اون‌ها اطرافمون بودند، انرژی خاصی تو فضا جاری می‌شد که اذیتم می‌کرد و به این فکر می‌افتادم که قضیه‌شون چی بود.

حواست به دلت باشه که نشکنه شوگر.

پاپی با نگاهش براندازم کرد و با دیدن پیراهنی که انتخاب کرده بودم لبخند پهنی روی صورتش نشست. پیراهن شرابی رنگ و ساتنی که روی تنم به خوبی نشسته و البته که از کمد پاپی بهم رسیده بود. اون چهار پنج سانت ازم کوتاه‌تر بود و سینه‌هاش یه سایز ازم کوچیکتر بودند، ولی از اونجایی که بندهای پیراهنش پشت گردن بسته می‌شدند، یه راه فراری واسمون گذاشته بود. پاپی دست‌هاشو بهم کوبید و با ذوق گفت:

-کاش من سینه‌های تو رو داشتم.

-نه، نگو ای کاش. موقع دوییدن دیدیم؟ ترسناکه.

ژاکت پشمی‌شو دور بازوهای لاغرش کشید.

-سینه‌هام از پنکیک "نوعی کیک"هم صاف‌ترند. حاضرم بمیرم تا اون‌ها رو تو صورت یه مردی تکون بدم و آب شدنش رو ببینم...

-پاپی، تو خوشگلی.

و اون با موهای تیره و براق و چشم‌های آبی رنگش واقعا بود.

شونه‌ای بالا انداخت:

-هوم.

به بازتاب خودم تو آینه نگاه کردم و اخمی رو چهره‌ام نشست.

-این لباس مثل رنگ قطارهای باربری جلب توجه می‌کنه. عملا داره داد می‌زنه "نگاهم کنید. "

پاپی با لبخند پهنی گفت:

-نه، کفش‌هات این کارو می‌کنند.

با همدیگه نگاهی اجمالی به کفش‌های بند طلایی و پاشنه پنج سانتی‌ام انداختیم. اون‌ها با گردن‌بند طلای ظریفی ست بودند که پلاک مستطیلی کوارتزش می‌درخشید و دور گردنم نشسته بود. ناخن‌های پاهام لاک شرابی‌رنگی داشتند و با ناخن‌های دستم ست بودند، البته با تشکر از زحمات تیلور. همونطور که به پاهای بلندم تو اون کفش‌های پاشنه بلند نگاه می‌کردم، نفسم رو با خنده بیرون دادم:

-اینطوری از همه دخترها و بعضی پسرها هم قدبلندتر می‌شم.

-خب که چی؟ پسرهای هاکی هم هیکلی‌اند. این عالیه.

یقه هفت لباس به اندازه کافی باز بود که چاک سینه‌مو نشون بده، و من به سمت بالا کشیدمش تا اینکه پاپی رو دستم زد.

-فقط ولش کن. شبیه پری‌های دریایی شدی.

یه دور چرخیدم.

-اگه خم بشم، باسنم مشخص می‌شه.

-خم نشو

تیلور که روی تختم نشسته بود، موذیانه گفت:

-یا خم شو، وقتی کسی حواسش نیست یه چیزی از خودت نشون بده.

سری برای جفتشون تکون دادم.

تیلور لایه نازکی ریمل به مژه‌هاش زد و آینه‌ای که دستش بود رو بست، نگاهی طولانی بهم انداخت و گفت:

-راستش، می‌دونم از پیراهن پوشیدن متنفری، ولی انقدر خوب شدی که میشه خوردت.

-چون که زیادی قدم بلنده. هیچی تو تنم درست به نظر نمی‌رسه، برای همین مجبورم یا ساپورت بپوشم یا جین چسب.

-ساپورت باید غیرقانونی بشه. فقط صبر کن تا مدرک حقوقتو بگیری و یه شغل خوب پیدا کنی—بعدش می‌تونی لباس‌هاتو به خیاطی بدی.

پاپی خودشو روی مبل شنی‌ای انداخت که زیر پنجره بود و پاهاشو بالا برد و از مچ تکون داد. نگاه تحقیرآمیزی به دورتادور اتاقم انداخت.

-از اینکه مجبوری اینجا زندگی کنی حس مزخرفی دارم. دلم می‌خواست هم‌اتاقیم باشی، اما هممون فکر می‌کردیم تو و بنت...

شونه‌ای بالا انداخت:

-متاسفم.

تیلور پرسید:

-راستی جولیا کجاست؟

-خیلی کم می‌بینمش، فکر کنم شب رو پیش کسی می‌مونه.

دستی به موهام کشیدم که بهشون موج داده بودم و روی شونه‌هام کشیده می‌شدند. چشم‌هام با سایه براق خاکستری برجسته شده و پلک‌هام با خط چشم مشکی آرایش شده بود. دم عمیقی گرفتم.

همونطور که کمی بیشتر از رژلب شرابی رنگ "دختر بد" ام می‌زدم، گفتم:

-استرس دارم.

تیلور گفت:

-مگه یه مهمونی چیه؟ فقط خودتو تصور کن که پاییز سال بعد تو دانشکده حقوقی و داری همه درس‌های حقوق رو یاد میگیری.

-اون کلاس‌ها سختن، بهت قول میدم.

دستی واسم تکون داد.

-چرا، درست شبیه اِل وودز تو فیلم "از نظر قانونی بلوند" میشی. فقط به یه توله‌سگ کوچولو و یه دوست مانیکوریست نیاز داری که بهت یاد بده چطور خم شی و موقع بلند شدن سینه‌هاتو جلو بدی.

ایستاد و حرکتش رو نشون داد.

-خم شو و موقع ایستادن سینه‌هاتو جلو بده! ببین؟ به همین راحتی.

زدم زیر خنده:

-رفیق، من حتی نمی‌تونم خم شم.

***

بعد از گرفتن چند تا دونات، به سمت خونه زِد راه افتادم و به سختی جای پارک پیدا کردم. آخر سر کنار خیابون یه بلوک اون طرف‌تر پارک کردم و به خودم فحشی دادم که به زِد اجازه نداده بودم دنبالم بیاد. با اینکه امروز با مهربونی بهم پیام داده بود که دنبالم میاد ولی دلم می‌خواست با خیال راحت هر وقت که می‌خوام مهمونی رو ترک کنم.

وقتی از پیچ بلوک چرخیدم، چشمم به خونه افتاد که چراغونی شده بود. با باد سردی که وزید به خودم لرزیدم و دست‌هامو دور کت "نورث فیس‌ام" حلقه کردم.

بلاخره به خونه رسیدم و از پیاده رو بالا رفتم و در رو باز کردم. صدای آهنگ از سیستمی که نمی‌تونستم ببینمش پخش می‌شد و به شدت بلند بود. جمله "تولدت مبارک اریک!" روی بنر طلایی رنگی نوشته شده و کنار راه‌پله به دیوار نصب شده بود. بادکنک‌های مشکی و طلایی اطراف خونه شناور بودند.

یه جالباسی اونجا بود که با کت مهمون‌ها تلنبار شده بود، برای همین مجبور شدم کت‌ام رو مرتب تا کنم و داخل کمد دیواری هال بذارم.

-مراقب خودت باش کت.

حس می‌کردم با پیراهنی که پوشیده بودم در معرض تماشا قرار گرفتم. چند تا دختر روی مبل اتاق نشیمن نشسته بودند، و من صورت‌هاشون رو دنبال چهره آشنایی گشتم، ولی فایده‌ای نداشت. این آدم‌ها رو نمی‌شناختم. یکی از دخترها چرخید تا نگاهی بهم بندازه. چشم‌هامو باریک کردم. ورونیکا. بینی‌شو بالا کشید و زیر گوش یکی از دخترها چیزی زمزمه کرد.

تقریبا به آشپزخونه رسیده بودم که از جاش بلند شد و جلوی راهم قرار گرفت، لبخند بیش از حد خوشحالی بهم زد.

پلکی زدم:

-سلام؟

سرهمی چسبون سیاهی پوشیده بود که کمربند نقره‌ای رنگی دور کمرش بسته می‌شد، به نظر مسلط و پرافاده می‌رسید. حالت صورتش از اون مدل‌های "میتونم یه چیزای بدی رو بو بکشم" بود.

یه ابروشو بالا و نگاهی به دونات‌ها انداخت.

-واسه اریک آوردم.

-آهان. چقدر باملاحظه. بده می‌برم روی میز خوراکی‌ها میذارم.

و جعبه رو از دستم بیرون کشید.

-باشه.

حالا هر چی. جعبه رو رها کردم. مطمئنم که بالاخره اریک می‌دیدشون و در هر صورت از اینکه تو خونه شلوغ با خودم بگردونمش حس خوبی نداشتم.

همین که خواستم از کنارش رد بشم جلومو گرفت.

-بله؟

لبخند مغرورانه‌ای به لب نشوند و نگاهی از سر تا پام انداخت.

-فقط خواستم بهت بگم امشب خوش بگذرون. بالاخره، کی می‌دونه تا کی با زِد بمونی؟ اون معمولا دوست‌دخترهاشو هر چندوقت یک بار عوض می‌کنه.

ورونیکا راجع به توافقی که بینمون بود خبر نداشت، و من از این بابت خوشحال بودم.

پلکی زدم و مثل خودش بازی رو ادامه دادم. این جور دخترها رو خوب می‌شناختم. اون نمی‌تونست زِد رو داشته باشه، و نمی‌خواست کس دیگه‌ای هم داشته باشدش.

-اوه، می‌دونم. مرسی که بهم یادآوری کردی زِد خیلی دختربازه. و در مورد دوستی‌های یک ماهه‌اش؟ مشکلی باهاش ندارم. فعلا.

تنه‌ای بهش زدم و از کنارش وارد آشپزخونه شلوغ شدم. یه بار موقت روی میز ترتیب داده شده بود و دختری که لباس بازیکن‌های جرسی رو پوشیده بود، برای همه نوشیدنی می‌ریخت. آروم خودم رو از بین جمعیت جلو کشیدم، پیکی برداشتم و وانمود کردم که دارم می‌خورم. یکی از کنارم رد شد و بهم تنه‌ای زد و باعث شد محتویات لیوان روی پیراهنم بریزه.

نگاهم رو بالا گرفتم، اما هر کی که بود تا حالا در رفته بود. نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و سعی کردم لباسم رو پاک کنم. حداقل لباسم شرابی تیره بود و لکه‌ش زیاد به چشم نمی‌اومد.

با خودم غرغر کردم:

-از همین الان از اومدنم پشیمونم.

اریک کنارم ظاهر شد، موهاش طوری بهم ریخته بود که انگار یکی دست‌هاش رو داخلشون فرو برده بود. از روی زمین بلندم کرد و تا جایی که می‌تونست تو هوا چرخوندتم.

-اومدی! به زِد گفته بودم حتما می‌ترسی و نمیای.

با شیطنت به سمتم خم شد و گفت:

-برام کادو آوردی؟ اگه نه، اصلا اشکالی نداره چون به همه گفتیم نیارن، ولی به جاش یه بوس کوچولو می‌گیرم.

به گونه‌اش اشاره کرد:

-اینجا خوبه.

یه بوسه کوتاه روی گونه‌اش نشوندم و یه قدم عقب رفتم.

-برات دونات آوردم، ولی ورونیکا توقیفشون کرد.

نگاهش رو دورتادور اتاق دنبال کسی چرخوند. سری تکون داد:

-آه، پسر، زِد حتما حسابتو می‌رسه.

همونطور که نوشیدنی‌ام رو مزه مزه می‌کردم، به سختی تلاش کردم آروم باشم و بی‌خیال به نظر برسم.

-چطور؟

-چون الان بهمون خیره شده.

نیشخند دیوونه‌واری زد:

-عاشق وقتی‌ام که عصبانی می‌شه—که البته سر دخترها خیلی کم اتفاق می‌افته.

به اطراف نگاه کردم.

-کجاست؟

اریک رقص ابرویی اومد و سرش رو به سمت پله‌ها خم کرد.

-اون بالا. شرط می‌بندم از وقتی که وارد شدی داره می‌پادت. قبل از اینکه دهنم رو سرویس کنه برم.

راه افتاد که بره ولی چرخید و با چهره جدی گفت:

-راستی، بهش آسیبی نرسونی، باشه؟ فکر نکنم بتونه تحمل کنه.

چطور می‌خواستم بهش آسیبی برسونم؟

گفتم:

-اون کسیه که هر ماه یه دوست‌دختر جدید داره.

صورتش جمع شد.

-واقعا؟ میدونی، بیشتر شایعه است و دختری رو نمی‌شناسم که درباره‌ش بد بگه—البته به جز ورونیکا، اونم وقتی که روز بدی داشته باشه—پس فکر کنم اینا تقریبا سابقه‌ش رو پاک می‌کنه.

صداش رو پایین آورد و ادامه داد.

-زِد فقط زیادی مشغول هاکیه. ما پارسال قهرمانی رو نبردیم و واسش مهمه که حتما امسال ببریم.

سری تکون دادم، می‌تونستم نگرانی کمرنگی رو تو چهره‌ش تشخیص بدم .

-باشه.

و بعد رفت، همونطور که راهش رو به سمت در پشتی باز می‌کرد که مردم ازش به حیاط پشتی می‌رفتند، سرش رو بین جمعیت تکون می‌داد .

چرخیدم و روی پله‌ها دنبال زِد گشتم، چشم‌هام به سمت اولین پله کشیده شد و اونجا بود، روی صورتش کمی اخم نشسته بود. یه جین فاق کوتاه و بلوز تنگ مشکی پوشیده بود که روی آستین‌هاش لوگو شیرهای هاثورن طراحی شده بود. اون لباس چشم‌ها رو مستقیما به سمت عضلات سینه و شکمش می‌کشید. با سر بهم اشاره کرد که پیشش برم.

چشم‌هام جواب دادند؛ خودت بیا، و پره‌های بینی‌اش از عصبانیت گشاد شدند.

با اینکه می‌دونستم عصبانی شده ولی همون حرکت کوچیکش باعث شده بود قلبم تو دهنم بیاد. اون مثل یه دینامیت بود و نمی‌دونستم چی قراره منفجرش کنه.

چرا خوشم می‌اومد؟

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم و جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام خوردم.

نفسش رو بیرون داد و از روی پله‌ها آروم پایین اومد، آدم‌هایی که اطرافش بودند رو کنار زد. یه دختر اسمش رو صدا زد و اون در جواب لبخندی بهش زد. لبخندی که واقعی نبود، چون من لبخندهای واقعیش رو دیده بودم. به راه رفتنش ادامه داد، پایین اومد و من با چشم‌هام خوردمش.

با بدن انعطاف‌پذیر و باشکوهش سه تا پله آخر رو پایین پرید و روی همکف ایستاد، تموم مدت بهم خیره شده بود و یکبار هم نگاهش رو ازم نگرفته بود. آب دهنم رو قورت دادم. از اینکه مرکز توجه‌اش قرار گرفته بودم کمی ترسیده بودم و دلم می‌خواست بدونم با همه دوست‌دخترهاش اینطور رفتار می‌کرد یا نه .

اون یه حالت جنگجو و سلطه‌گری داشت که ملایمت درونی‌م رو به خودش جذب می‌کرد. آدم مطمئنی بود و هدف داشت، و لعنتی، من رو می‌خواست. می‌تونستم از نگاهی که نمی‌تونست ازم بگیره بفهمم.

ثانیه‌هایی که طول کشید تا به این طرف اتاق بیاد رو شمردم. یک، دو، سه، چهار، پنج و رسید. سعی کردم چیزی بگم—حتی یه سلام هم کافی بود—ولی چیزی بیرون نمی‌اومد.

چرا باعث می‌شد انقدر زبونم بگیره؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

-دیگه وقتش بود که برسی.

فصل هجدهم

زک

به محض اینکه شوگر وارد خونه شد و با چهره‌ی نامطمئنی دنبال جایی برای گذاشتن کتش گشت، آلتم سفت شد. تا به حال کسی رو نمی‌شناختم که انقدر به کت‌اش وابسته باشه. شاید اینم از

مسائل جنوبی بود. مسائلی که باعث می‌شدند دلم بخواد گذشته و خانواده‌اش رو عمیق‌تر کنکاش کنم و ببینم واقعا کیه.

لباسش عقل رو از سرم پرونده بود. پیراهن تنگ و کوتاهی که سینه‌هاشو به زیبایی قاب گرفته بود.

کل روز رو برای دیدنش لحظه‌شماری کرده بودم .

با چشم‌هام دنبالش کردم، پاهای کشیده و موهای بلوندش رو زیر نظر گرفتم که پشتش ریخته بود.

دست لرزونم رو داخل جیبم فرو بردم. می‌خواستمش. بدجوری می‌خواستمش و لعنت به هر چی شباهته. اون همه ملاک‌های مورد نظرم رو داشت. شخصیت درون‌گرا، عجیب و بامزه‌ای داشت—همه چیزهایی که نمی‌دونستم ازشون خوشم میاد—و لب‌های خواستنی‌اش با اون فرورفتگی روی لب پایینیش برای بوسیدنم خلق شده بودند.

نفس کشیدنم سنگین شد، نگاهش کردم که با ورونیکا صحبت می‌کرد، مرد درونم می‌خواست از روی نرده بپره و بینشون قرار بگیره.

اما حالت صورتش متوقفم کرد، نگاهش کردم که چطور با پوزخندی از پس ورونیکا براومد. خسته نباشی عزیزم. وقتی تنه‌ای بهش زد و وارد آشپزخونه شد، لبخندی زدم. ورونیکا از پشت چشم‌غره‌ای بهش رفت و گونه‌هاش سرخ شد .

خم شدم تا رفتنش به آشپزخونه رو ببینم. این اواخر، بین جلسات هاکی و مشاوره، کمی با هم وقت گذرونده بودیم، ولی می‌خواستم وضعیت رو تغییر بدم.

می‌دونستم که هنوز نمی‌دونه راجع بهم چه فکری کنه، ولی من بی‌خیال نمی‌شدم .

عقب نمی‌کشیدم. من یه حرومزاده‌ی مصر و سرسخت بودم و تا وقتی که شوگر رو مال خودم نکنم و تو تختم نباشه دست از تلاش برنمی‌دارم.

ریس پشت سرم اومد و نفسش رو بیرون داد.

با اینکه نگاه خیره‌ام رو از شوگر نگرفته بودم می‌تونستم نارضایتی‌اش رو حس کنم.

اون هم کنارم روی نرده خم شد.

-بازی خطرناکی رو شروع کردی، داداش.

-این رو که قبلا هم صد بار گفتی.

آهی کشید:

-نگاش کن. پسر، اون می‌تونست خواهر ویلو باشه. تو نمی‌تونی با کسی که مرده رابطه‌ای شروع کنی.

مکثی کرد.

-اون معذبم می‌کنه.

-خودم خوب می‌دونم که شبیه‌شه. ولی موضوع این نیست. اگه مثل من می‌شناختیش، متوجه می‌شدی منظورم چیه.

دست‌هاش رو بالا گرفت.

-واقعا؟ میتونی حرف‌های خودت رو بشنوی؟ می‌دونم دوباره کابوس می‌بینی. صدات رو می‌شنوم. حاضری هر کاری کنی تا جلوش رو بگیری.

-تو درک نمی‌کنی.

دست‌هام رو مشت کردم و نگاهی بهش انداختم. از وقتی شوگر رو توی تیپسی موس جلوی همه بوسیده بودم سعی می‌کرد با احتیاط مخالفتش رو نشون بده. منم سرم خیلی شلوغ‌تر از اونی بود که بخوام جوابش رو بدم.

صادقانه بگم، انقدر سرم شلوغ بود که نمی‌تونستم برای نگرانی‌های بی‌خودش کاری کنم. دکتر کول گفته بود باید چیزهای استرس‌زا رو از زندگیم دور کنم و لعنتی ریس واقعا استرس‌زا بود.

برعکس شوگر.

دستی پشت گردنش کشید.

-ببین، من فقط نگرانتم. تو اون همه حس گناه رو به دوش می‌کشی ...

صداش خاموش شد و نفسش رو طولانی بیرون داد.

درسته احساس گناه می‌کردم. ویلو به خاطر من مرده بود. من دلیل...

بسه. نفس عمیقی گرفتم.

قسمتی از وجودم وسوسه شده بود که بهش بگه رابطه‌ام با شوگر دروغینه، با اینکه خیالش راحت می‌شد ولی مطمئنا به ورونیکا می‌گفت و اون هم خبرش رو همه جا پخش می‌کرد. پس نمی‌گفتم.

-سرت به کار خودت باشه ریس.

با اخمی گفت:

-فقط بهت اهمیت میدم.

بعد از کنارم رد شد و از پله‌ها پایین رفت.

تمرکزم رو به شوگر برگردوندم که مشغول گرفتن نوشیدنی از بار بود. اریک به سمتش دوئید و بلندش کرد و چرخوندش. می‌دونم فقط مسخره‌بازی درمی‌آورد، ولی، رفیق، دست بردار. اون فرق می‌کنه...

اریک چیزی بهش گفت و شوگر چرخید و سرش رو بالا گرفت. نگاهمون به هم گره خورد و بهش خیره شدم که سینه‌هاش زیر پیراهن تنگش بالا و پایین می‌رفت و بین لب‌هاش فاصله افتاده بود.

به سمتش راه افتادم، جمعیت رو کنار زدم و بدون اینکه به کسی توجه کنم جلو رفتم.

اون منتظرم بود.

فصل نوزدهم

شوگر

با صدای گرفته‌ای گفت:

-دیگه وقتش بود که برسی.

و بعد صورتم رو با دست‌هاش قاب گرفت و لب‌هام رو بوسید.

بوسه‌ای که سلطه‌گر، محکم و طولانی بود.

نباید خوشم می‌اومد.

نیاز و حرارت با هم ترکیب شده بودند و بدنم رو از درون می‌خوردند. در جواب بوسیدمش و لب‌هامون به همدیگه قفل شد. هر دفعه‌ای که همدیگه رو می‌بوسیدیم مثل دفعه اول بود و من توسط احساس نیاز شدیدی محاصره می‌شدم که داخل وجودم اوج می‌گرفت.

همونطور که دستش رو دور کمرم انداخته بود، بوسه رو تموم کرد و بهم خیره شد. چهره‌ش درهم رفته بود، انگار که دلش نمی‌خواست تاثیری که روش گذاشته بودم رو ببینم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه خیره بازیکن‌ها و دخترهای آشپزخونه رو نادیده گرفتم. نگاه‌هایی که بعضی متفکر و بعضی کاملا حسادت‌آمیز بودند.

با صدای لرزونی گفتم:

-جایزه اسکار مهارت‌های بازیگری به تو تعلق میگیره.

-وانمود نمی‌کردم.

دستش رو دراز و با تیکه‌ای از موهام بازی کرد. مکثی کرد، انگار که می‌خواست چیزی بگه ولی نظرش رو تغییر داد.

چند دقیقه همون‌جا ایستادیم و درباره هفته‌مون حرف زدیم تا اینکه دختری پیشمون اومد و زِد رو بغل کرد. موهای بلوند عسلی داشت و لب‌هاش به طرز بی‌نظیری قلوه‌ای بودند، یه دامن کوتاه و بلوز سفید چین‌دار به تن داشت که تقریبا بدن‌نما بود. دلم می‌خواست بدونم اون هم به اندازه من احساس سرما می‌کرد یا نه.

مژه‌های بلند و مشکی‌ش رو چند بار به هم زد و گفت:

-زِد تولدت مبارک.

زِد یه ابروشو بالا انداخت.

-تولد اریکه.

خندید و دستشو روی بازوی زِد کشید.

-هر چی. یکیه. هر موقع که بخوای می‌تونیم تولد هر کی رو جشن بگیریم.

زِد بدون اینکه لبخندی بزنه گفت:

-با دوست‌دخترم آشنا شدی؟ شوگر.

سرش رو چرخوند و نگاه پر از حسادتی بهم انداخت، پیراهنم رو برانداز کرد.

-سلام، من لولام. پیراهن قشنگیه.

حتی جوابش رو هم ندادم. فقط با قد بلندم از بالا بهش خیره شدم و با تحقیر یه ابروم رو بالا انداختم. فکر می‌کرد کیه؟ نمی‌خواستم زک رو لمس کنه.

نگاهش تیز شد:

-اوه، تو همونی نیستی که با بنت دوست بود؟ خواننده‌هه؟

نگاه آشنایی بهم انداخت و پوزخندی زد.

-خوش به حالت. اول اون حالا هم زِد—لاتاری رو بردی.

زِد جایزه نبود که ببرمش، صورتم جمع شد—البته که متوجه نشد چون به سمت زک چرخیده بود و همونطور که دستش رو روی

بازوش گذاشته بود درباره هاکی حرف می‌زد و اینکه چقدر بازی زک خوب بوده و حالا برادرش می‌خواست واسه هاثورن بازی کنه.

دلم می‌خواست چشم‌هاشو در بیارم، روی زمین بندازم و له کنم.

فکرش وحشت‌زده‌م کرد.

ضربان قلبم بالا رفت و موجی از ترس که تو وجودم بالا گرفته بود رو پایین دادم. همیشه دور بنت پر از دخترهای امیدوار و چشم‌های درخشان بود، ولی این احساسی که الان داشتم... اگه عقب نمی‌کشید ممکن بود به یه زن غارنشین تبدیل بشم.

به خودم یادآوری کردم، ولی زِد که واقعا مال تو نیست.

درسته.

دختره خندید و سینه‌هاش به بلوزش فشار آوردند، خونه داغ و تنش‌زا شد. سعی کردم چهره زِد رو بخونم، تا ببینم قبلا با دختره خوابیده یا نه، فکرش هم حالم رو بد می‌کرد.

گندش بزنند.

زمزمه کردم:

-به هوای آزاد نیاز دارم.

و بعد از کنارشون رد شدم و به سمت در پشتی رفتم. زِد سریع خودش رو بهم رسوند، دستم رو گرفت و لولا رو وسط حرف زدن با صورت درهم رفته‌ای به جا گذاشت.

-هی، نرو. نیاز دارم کنارم باشی تا دقیقا همین مسئله رو حل کنی.

-زِد با خودت صادق باش—تو می‌تونی از پس این دخترها بربیای. به من نیازی نداری.

-دارم.

صداش نرم بود، فکر نکنم منظورش این باشه که دخترها رو فراری بده.

و این می‌ترسوندم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-میخوام یه دقیقه تنها باشم، اوکی؟

اخمی کرد، نفسش رو بیرون داد و نگاهم کرد که از در بیرون رفتم. دست‌های داغم رو روی گونه‌هام فشار دادم و دمی از هوای سرد گرفتم.

صدای خنده یکی بلند شد. نگاهی به اطراف انداختم.

چند نفر توی تراس چوبی بزرگی جمع شده بودند. بیشترشون کنار بخاری‌های برقی ایستاده بودند که چند جای محوطه قرار داشت.

اینجا چیکار می‌کردم؟ چرا زِد انقدر دیوونه‌ام کرده بود؟

اریک از اون طرف تراس داد زد.

-پارسال خودمون اینجا رو ساختیم.

وقتی بیرون اومدم ندیده بودمش. جمع دخترها رو رها کرد تا به سمتم بیاد. اخمی کرد و نزدیک‌تر شد.

-خوش میگذره؟

-البته.

فکر کنم به اندازه کافی متقاعد کننده نبود چون آرنجم رو گرفت و کمی دور شدیم تا کسی از مهمون‌ها صدامون رو نشنوه. کنار یه بخاری برقی ایستادیم.

-از مهمونی خیلی خوشت نمیاد؟

نفسم رو بیرون دادم.

-نوچ.

سری تکون داد.

-میخوای یه رازی بهت بگم؟

-حتما.

باد سردی تو تراس وزید و یقه پیراهنم رو بهم ریخت. سریع دست به سینه شدم. نگاه اریک با حرکتم به سمت چاک سینه‌ام کشیده شد و پلکی زد.

نگاهش رو بالا گرفت و گفت:

-آه، ببخشید. چی داشتم می‌گفتم؟

با کف دست ضربه‌ای به بازوش زدم و اریک طوری که دردش گرفته، مالیدش. در صورتی که می‌دونستم درد نداشت.

با نیش باز گفت:

-اوه عزیزم. ببخشید چشم‌هام اون طرفی رفتند. بلاخره یه مرد ام ولی تو با زِدی و من به این قضیه احترام میذارم. پس تکرار نمی‌کنم. تازه فکر کنم تو میتونی مثل خواهر نداشته‌ام باشی، درسته؟ البته امیدوارم.

سرم رو تکون دادم و خندیدم. حتی نمی‌تونستم به خاطر "عزیزم" گفتنش عصبانی باشم، چون از زبون اریک یه کلمه معمولی به نظر می‌رسید.

-ولش کن، رازی که می‌خواستم بهت بگم اینه که زِد هم خیلی از مهمونی‌ها خوشش نمیاد. فکر کنم حتی از این همه آدمی که به خونه اومدند هم خوشش نمیاد ولی خب تولد منه.

احتمالا متوجه حالت متعجب صورتم شد چون ادامه داد:

-اون به مهمونی‌های کاپا میره چون چند دهه است که بچه‌های کاپا میزبان تیم هاکی بودند و تازه مجبور نیستیم عضو انجمن برادری بشیم. زِد میدونه که ستاره تیمه و بعد از هر بُردی می‌تونی شرط ببندی که میاد. یه رگه‌ی از خودگذشتگی داره.

جرعه‌ای از آبجوش خورد و نگاهم رو جستجو کرد.

-تازه اگه سوالی داری میتونی ازم بپرسی. تا وقتی که بحث زِد باشه میتونم مشاور رابطه خوبی باشم.

لبم رو جویدم.

-تا به حال دوست‌دختر جدی داشته؟

-یه معشوقه دبیرستانی. من هیچوقت ندیدمش.

سری تکون داد و چهره‌ش گرفته شد.

-درست قبل از اینکه زِد فارغ‌التحصیل بشه، اون توی یه تصادف وحشتناک فوت میکنه.

مکثی کرد و آهی کشید.

-اسمش ویلو بود. ولی زِد درموردش حرف نمی‌زنه.

قلبم ریخت، سعی کردم زِد رو تصور کنم که دوست‌دختر داشته و بعد از دستش داده. به یاد نظراتی افتادم که تو کلاس اشعار درباره تاریکی و تنهایی داده بود.

-واسه همین وارد رابطه جدی نمیشه؟

لبخند روشنی بهم زد.

-شاید تا حالا آدم درستش رو پیدا نکرده؟؟

سرخ شدم.

نفسش رو با صدا بیرون داد.

-می‌دونستی اون به یه گربه پناه داده ولی وانمود می‌کنه زیاد براش مهم نیست؟ یعنی میگم اون گربه باهاش تو تخت می‌خوابه. باید صبح‌ها زِد رو ببینی که فکر می‌کنه من خوابم و باهاش حرف می‌زنه. داداشمون واسه یه گربه می‌میره.

خندید.

بی‌حواس سری تکون دادم، فکرم هنوز درگیر دوست‌دخترش بود. داشتم می‌مردم که سوال‌های جزئی‌تری بپرسم ولی اون موقع فضولی به نظر می‌اومد.

باید از خود زِد بپرسم.

صدای گرفته‌ای از پشتمون بلند شد:

-گفتی میخوای یه دقیقه تنها باشی و اینجا با اریکی.

با همدیگه چرخیدیم و بهش نگاه کردیم که عقب ایستاده بود. یه لحظه یخ کردم، نمی‌دونستم چقدر از حرف‌هامون رو شنیده.

اریک دست‌هاش رو بالا گرفت و یه قدم ازم دور شد.

-فقط یه صحبت دوستانه بود.

صورت زِد سخت و نفوذناپذیر شد و نگاهش از من به سمت اریک کشیده شد.

دختری اریک رو صدا زد، نگاه شرمنده‌ای بهم انداخت و رفت. به دختر گفت:

-عزیزم!

بلندش کرد و چرخوندش. دختره موهاش رو بهم ریخت.

به سمت زِد برگشتم، همچنان نگاهم می‌کرد. گفت:

-اون با همه لاس می‌زنه. فکر نکن تو خیلی خاصی.

اخمی کردم:

-داشتیم درباره تو حرف می‌زدیم.

-چیز جالبی هم یاد گرفتی؟

-نه.

-شاید اگه بیشتر کنارم وقت می‌گذروندی و حرف می‌زدیم، یه چیزی یاد می‌گرفتی.

-من از لولا خوشم نمیاد و به نظر می‌رسه خودت از پسش برمیای.

صورتم رو با دقت زیر نظر گرفت.

-اگه داری فکرش رو می‌کنی باید بگم تا حالا باهاش نخوابیدم.

-نمی‌کردم. رابطه من و تو فقط تظاهره.

با اخمی گفت:

-درسته.

کت مشکی تیمش رو بالا گرفت. آستین‌هاش طلایی بودند و پشتش لوگو شیرهای هاثورن خورده بود .

-فکر کردم شاید سردت باشه، برای همین اینو آوردم. اینجوری که معلومه کت دوست داری.

به کت خیره شدم.

-بپوش. اینجا سرده. لطفا.

آخرین کلمه رو بعد از مکث کوتاهی گفت.

-خوشت میاد بهم بگی چیکار کنم مگه نه؟

-یعنی میگی تو خوشت نمیاد؟ چون خب، میتونم از نگاهت بخونم و خوشت میاد خانوم رایان.

نگاه خماری بهم انداخت. یه قدم به سمتش رفتم و کت رو تنم کرد. آستین‌هاش از انگشت‌هام جلو زده بودند و قدش تا لبه پیراهنم می‌رسید. داخلش جمع شدم و به خودم لرزیدم.

با صدای آروم و نگاه معناداری پرسید:

-هنوز سردته؟

نفسم رو بیرون و سری تکون دادم.

-آره، ولی فق—فقط بوی کتت رو دوست دارم. بوی تو رو میده.

فکش منقبض و با نگاه داغش بهم خیره شد.

پرسیدم:

-چیه؟

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

-بدجوری می‌خوام باهات بخوابم.

بدنم منقبض شد.

-از همون لحظه‌ای که پاتو از خونه کاپا بیرون گذاشتی می‌خواستم. راستشو بخوای، از اینکه اریک باهات لاس می‌زنه عصبی میشم. میدونم منظوری نداره ولی منم یه هفته مزخرف رو گذروندم و همش منتظر این مهمونی بودم، از خستگی رو پا نیستم ولی می‌دونستم میای و حالا که نمی‌تونم داشته باشمت دارم دیوونه میشم.

قلبم پرواز کرد. هضمش سخت... سخت بود. صداقت ظالمانه‌اش، جوری که نگاهم می‌کرد، خودش...

-تو هم من رو میخوای ولی انکار می‌کنی.

دستش رو دراز کرد و دکمه‌های کت رو بست. یقه‌ش رو دور گردنم مرتب کرد و من داشتم از درون می‌سوختم و سعی می‌کردم چیزی بگم.

-بهت میاد. میتونی فقط همین رو بپوشی و هیچکس نمی‌فهمه زیرش لختی.

انگشتش رو از انحنای فکم تا استخون گونه‌ام بالا کشید. انگشت‌های نرمش ابروهام رو دنبال کردند.

-شوگر، تو خیلی خوشگلی.

پلک‌هام روی هم افتادند. لعنتی، لعنتی، لعنتی. لمسش...

با ملایمت گفت:

-من رو می‌خوای، اعتراف کن.

خون داخل رگ‌هام به جوش اومد و لعنتی... حقیقت داشت. سعی می‌کردم زک رو دور نگه دارم، این حس جنون‌آور رو عقب نگه دارم ولی نمی‌تونستم.

نیازی که بهش داشتم هیچ جوره تظاهر نبود.

فصل بیستم

زک

دستش رو گرفتم و گفتم:

-باهام بیا.

به انگشت‌های بهم پیوسته‌مون خیره شد.

اضافه کردم:

-لطفا.

داشتم می‌مردم که تنها گیرش بیارم، فقط قبل از اینکه این لحظه تموم شه.

سری تکون داد، راه افتادم و از بین افرادی که تو تراس بودند دنبال خودم کشیدمش.

یه پسره داد زد:

-هفته پیش بازی عالی بود.

حتی به طرفش نگاه هم نکردم، انقدر سفت شده بودم که دردم گرفته بود.

شوگر پشتم بود و همونطور که دنبالم می‌کرد، پاشنه‌های کفشش روی چوب تق تق می‌کردند. پایین پله‌ها ایستادم و کمکش کردم که پایین بیاد.

همونطور که از کنار باغچه‌های گوشه تراس رد می‌شدیم، پرسید:

-کجا داریم میریم؟

-گاراژ. خونه خیلی شلوغه.

متوقف شد.

-وایستا. کفشم گیر کرده.

چرخیدم، دست‌هام بیشتر از حد معمول می‌لرزیدند—با حس نیاز، با حس نیازی که اگه الان باهاش نخوابم از شدت درد می‌میرم—می‌لرزیدند. کمکش کردم کفش‌هاش رو دربیاره و همونطور که تو علف‌ها پرتشون می‌کردم فحشی دادم.

شوگر هم مثل من تند تند نفس می‌کشید.

بین دست‌هام بلندش کردم، سبک نبود ولی تا گاراژ کوچیکی که کنار خونه بود بردمش.

وقتی به در رسیدم، با لگد بازش کردم و وارد محیط تاریک شدیم. خدا رو شکر دفعه قبل که اینجا اومده بودم در رو پشت سرم قفل نکردم.

ساختمون تاریک بود ولی نور ماه از پنجره به داخل می‌تابید و محیط رو به اندازه‌ای روشن کرده بود که می‌تونستیم جای وسایل رو تشخیص بدیم. وسایل چمن‌زنی و چرخ دستی گوشه‌ی اتاق قرار داشتند، از کنارشون رد شدم و به سمت میز چوبی بزرگ پشت گاراژ رفتم. یه سری ابزارآلات روش بود که همه رو با یه دست روی زمین ریختم. صدای برخوردشون با زمین سیمانی بلند شد و شوگر

رو از روی سینه‌م پایین سر دادم و روی میز نشوندم، سینه‌هاش بهم چسبیده بود. دست‌هاشو روی شونه‌هام کشید و لب‌هاشو به لبم نزدیک کرد.

-زِد لطفا.

بین پاهاش رفتم، دستم رو داخل موهاش فرو بردم و سرش رو گرفتم.

-همینجام.

زبونم رو بین لب‌هاش سر دادم، دیگه راه برگشتی نبود. با حس دهن داغش، زبونش رو مک زدم و طعمش رو چشیدم. دهن‌هامون قفل شدند و اون همونطور که دست‌هاش رو دور گردنم می‌انداخت، ناله‌ی آرومی کرد و جواب بوسه‌م رو داد.

نفسی گرفتم و پیشونی‌م رو به پیشونی‌ش فشار دادم. بهش خیره شدم و گفتم:

-از اریک دور بمون.

اون گونه‌ش رو بوسیده بود و لعنتی نمی‌تونستم تصویرش رو از ذهنم پاک کنم. حسودی کردن غیرمنطقی بود، ولی شوگر...لعنتی...شوگر به من تعلق داشت.

زمزمه کرد:

-فقط یه دوسته.

و بعد دهنم رو به سمت خودش کشید.

عقب رفتم و گردنش رو مک زدم، لب‌ها و زبونم بی‌رحمانه کار می‌کردند. امیدوار بودم یه کبودی بزرگ به جا بذارم.

-تو منو میخوای.

لاله گوشش رو گاز گرفتم.

هیعی کرد و به بلوزم چنگ زد.

-فقط لباست رو دربیار.

لبخندی زدم و چونه‌ش رو گرفتم. زبونم رو روی لب‌هاش کشیدم و عقب رفتم.

گفت:

-لعنتی بوسم کن.

-اول بگو من تنها مرد زندگیتم.

مکثی کرد، همونطور که بهم خیره شده بود سینه‌هاش بالا و پایین می‌رفتند و موهاش از حرکت انگشت‌هام بهم ریخته بود.

-بگو.

بدنش لرزید و آب دهنش رو قورت داد.

-بگو تا بتونم باهات بخوابم.

چشم‌هاش رو بست، مژه‌هاش می‌لرزیدند.

-تو...ت-تو...

اصرار کردم.

-من تنها مرد زندگیتم.

بین لب‌هاش فاصله افتاد و زبونش رو روی دندون‌های فک بالاش کشید.

-اگه تنها مرد زندگیمی، پس ثابتش کن.

خم شدم و دوباره بوسیدمش. لب‌هامو روی دهن خوشمزه‌ش گذاشتم و لبش رو گاز گرفتم و کشیدم. اون الهی بود، عطرش، حرکت زبونش که در جنگ با زبونم بود.

گفت:

-کت...

دست‌هاش به سمت دکمه‌ها رفت و ادامه داد:

-لطفا. درش بیار.

سریع حرکت کردم و دکمه‌هایی که تازه بسته بودم رو باز کردم. تا اینکه به اولین دکمه رسیدم. لعنتی باز نمی‌شد و دست‌هام مثل یه بچه نابلد در تلاش بودند. اگه کسی اینطوری من رو می‌دید، فکر می‌کرد تا به حال چوب هاکی هم دستم نگرفتم.

دست‌هاش روی شلوارم قرار گرفتند و وقتی بین پاهام رو گرفت ناله‌ای کردم .

زیپش رو باز کرد، دستش رو داخل برد و با انگشت‌هاش لمسم کرد. دکمه آخر رو محکم کشیدم و توی تاریکی رهاش کردم.

کت رو از روی شونه‌هاش پایین دادم و پیراهنش نمایان شد، اتاق به اندازه‌ای روشن بود که می‌تونستم پوست سفید و چاک سینه‌اش رو ببینم که با هر نفسی که می‌کشید بالا و پایین می‌رفت.

پلک‌هاش سنگین و نیمه بسته شده بودند، بین لب‌های متورمش فاصله افتاده بود و...

۱۸۲

نفسم بند اومد. خدایا، خیلی سریع داشتم عاشق می‌شدم...

نفسی کشید و گفت:

-یه بندی پشت گردنمه که پیراهن رو بالا نگه داشته. میتونی بازش کنی؟

-آره زود.

دهنم رو از روی پارچه روی سینه‌هاش گذاشتم و با دست‌هام قابشون گرفتم. وقتی جای نوک سینه‌ش که به سختی دیده می‌شد رو به دهن گرفتم و محکم مک زدم صدای جیغش بلند شد.

سرش رو عقب داد، پاهاشو دور باسنم قفل کرد و به سمت خودش کشیدتم.

دستم کورکورانه پشت گردنش رفت و بند گره‌خورده رو تا جایی کشید که باز شد، فقط قبلش صدای آروم پاره شدن پارچه هم بلند شد.

جیغ زد:

-لباسه مال من نیست.

-لعنتی. یکی دیگه می‌خرم.

فقط همین رو گفتم چون به محض اینکه برهنه دیدمش نتونستم عذرخواهی کنم. سوتین بنفش تیره‌ش مشخص شد، قفل جلوش رو باز کردم و سینه‌هاش بیرون افتادند. نوک سینه‌های صورتی و تحریک شده‌ش روی پوست رنگ پریده‌ش جلب توجه می‌کردند.

نفس لرزونم رو بیرون دادم، شهوت داخل وجودم به هم پیچید و شدت گرفت. از اولین باری که چسبیده به دیوار باهاش رابطه داشتم، اینطوری تصورش می‌کردم.

وزن سینه‌هاش کامل و عالی روی کف دست‌هام قرار گرفته بود. نوک یکی رو مک زدم و زبونم رو روی برجستگی صورتی رنگش کشیدم.

دستم یکی رو ماساژ می‌داد و دست دیگه‌ام به اون یکی می‌رسید، با زبون و لب‌هام بهش توجه نشون می‌دادم و بالا می‌کشیدمش، می‌تونستم با غریزه‌ام بدنش رو بخونم و ناله‌های آرومش رو اندازه بگیرم.

وقتی جفت سینه‌هاش رو به هم چسبوندم و لیس زدم، اسمم رو جیغ کشید. همزمان جفتشون رو می‌مکیدم و به چشم‌هاش نگاه می‌کردم، تا ببینه چطور عشق بازی می‌کنم و قراره سانت به سانت بدنش رو ستایش کنم.

با نفس‌های کوتاهی گفت:

-زِد.

از روی بدنش بالا رفتم، گردنش رو بوسیدم و محکم مک زدم. اون هم جوابم رو داد، لب‌هاشو روی فکم گذاشت و آروم آروم بوسید و گاز گرفت.

زیر گوشش زمزمه کردم:

-خیلی خوشگلی.

زبونم انحنای گوشش رو جستجو کرد و دست‌هام همچنان روی سینه‌هاش قرار داشتند و مثل یه پیانو با نوک سینه‌هاش بازی می‌کردند. می‌خواستم وقت بیشتری صرفشون کنم، می‌خواستم بینشون قرار بگیرم و رابطه داشته باشم. می‌خواستم روم بشینه و همونطور که بالا و پایین میره سینه‌هاش توی صورتم قرار بگیرند. می‌خواستم وقتی از خواب بلند میشم سینه‌هاش توی دست‌هام باشن.

همدیگه رو بوسیدیم و دست‌هاش داخل موهام فرو رفت و انتهاش رو کشید.

-لطفا.

به لباسم چنگ زد، کمکم کرد درش بیارم و روی زمین بندازم.

با دیدن خالکوبی‌ام نفس تندی گرفت، فکر کنم قبلا، تو خونه کاپا خیلی بهش دقت نکرده بود. انگشت‌هاش روی خطوط سینه‌ام چرخیدند و می‌دونستم که قراره بعدا ازم سوال بپرسه.

وقتی انگشت‌هام رو داخل شورت ابریشمی‌اش بردم و متوجه خیسی بی‌اندازه‌اش شدم، ناله‌ای کردم.

پیشونی‌ام رو روی پیشونی‌اش گذاشتم و نگاهمون قفل هم شد. نفس‌نفس‌زنان دربرابر انگشت‌هام به خودش پیچید و لگنش رو چرخوند.

وقتی لب‌هام با خشونت از روی گردنش پایین رفتند به خودش لرزید و من به جبران نرم بوسیدمش. دلم می‌خواست از هر سانت بدنش سواستفاده کنم، یکدفعه ببلعمش و بعد سعی کنم آروم پیش برم...ولی نمی‌تونستم. انگار از آخرین باری که دیده بودمش یه دهه می‌گذشت. می‌خواستم جبران اون زمان‌های از دست رفته رو بکنم.

می‌خواستم به دستش بیارم. می‌خواستم بهم التماس کنه... و لعنتی...

لعنتی...

تا به حال انقدر تحریک و سفت نشده بودم.

-زِد.

طوری اسمم رو به زبون آورد که انگار نیایش بود، و این من رو می‌کشت.

بریده بریده گفتم:

-میخوای ارضا شی؟

معلوم نبود خودم قراره تو شلوارم ارضا بشم یا همین‌جا غش کنم.

ناله‌ای کرد:

-آره.

بوی وانیل می‌داد، شیرین، خیس و داغ و من زیر شورتش کار می‌کردم. بلاخره از روی پاهاش پایین کشیدمش و به طرفی پرتش کردم.

صدای خنده از بیرون به گوش می‌رسید، نمی‌دونستم از کجاست ولی احتمالا یا کسی تو حیاط قدم می‌زد و یا مهمون‌ها به خونه می‌اومدند و می‌رفتند.

شوگر حتی یه لحظه رو هم از دست نمی‌داد .

پشت گردنش رو گرفتم، تماس چشمی رو نگه داشتم و شست‌ام رو دورانی روی کلیت‌ش کشیدم.

موهاش رو عقب زد و لبش رو گاز گرفت، به سمتم خم شد و کمرش رو به سمتم قوس داد. بیشتر می‌خواست.

با یک انگشت نقطه کوچیکی که پر از عصب بود رو مالیدم، می‌دونستم که به اوج می‌رسونمش .

غریدم:

-فقط منتظر باش. پاهاتو بیشتر باز کن.

به عقب تکیه داد و من همزمان انگشتم رو داخلش فرو کردم و کلیتش رو به بازی گرفتم. صورتش سرخ شده بود، با دهن باز نفس می‌کشید و به اوجش نزدیک شده بود.

-وقتی ارضا شدی قراره رو این میز باهات رابطه داشته باشم.

کلماتم مثل یه کاتالیزور به اوج رسوندش.

لگنش رو به سمتم بالا گرفت، همونطور که دور انگشتم منقبض و منبسط می‌شد، انگشت‌هام رو خیس کرد.

۱۸۶

دست‌هاش رو روی بدنم گذاشت، روی سینه و شونه‌هام رو لمسم کرد. چرخیدم، کیف پولم رو درآوردم و داخلش رو گشتم تا به یه بسته کاندوم رسیدم. کیف پول رو روی زمین انداختم، با دندون فویل کاندوم رو باز کردم و جینم رو تا زیر باسنم پایین کشیدم .

کمرش رو گرفتم، خودم رو سانت به سانت واردش کردم و سعی کردم آروم پیش برم، ولی نتونستم و یکدفعه تا آخر داخلش فشار

دادم. جفتمون با حس حرارت، اصطکاک و پر بودن ناله کردیم. سرم رو روی بدنش خم کردم.

التماس‌وار گفت:

-زد...

خودم رو بیرون کشیدم و دوباره تا انتها واردش کردم. همونطور که دست‌هام رون‌هاش رو گرفته بودند و لگنم حرکت می‌کرد، داخلش ضربه می‌زدم. انگشت‌هامو توی پوستش فرو کردم و قطرات عرق از روی صورتم فرو ریخت.

ناله کرد:

-محکمتر.

نوک سینه‌ش رو فشار دادم و اون به کمرم چنگ زد.

پایه‌های میز روی زمین کشیده شد. انگشت‌هام دوباره روی نقطه حساس و شیرینش قرار گرفت و همراه با ضربه‌های لگنم حرکت می‌کرد. شوگر پاهاش رو دور کمرم حلقه کرده بود و ما انقدر پیش رفتیم که پاهام ژله‌ای و بی‌حس شده بودند. چیزی نمونده بود که

قلبم از قفسه سینه‌ام بیرون بزنه و من زیر لب زمزمه‌کنان بهش می‌گفتم چقدر می‌خوامش. فکر کنم می‌تونستم با حس بدنش دورم بمیرم.

۱۸۷

به عقب تکیه داد تا نفسش سر جا بیاد و نگاهم کرد. از فرصت استفاده کردم، دست‌هامو بین پاهاش گذاشتم، با شست‌هام بازش کردم و به خودم نگاه کردم که واردش می‌شدم.

غریدم:

-سیر نمیشم.

بیشتر تحریک و سفت شدم و به اوج نزدیک و نزدیک‌تر.

شوگر ناله کرد و دوباره ارضا شد. من همینجاام عزیزم. خیلی نزدیک. وقتی داخلش ارضا شدم فریادی زدم و کمرم رو قوس دادم، سرعت حرکت لگنم کم شد و با اینکه بیشتر می‌خواستم ولی می‌دونستم که به یه دقیقه وقت نیاز دارم. آروم خودم رو بیرون کشیدم و دوباره داخلش ضربه زدم، بیشتر می‌خواستم و لعنتی بعد

از پنج دقیقه می‌تونستم دوباره روی کار برم. می‌خواستم بار دوم به آرومی ازش لذت ببرم، انحنای زانوش رو، ماه‌گرفتگی شکم، چال کمر و انحنای باسنش رو کاوش کنم. همش رو می‌خواستم. دوباره.

چند لحظه گذشت. نمی‌دونم چقدر ولی شوگر به سینه‌م تکیه داده بود و انگشت‌هام بین موهاش بود. همونطور که اتاق دور سرمون می‌چرخید همدیگه رو بغل کرده بودیم.

تلوتلوخوران خودش رو ازم جدا کرد و آروم پاهاشو روی زمین گذاشت و ایستاد.

همونطور که سعی می‌کردم ریتم نفس کشیدنم رو منظم کنم، خندیدم و گفتم:

-خوب بود عزیزم؟ واسه راند دوم آماده‌ای؟

نگاه تندی بهم انداخت، قفل سوتین‌اش رو بست و پیراهنش رو مرتب کرد. با اینکه بالاتنه لباس رو بسته بود ولی پارچه‌اش شل افتاده بود. لعنتی. می‌خواستم عذرخواهی کنم ولی انگار یه جای

کار می‌لنگید. اون با چهره نامطمئنی روی زمین دنبال چیزی می‌گشت.

از حالت صورتش خوشم نمی‌اومد، معذبم می‌کرد.

-هی، درباره لباس—یکی دیگه واست می‌گیرم.

قفسه سینه‌اش بالا رفت و گفت:

-مال پاپیه.

نمی‌دونستم کی رو می‌گفت ولی حدس می‌زدم یکی از دوستاشه. کاندوم رو درآوردم، گره‌ش زدم و روی میز گذاشتم تا بعدا از شرش خلاص شم.

-من رو بهش معرفی کن تا شخصا ازش عذرخواهی کنم.

-نه، اشکالی نداره. قبلا هم لباس پاره کرده بودم. فکر کنم تو هم دکمه کتت رو گم کردی.

سری تکون داد و انگشت‌هاشو بین موهاش کشید.

-لباس زیرمو پیدا نمی‌کنم.

از روی زمین برش داشتم و به دستش دادم، دستم از روی ساعدش پایین رفت و دلم می‌خواست انگشت‌هامون رو داخل هم قفل کنیم. دلم می‌خواست نزدیکم باشه. نمی‌تونستم توضیحش بدم.

ولی...

یه مشکلی وجود داشت.

پرسیدم:

-هی چی شده؟

متوقف شد، نگاهی بهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت.

۱۸۹

-این...

صداش رو به خاموشی رفت و با دست‌هاش بهمون اشاره کرد.

شلوار جینم رو بالا کشیدم و دکمه‌اش رو بستم.

-چی شده؟

بلوزم رو از روی زمین برداشتم و تنم کردم. دستی بین موهام کشیدم و مرتبش کردم، با اینکه می‌دونستم نیازی نداره. کت رو برداشتم و واسش بالا گرفتم.

-به این نیاز پیدا می‌کنی.

-نه.

با چشم‌های درشت آبی رنگش دورتادور گاراژ رو نگاه کرد، انگار که اونجا دنبال جواب می‌گشت.

-ببین، مطمئن نیستم این...

مکثی کرد و لبش رو جوید.

لب‌هامو روی هم فشار دادم.

-عزیزم، از چی پشیمونی؟ فهمیدن این قضیه چه مشکلی داره؟ خوبه، نیست؟

سرخ شد، از گلو تا صورتش رنگ گرفت.

-قبلا بهت گفته بودم—بهم نگو عزیزم. دوست‌پسر سابقم می‌گفت...

آرامشم به ناراحتی و بعد عصبانیت تبدیل شد.

-اون عوضی کیه؟ همون مرتیکه بنت که لولا گفت؟ لعنت بهش. من اون نیستم.

حالت چهره‌اش مردد شد و دهنش رو باز کرد که چیزی بگه ولی نگفت. به جاش داخل گاراژ راه افتاد و پیراهنش دور پاهای بلندش حرکت می‌کرد.

می‌ترسیدم بخواد بره برای همین پشت سرش راه افتادم، بازوش رو گرفتم و چرخوندم تا باهام روبه‌رو بشه.

-وایستا شوگر. ببین، م—من همین الان یه سکس دیوونه‌وار داشتم و تو بلافاصله پشیمون شدی و بحث اون رو وسط کشیدی. توقع داری چه واکنشی نشون بدم؟

۱۹۰

لب پایینش رو گاز گرفت.

-همه چیز مربوط به تو نیست زِد. من با دوست‌پسر سابقم یه گذشته‌ای دارم، باشه؟ نمی‌خوام دوباره صدمه ببینم. تو...تو همیشه کلی دختر دورت داری، درست مثل اون.

نفسی کشیدم.

-درسته. دیگه بهت نمیگم عزیزم. لعنتی، اصلا دیگه به کسی نمیگم. این خوشحالت می‌کنه، دختر این ماه؟

-حالا فقط یه عوضی هستی.

رنگ صورتش پریده بود، دستی به گونه‌هاش کشید.

دنبال کلمات گشتم:

-جفتمون می‌دونستیم این اتفاق میوفته، درسته؟

لعنتی نمی‌دونستم چطور با دختری که انقدر... بعد از سکس بی‌میله رفتار کنم. پس اون اشتیاقی که من حس می‌کردم کجا بود؟ اون حس نیاز برای تجربه دوباره‌ش؟ لعنتی. شاید...شاید اشتباه متوجه شده بودم و اون ازم خوشش نمی‌اومد. نه. درست فهمیده بودم. از مهمونی کاپا می‌دونستم.

با صدای آرومی گفت:

-قرار بود تو این قرارداد احساسی وسط نباشه.

-من هیچ اهمیتی به اون قرارداد مزخرف نمیدم. این درمورد من و توئه .

با صدای یک‌نواختی گفت:

-برای من مزخرف نیست.

به سقف نگاه کردم و آهی کشیدم.

-الان میریم اتاق من و این مشکل رو حل می‌کنیم، باشه؟ اگه شانس بیاری، یه بار دیگه باهات می‌خوابم. تا وقتی که داخلت باشم انگار مشکلی نداری.

شوخی می‌کردم، درواقع می‌خواستم تنش فضایی که کم کم غیرقابل کنترل می‌شد رو کم کنم. ولی حرف افتضاحی زده بودم و فکر کنم قسمتی از وجودم هم ترسیده بود، چون وقتی مضطرب می‌شدم، دهنم چیزهایی که منظوری نداشت رو بیرون می‌ریخت.

پره‌های بینی‌اش از عصبانیت گشاد شد و سری واسم تکون داد.

-من میرم.

-دو بار میری. قرار بود اینجا با من باشی.

-نه. من برای دل خودم اینجام، زِد.

نگاه ناامیدی بهم انداخت و با عصبانیت از در بیرون زد.

قلبم تو قفسه سینه‌ام ترک خورد.

دقیقا چه کوفتی شد؟

لعنتی.

اون... اون ترکم کرد.

فصل بیست و یکم

شوگر

سریع وارد حیاط شدم و یک راست به سمت ماشینم رفتم، بدون کفش و کت. حداقل کیف پولکی کوچیکم رو یک‌طرفی روی سینه‌ام انداخته بودم. نفسم رو با خنده بیرون دادم، که البته واقعا

خنده نبود، بیشتر شبیه این بود که "لعنتی چی شد" و "حالا می‌خوام چیکار کنم".

چشم‌هام پر از اشک شدند و به سختی سعی کردم جلوی ریختن‌شون رو بگیرم.

اگه زک دنبالم می‌اومد تعجب نمی‌کردم—تا به حال آدم مصمم‌تری تو زندگی‌ام ندیده بودم—برای همین لبه لباس‌مو بالا کشیدم و آهسته دوئیدم، که البته با توجه به هوای سرد، فکر بدی نبود. واقعا دیوونه بودم که اواخر ژانویه پابرهنه تو خیابون مینه‌سوتا بدون هیچ کتی می‌دوئیدم. خدا رو شکر که معمولا هوای گرم غیر طبیعی داشتیم، سی و سه درجه معتدل. وقتی به ماشینم رسیدم، پاهام مثل دو تیکه بزرگ یخ شده بود، سوار شدم و استارت زدم. نشستم و سرم رو به فرمون تکیه دادم، اجازه دادم بخاری فضای ماشین رو گرم کنه.

بغض به گلوم چنگ زده بود و دلم می‌خواست گریه کنم، اما دست‌هامو محکم مشت کردم و تصمیم گرفتم تسلیم نشم.

من و زِد فقط از دست همدیگه عصبانی بودیم.

چرا؟

دقیقا چه کوفتی شد؟

چرا انقدر زود از کوره در رفتیم؟

۱۹۳

چرا انقدر ناراحت بودم؟

چرا دلم می‌خواست برگردم پیشش و ببینیم اشتباه‌مون کجا بود؟

صدایی از درونم گفت تو نمی‌تونی، و من به جلو خم شدم. به دخترهایی فکر کردم‌که امشب اونجا بودند، افرادی که نمی‌تونستم باهاشون رقابت کنم.

اگه... اگه عاشقش بشم چی؟

لعنتی.

قطره اشکی روی صورتم سر خورد و همونطور که بیشتر سرازیر می‌شد، اخم کردم. قطرات اشک رد خیسی روی گونه‌هام به جا گذاشتند، چشم‌هامو بستم و صورتم رو جلوی جریان هوای گرمی گرفتم که از داشبورد بیرون می‌اومد.

بعد از چند ثانیه، خودم رو جمع و جور کردم و راه افتادم.

نمی‌خواستم به خوابگاه تاریک و دلگیرم برگردم پس با ماشین دور دریاچه اسپرو رانندگی کردم. می‌خواستم به دیدن مارا برم، ولی این ساعت سرکار بود و نمی‌خواستم مزاحمش بشم.

تیلور و پاپی... می‌تونستم بهشون زنگ بزنم، ولی اون‌ها، هر کدوم امشب کار خودشون رو داشتند. وقتی نیمه‌شب شد، به غرفه‌ی ماشین‌روی دونات کریسپی کریم رفتم—ببخشید که بهت خیانت کردم واکین—و به خوابگاه برگشتم. می‌تونستم همون موقع که واسه اریک گرفته بودم واسه خودم هم بگیرم، ولی بهش فکر نکرده بودم. فکر کنم از اونجایی که ناراحت بودم هوس دونات کرده بودم.

۱۹۴

آه. یه روزی، باید خرج‌های اضافه‌ام رو کم کنم، ولی امروز نه. امروز نه.

ماشین رو خلاف قانون، نزدیک به میدون داخلی، جایی که مردم پیاده‌روی می‌کردند، پارک کردم، چون کفش نداشتم. از در جلویی

لابی وارد شدم و همه جا ساکت بود، خداروشکر. نمی‌خواستم کسی الان و تو این وضعیت افتضاح من رو ببینه. دختری که پشت میز نشسته بود، وقتی از کنارش رد شدم، ابرویی بالا انداخت و بعد اسمم رو صدا زد.

-هی، تو شوگری، درسته، اتاق ۴۱۲؟

با زحمت به سمتش برگشتم.

-بله؟

گلدونی از گل مینا برداشت و روی کانتر گذاشت. پلکی زدم و نگاهم رو به گل‌ها و بعد اون انداختم. این سومین گلدون این ماه بود.

شونه‌ای بالا انداخت.

-کارتی نداره، اما یه آقای سکسی مو مشکی برات آورد. گفت دوست‌پسرته و می‌خواد به اتاقت بیاد، ولی خب، از ساعت ملاقات گذشته بود. با این حال وسوسه شده بودم اجازه بدم. اون سکسیه. خوب چیزی تور کردی.

-دوست‌پسرم نیست. دوست‌پسر سابق‌مه.

-خیلی‌خب.

شونه‌ای بالا انداخت و پشت میزش برگشت.

نفسم رو بیرون دادم و گلدون رو برداشتم. بنت لعنتی. حالا باید دو تا چیز رو با خودم بالا ببرم.

-مرسی.

۱۹۵

شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردم، همونطور که از پله‌ها تا رسیدن به طبقه‌ام بالا می‌رفتم پاهام احساس سنگینی می‌کردند.

هر چند وقت یک بار، مکث می‌کردم و به گل‌های سفید و زرد نگاهی می‌انداختم.

بهشون چشم‌غره رفتم. گل‌های مینا. حتی گل‌های مورد علاقه‌ام هم نبودند، ولی بنت همیشه اونا رو برام می‌فرستاد چون خودش خوشش می‌اومد. با خودم گفتم:

-اونا علف‌های هرز باشکوهی‌اند.

و به راهم ادامه دادم.

-اگه فقط کمی به حرف‌هام گوش می‌دادی بنت، می‌دونستی از گل‌های رنگ‌پریده و بی‌روح خوشم نمی‌آد.

شاید جولیا دوستشون داشته باشه.

وقتی وارد اتاقم شدم، دیدم خبری ازش نیست. عادی بود. خوشحال از اینکه کل اتاق رو برای خودم داشتم، بسته شیرینی‌های سرخ‌شده شکری و گل‌ها رو روی زمین گذاشتم.

کشوم رو باز کردم و تاپ صورتی بوبی بانگلو و یه جفت شورت پاچه‌دار از داخلش بیرون کشیدم.

برای اولین بار به نظر می‌رسید رادیاتور خرابه‌ی اتاق کار می‌کرد، ولی هیچ سوپاپی نداشت و اتاق مثل جهنم داغ شده بود. بعد از اینکه لباس پاره رو در آوردم و مرتب آویزون کردم، بطری ودکا نیمه‌پر گری‌گوس رو از طبقه بالای کمدم در آوردم و کمی توی لیوان پلاستیکی‌ام ریختم. از یخچال آب گازدار و لیمو ترش رو هم بیرون کشیدم. وقتی تو یه دختر باشی و با دوست‌پسر سابق خیانت‌کار و خوابگاه درب و داغونت سر و کله بزنی، این چیزها، ابزار اولیه زنده موندنت می‌شدند.

آه کوتاهی کشیدم و به پیراهن گفتم:

-ببخشید که وسط یه سکس وحشیانه پاره شدی.

خودم رو روی تختم انداختم. یه کیف کوچیک دوخت و دوز داخل کشو میزم داشتم، به خودم یادآوری کردم که بعدا ببینم میتونم درستش کنم یا نه. اگه نتونستم، به مغازه خیاطی روبه‌روی فروشگاه بی‌بی می‌فرستمش.

آزرده و مستاصل بالشتم رو جابه‌جا کردم، روش لم دادم و کانال اچ‌بی‌او رو روشن کردم. به کنترلم تشر زدم:

-بازی تاج و تخت.

به جان اسنو نیاز داشتم، اونم الان.

یه شات نوشیدنی خورده بودم و یه قسمت تکراری دیده بودم و به جایی رسیده بودم که سر و کله یه جسد مرده پیدا می‌شد که یکی در رو زد.

زمزمه کردم:

-چقدر به موقع! نزدیک بود بشاشم به خودم .

نوشیدنی‌ام رو کنارم، روی میز، گذاشتم و به سمت در رفتم.

-کیه؟

-زِد.

دلم بهم پیچید. دنبالم اومده بود؟ دست‌هام رو روی باسنم گذاشتم.

-نباید مهمونی باشی؟

با صدای آرومی گفت:

-واسه دوئیدن بیرون زدم.

-ولی تولد اریکه.

۱۹۷

صدای آهش رو شنیدم.

-آخرین باری که نگاهش کردم، با دو تا دختر دوقلو بود، هر کدوم یه طرفش ایستاده بودند. حتی دلش واسم تنگ هم نمیشه.

مکثی طولانی کرد.

-میخوای بذاری بیام تو؟

لب‌هام رو جوئیدم.

-پیشنهاد خوبی نیست.

-میترسی یه سکس بی‌نظیر دیگه داشته باشیم؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

-نباید اون کارو می‌کردیم.

-چرا نه؟

-چون گفته بودیم که نمی‌کنیم.

-من که می‌دونستم می‌کنیم.

-خب، فکر می‌کردم نظر جفتمون یکیه.

-ممکنه بوده باشه، ولی وقتی که تو اومدی خونه‌ام...

-من همسایه دارما، حواست هست؟ دوست دارن به حرفامون گوش بدن.

آروم خندید، ولی می‌تونستم تنش پشت صداش رو حس کنم.

-بی‌خیال شوگر. بذار بیام تو.

یه مشکلی وجود داشت— یه مشکل که هیچ جوره نمی‌شد درستش کرد، چون اون سکسی و جذاب بود و همین الان هم من عملا بدنم رو به در چسبونده بودم. هیچ کنترلی نداشتم. هیچی.

-تازه، باید کفش‌ها و کتت رو بهت بدم. بدون اینکه برشون داری رفتی.

۱۹۸

-تو با وسایل من دوئیدی؟

-یه کوله پشتی برداشته بودم—فقط واسه تو.

-باشه. بذار دم در.

چند لحظه گذشت و با خودم فکر کردم داره چیکار می‌کنه، درواقع داشتم می‌مردم که بدونم.

-سر و صدای چیه؟ هنوز اونجایی؟

-آره. روی زمین نشستم. تا نذاری بیام داخل و ازت معذرت خواهی کنم نمیرم.

-برای چی؟ دقیق حرف بزن.

آهی کشید. صدای تلیک کفش‌های پاشنه‌بلندم به گوش رسید که کنار در گذاشت.

-یه سری چیزا.

-اوهوم.

نفسش رو بیرون داد.

-ببخشید که وقتی بحث دوست‌پسر سابقت رو وسط کشیدی کنترلم رو از دست دادم. فقط... فقط دوست ندارم تو رو با اون تصور کنم.

-چرا؟

کوتاه گفت:

-خودت میدونی چرا.

آهی کشید.

-ببخشید که بهت گفتم "دختر این ماه". اصلا همچین چیزی وجود نداره، قسم میخورم. یکی از این دخترایی که دنبال

بازیکن‌هااند، سال اول دانشگاه این داستان رو از خودش درآورد و از اون موقع سر زبون‌ها مونده. الان فقط درباره‌ش شوخی می‌کنیم .

مکثی کرد.

-من اون عوضی‌ای که فکر می‌کنی هورمون تستسترونش بالا زده نیستم. فقط یه آدم عادی‌ام که خیلی ازت خوشش میاد.

پا به پا شدم و فکرم به سمت خالکوبی اژدهایی کشیده شد که امشب دیده بودم. همونی که روی شونه چپش بود و سرش کنار سینه‌ش قرار داشت. بزرگ و رنگی بود و با جوهرهای آبی، زرد و شعله‌های نارنجی رنگی کشیده شده بود.

ناخن‌هام رو جوئیدم.

-اون خالکوبی رو چرا زدی؟

نفسش رو با خستگی و تعجب بیرون فرستاد.

-راستش داستانش طولانیه، داستان اینکه چطور این خالکوبی بی‌نظیر رو زدم، ولی از اونایی‌یه که باید رو در رو گفته بشه.

دست به سینه شدم.

-تو به اتاقم نمیای.

-چون انقدر ترسویی که نمیتونی باهام تنها باشی؟

هوفی کردم.

-ترسو نیس...

-میترسی یه نگاه به سینه عضلانی و برهنه‌ام بندازی و...

-من سینه چند نفر رو دیدم و مال تو بهترین نبوده.

-و مثل اون خانوم‌های کتاب‌های جین آستن غش کنی.

-از کجا میدونی خانوم‌های کتابای جیمز آستن چیکار می‌کنند؟

آهی کشید.

-چون کتاب‌هام رو می‌شناسم.

پوزخندی زدم.

-یه چیزی از کتاب‌هات واسم نقل‌قول کن.

گلوش رو صاف کرد.

-تو باید بهم اجازه بدی که بگم چقدر تحسینت می‌کنم و دوستت دارم. این خط رو آقای دارسی به الیزابت بنت میگه.

توجه‌ام رو جلب کرده بود، من آقای دارسی رو ستایش می‌کردم، با این حال گفتم:

-احتمالا فقط روی یه ماگ قهوه خوندیش.

هوفی کرد:

-مامانم واسه من و برادرم داستان‌های کلاسیک می‌خوند. دبیر انگلیسی دبیرستان بود.

بینی‌ام رو بالا کشیدم و گفتم:

-خب، باشه، جین آستین رو می‌شناسی. چیز دیگه‌ای هم میدونی؟

مکثی کرد، تصور کردم که مشغول فکر کردنه...

پرسیدم:

-داری سرچ میکنی؟

-نه. دارم تو ذهنم دنبال یه نقل قول می‌گردم ولی جین نویسنده موردعلاقه‌ام نیست. یه شعر از رابرت فارست رو بلدم.

-همونی که تو کلاس داشتیم؟

نفسش رو با خنده بیرون داد و نقل قول کرد:

-سبزهای طبیعت، در آغاز زرد و زرین اند

اما این رنگ خوش دیری نمی پاید

هر برگی در هنگام زادن یک گلبرگ کوچک است

اما ساعتی بیش در آن مقام نمی پاید

بلکه گلبرگ به ساحت برگ فرود می آید

و بدین سان بود که بهشت زرین ما رنگ باخت

و آدمی بدین جهان تیرهٔ وهم انگیز فرود آمد

و بدین سان است که فضای سِحرانگیز سَحر

در نور روز محو می شود

و بدین سان است که هیچ پدیدهٔ زرین

در آن رنگ شادی بخش دوام نمی کند.”ترجمه از دکتر الهی قمشه‌ای)

همونطور که شعر رو بازگو می‌کرد، کلماتش پرتمنا بودند و احساسات رو قلقلک می‌دادند.

-مامانم بیشتر مواقع آخرین خط رو واسم می‌خوند، مخصوصا وقتی که ناراحت یا مشغول انجام کاری بودم. هفده ساله بودم که فوت کرد، دقیقا قبل از اینکه به هاثورن بیام.

لبم رو گاز گرفتم:

-مامان من وقتی یازده سالم بود فوت کرد.

آه بلندی کشید.

-سرطان سینه داشت. اون و بابام بهمون نمی‌گفتند چقدر حالش وخیمه، تا وقتی که سرطان جونش رو گرفت.

صدای خش‌خشی شنیدم، انگار که جابه‌جا شد و راحت‌تر نشست.

-قبل اینکه فوت کنه، بهم یه گردنبند داد که آخرین خط این شعر روش نوشته شده بود. می‌گفت این گردنبند یادآور اینه که زندگی

همیشه طلایی نیست، اما سبزها بالاخره به این حوالی برمی‌گردند. قانون طبیعته.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چه خوب که داریش.

-مامان تو چی؟ چه اتفاقی افتاد؟

با وجود اینکه چند سال گذشته بود اما قلبم سنگین شد.

-یه روز از مدرسه که برگشتم، دیدم مرده. می‌گفتند حمله ناگهانی بوده. اون صرع داشت و داروهاشو درست مصرف نمی‌کرد. اون... اون همه چیزی بود که داشتم. پدرم ارتباطش رو کاملا باهاش قطع کرده بود که اون اتفاق افتاد. تازه، اون از قبل زن و بچه داشت. من بچه عشقی بودم که هیچوقت نمی‌خواست.

چند لحظه سکوت شد.

گفتم:

-هنوز اونجایی؟

-آره. داشتم به تنهاییت فکر می‌کردم. با وجود اینکه بابات اون دور و بر نبوده، حتما اومدن به اینجا واست سخت بوده.

آهی کشیدم:

-آره.

-میشه بیام تو، شوگر؟ فقط می‌خوام بغلت کنم. من یه عوضی بودم.

-راستش، دلم می‌خواد اینجوری باهات صحبت کنم. آسون‌تره.

با دری که بین‌مون بود، ریسک سکس باهاش وجود نداشت.

-از گربه‌ت بهم بگو. اسمش چیه؟

-اون گربه من نیست. اسمش لانگ جان سیلوره.

لبخندی زدم.

-پس کی اسمشو انتخاب کرده؟

پوفی کشید.

-تو با اریک حرف زدی، خیلی‌خب، خیلی‌خب، اون گربه مال منه. دوستش دارم. وقتی می‌خوابم کنارم تو خودش جمع میشه، و راستشو بخوای بهم آرامش می‌ده و تو فصل هاکی کمی بهش احتیاج دارم.

لبخندی زدم و تا چند دقیقه فقط صدای نفس‌هامون به گوش می‌رسید.

-بذار بیام تو، شوگر. من باید... باید ببینمت. فقط بذار بغلت کنم، بعدش می‌رم.

۲۰۳

صدای دیگه‌ای حرف‌هامون رو قطع کرد. صدای دختر هیکلی و سوارکاری که اون طرف سالن زندگی می‌کرد. هر بار که می‌دیدم تو سالن داره بهم نزدیک میشه ازش فاصله می‌گرفتم.

-اوه، به خاطر خدا، زودتر این در لعنتی رو باز کن وگرنه به نگهبانی زنگ می‌زنم! مردم باید بتونند تو این خراب‌شده بخوابن یا نه!

زِد ریز ریز خندید، و من لبم رو گاز گرفتم تا جلوی خنده‌ام رو بگیرم

قبوله.

قفل در رو باز کردم و اون اونجا بود.

بلند شده بود و به چهارچوب در تکیه داده بود. سر تا پا لباس مشکی مخصوص دو پوشیده بود. صورتش جدی بود و موهاش شلخته و به هر طرف به پرواز در اومده بود، انگار که برق گرفته بودش. موهای بهم ریخته یکی از چیزهای عادی هر انسانی بود و دیدنش خوشحالم می‌کرد، چون راستش کم کم داشتم فکر می‌کردم زک با اون بدن و قیافه انسان عادی نیست.

زمزمه کردم:

-شبیه دزدهایی شدی که انگشت‌شونو تو پریز برق فرو کردن.

کلاه بافتنی مشکی رنگ‌ش رو روی سرش کشید و گفت:

-باید وقتی این سرم بود می‌دیدیم—یه گربه دزد فوق‌العاده. مجبور شدم از در بغل یواشکی بیام چون دختر پشت میز گفته بود تایم ملاقات برای این طبقه تموم شده.

-متاسفانه من خیلی دیر دنبال خونه گشتم، ساعت‌هام جور در نمی‌اومد. بعضیا به این خوابگاه میگن خوابگاه باکره.

۲۰۴

ابروهاش بالا رفت:

-میخوای راهبه بشی؟

نگاه معناداری بهش انداختم.

-ما تازه توی گاراژ سکس داشتیم. به نظر تو این راهبگیه؟ و آره، می‌دونم اسمش غلطاندازه.

لبخندی زد:

-می‌ذاری بیام تو؟

-خدایا، بذار بیاد تو!

این صدا از در یکی از اتاق‌های اون طرف سالن اومد.

-باید بهش گوش بدی.

گفتم:

-ببین به کجام رسوندی، تازه نوشیدنی هم خوردم، پس مشتاقم که عذرخواهیت رو بشنوم.

قدمی عقب گذاشتم تا از کنارم رد بشه. البته که نگاه خیره‌ام هیکلش رو دنبال کرد. آقای مشکی‌پوش، سکسی بود و همه عضلات پشتش خودنمایی می‌کردند. آهی کشیدم—نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. به سمتم چرخید و مچ نگاهم رو گرفت.

با یه حرکت سریع و ورزشکاری جلو اومد و بغل و بلندم کرد. با صدای گرفته‌ای گفت:

-ببین. بغل کردن خوبه.

از روی بدنش پایین سر خوردم، تنم محکم به تنش چسبیده بود.

اخمی کرد و نگاهی به تیشرتم انداخت.

روش لوگوی سفید دختری بود که دور میله رقص پایین سر می‌خورد. پرسید:

-تو رقاص برهنه‌ای؟

بدنم منقبض شد.

یاد گرفته بودم که مردم وقتی متوجه محل کارم می‌شدند عجیب رفتار می‌کردند. یک روز یکی از استادهام که فهمید، بعد از کلاس نگه‌ام داشت، بهم نزدیک شد و ازم پرسید چه شب‌هایی اونجا کار می‌کنم. فقط نه. وقتی اون کلاس تموم شد خوشحال شدم.

-اگه بودم ناراحت می‌شدی؟

-معلومه که آره. نمیخوام کسی ناجور نگاهت کنه.

دست به سینه شدم.

-در واقع، من رقاص نیستم ولی اگه بودم هم اشکالی نداشت. مارا صاحب سالن بی‌بی‌ئه و من بیشتر کارای اداری رو می‌کنم و بعضی موقع‌ها هم مسئول بارم.

لب‌هاش رو به هم فشار داد.

پرسیدم:

-چیه؟

دستی روی صورتش کشید.

-فقط... نمیدونم. جای امنی واسه کار کردن نیست، حتی اگه تو...

-هست. مارا مدیر سخت‌گیریه. ما نگهبان داریم و محل کارمون تمیزه. تازه بعضی از دخترها واسم مثل خانواده‌اند.

قفسه سینه‌اش بالا رفت.

-زد، تو حق نداری جایی که کار می‌کنم رو قضاوت کنی. حتی تلاش هم نکن.

-میدونم. میدونم. فقط... شاید باید بیام یه سر بزنم.

-میتونم از پس خودم بربیام. اصلا نمیدونی من چطور بزرگ شدم نه؟ تمرین هاکی تو حومه شهر زندگی نرمال توئه و چرخیدن تو کلاب زندگی نرمال من. معنیش این نیست که میشه اصول اخلاقی من رو زیر سوال برد. در واقع، بنت اولین رابطه من بود.

اخمی کرد و دستش رو بالا برد.

-باشه، صبر کن بذار بهت برسم. میدونم تو آدم بدی نیستی. فقط...

تعجب کردم.

#🔱قسمت۲۰۶

-من ثروتمند بزرگ نشدم.

حالت صورتش نرم شد.

-منم همینطوری که هستی ازت خوشم میاد. هیچی رو راجع بهت تغییر نمیدم.

-خوبه.

همونطور که به طرف قسمتی از اتاق می‌رفت که واضحا مال من بود—از اونجایی که تلوزیون روشن بود—گفت:

-جای قشنگیه .

به لحاف سفید و بالش‌های پف پفیم نگاه کرد.

-نیست. ولی تنها جاییه که باقی مونده بود. قرار بود این ترم به خونه بنت اسباب‌کشی کنم .

به سمت میزی رفتم که بطری ودکا روش قرار داشت.

-نوشیدنی میخوای یا دونات؟

دورتادور اتاق رو از زیر نظر گذروند، با دقت به کتاب‌هام نگاه کرد و بعد چشم‌هاش روی گلدون قرار گرفت.

-نه.

یکی از غنچه‌ها رو برداشت و ادامه داد:

-هوادار داری؟

متوجه درخشش سرسخت چشم‌هاش شدم.

-دوست‌پسر سابقم. وقتی امشب رسیدم، اینجا بودند.

پره‌های بینی‌اش گشاد شد.

-آهان.

-اون واسم کادو میاره و سعی میکنه کاری کنه که باهاش حرف بزنم.

#🔱قسمت۲۰۷

شونه‌هاش منقبض شدند.

-هنوز دوستش داری؟

-اون بهم خیانت کرد. دروغ گفت.

بهم خیره شد:

-معنیش این نیست که دیگه دوستش نداری.

متوقف شدم و فکر کردم.

هنوز احساس تنهایی و مخصوصا ناراحتیم به قوت خود باقی بود ولی اون با یه بشکن من رو کنار گذاشته بود، و این... این چیزی بود که هیچوقت نمی‌تونستم پشت سر بذارم و هیچ اهمیتی نداشت که چقدر واسم گل می‌فرستاد .

-دوستش ندارم.

-خوبه.

سکوت سبکی تو اتاق برقرار شد، انگار که تنش از بین رفته بود و نگاه خیره‌ش روم حرکت می‌کرد. تاپی که پوشیده بودم رو پایین کشیدم، ولی واقعا چه لزومی داشت؟

سوتین نبسته بودم و اون می‌دونست چه شکلی‌ام.

زمزمه کرد:

-باید بگم که لباست بهت میاد. فقط به یه میله رقص نیاز داریم...

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم، به سمت کمددیواریم رفتم، کت پشمی هاثورن رو بیرون کشیدم و دست‌هامو داخل آستین‌هاش فرو بردم. اون هم به اطراف اتاق نگاه می‌کرد. محتاطانه زیر نظرش گرفتم که به قفسه کتاب‌هایی نگاه کرد که به دیوار نصب شده بود و زیرش یه میز و روی میز، لپ‌تاپم قرار داشت. در چند قدمی تختم ایستاد و به برگه‌های چسبون یادداشتی نگاه کرد که بالاش چسبونده بودم. همشون صورتی پررنگ و زرد نئونی و کمی جلف بودند، ولی وقتی متنشون رو می‌خوندم انرژی می‌گرفتم.

#قسمت۲۰۸

روی تختم خم شد.

-هنر مدرن؟

خندیدم.

-بیشتر شبیه آت و آشغال‌های مدرن‌اند.

یکی از کاغذهای مربعی شکل رو کند و بهش خیره شد .

پابه‌پا شدم و روی صندلی کنار تلوزیون نشستم. دلم می‌خواست تا جایی که می‌تونم بینمون فاصله بندازم، بدون اینکه به چشم‌هاش نگاه کنم لبه کت پشمی‌ام رو کشیدم .

-از طریق اونا با بنت کنار میام. ما دسامبر به هم زدیم و بعدش که تعطیلات بود به سختی گذشت.

نگاهش به سمت گل‌های مینایی کشیده شد که گوشه اتاق قرار داشت.

-بنت والش، خواننده اصلی گروه "پرنده نارنجی". مرد مشهوری که در مسیر اوج حرفه‌ی موسیقیش قرار داره؟ درست میگم؟

دهنم باز موند.

-درباره من پرس و جو کردی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

-بعد از اینکه تو صورتم کوبیدیش باید می‌رفتم سر از کارش درمیاوردم.

آروم خندیدم:

-نمیتونی به پای مهارت تعقیب کردن من برسی زِد.

به برگه نگاه کرد، نگاهش متفکر بود.

گفتم:

-راحت باش، بخونش. نوشتنشون حس خوبی بهم می‌داد.

#🔱قسمت۲۰۹

گلوش رو صاف کرد.

-دوست‌پسر آینده عزیزم،

مکثی کرد.

-برای شخص خاصی نوشتیش؟

-نه.

سری به تایید تکون داد:

-دوست‌پسر آینده عزیزم، مرسی که از بدن سکسیت جلوی آینه عکس نمی‌گیری و پستش نمی‌کنی. مرسی که وقتی بهم پیام میدی اموجی پی‌پی نمی‌فرستی .

سرش رو عقب داد و زیر خنده زد.

-این کارا رو می‌کرد؟

-هیچ خط قرمزی نداشت.

با چهره کنجکاوی یه برگه دیگه از روی دیوار کند.

-دوست‌پسر آینده عزیزم، مرسی که بهم نمیگی "عزیزم. "

چشم‌هاش گشاد شدند.

-لعنتی، تو واقعا، واقعا با این قضیه مشکل داری.

جرعه‌ای از نوشیدنیم خوردم و گفتم:

-قطعا.

برگه‌ی دیگه‌ای کند، شادی تو چهره‌اش موج می‌زد.

-میدونی، اون‌ها واقعا خصوصی‌اند. یه جورایی مهمه که می‌ذارم ببینیشون.

-دیگه چطوری باید دوست‌دختر جدیدمو بشناسم؟

-دوست‌دختر جعلی، و ما هنوز با همیم؟

-خانوم رایان، معلومه که هنوز با همیم. امشب فقط یه دست‌انداز توی جاده بود.

سرخ شدم. خیلـی‌خب.

گلوش رو صاف کرد.

-دوست‌پسر آینده عزیزم، دیشب تو بار کارائوکه آهنگ "اونجوری می‌خوامش" رو خوندی و هفته‌ام رو ساختی. قول میدم بعدا واست ساک بزنم. "رابطه دهانی)

به جلو خم شد و زد زیر خنده.

با عصبانیت گفتم:

-چیه؟

دلش رو گرفت و گفت:

-گروه "بک‌استرست‌بویز"؟ واقعا؟

برگه‌ی یادداشت رو از بین انگشت‌هاش قاپیدم.

-اون آهنگ نمادینه. عمق داره و عشق و ترس و...

دستش رو روی قلبش گذاشت و آهنگ رو خوند:

-و هیچی نبود جز دل‌شکستگی.

-داری دستم می‌اندازی، و صدات افتضاحه.

#🔱قسمت۲۱۱

-وقتی عصبی میشی، بامزه میشی.

برگه‌ی دیگه‌ای کند.

-دوست‌پسر آینده عزیزم، ممنون که باهام قسمت‌های سریال "the office"رو پشت سر هم می‌بینی و باهام موافقی که جیم هالپرت دومین مرد سکسی زنده بعد از توئه.

خندید و بهم نگاه کرد.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-همه رازهام برملا شد.

همونطور که برگه‌ی دیگه‌ای می‌کند، زمزمه کرد:

-این اعتیادآوره.

-مجبور نیستی همشونو بخونی. خیلی زیادن.

-ولی خوشم میاد. مثل اینه که هزار تیکه پازل رو به آرومی کنار هم بچینی. تو آدم پیچیده‌ای هستی، شوگر.

-تو هم همینطور.

به برگه نگاه کرد و گفت:

-آخریشه... "دوست‌پسر آینده عزیزم، ممنون که سوپربول "مسابقه قهرمانی فوتبال آمریکایی"رو بیخیال شدی و به جاش باهام به حموم اومدی".

به آرومی انگشتش رو روی کاغذ کشید و با نگاه گرمش به چشم‌هام خیره شد:

-این یکی رو قطعا می‌تونیم انجام بدیم. من طرفدار فوتبال نیستم—

بلند شدم تا نوشیدنی دیگه‌ای بریزم. اون مضطربم می‌کرد.

-سوپربول که تموم شده.

به جعبه‌ی دونات‌ها اشاره کردم که روی میز بود و گفتم:

-اگه نوشیدنی نمی‌خوای، نظرت راجع به دونات چیه؟

#🔱قسمت۲۱۲

غذا همه چیز رو حل می‌کرد.

-اینجا نیومدم که دونات بخورم.

نگاه خیره‌ش رو در راستای نگاهم قرار داد.

جو اتاق سنگین شد، گلوم رو صاف کردم و راهم رو به سمت برگه‌های رنگی یادداشت کج کردم. یکی رو کندم و به سمتش گرفتم.

-این یکی رو بخون.

-دوست‌پسر آینده عزیزم، عاشق اینم که وقتی متوجه راز تخته عروسی سایت پینتریستم شدی، نگُرخیدی.

نیشخند آرومی روی لبش نشست.

-داری سعی می‌کنی بترسونیم؟

نگاه‌مو بهش دوختم، مژه‌هامو بهم زدم، لهجه جنوبیم رو غلیظ کردم:

-خب، میگم که، مگه این آرزوی هر دختری نیست که مراسم عروسی بزرگی با بازیکن هاکی بزرگ و قوی‌ش توی باغ بگیره؟

لب پایینش رو گاز گرفت.

-همینطوری ادامه بده. شاید بتونی قانعم کنی باهات یه عروسی تقلبی هم بگیرم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-قربونت، اگه میخوای گوش کنی حرف‌های زیادی برای گفتن دارم.

دستی روی فکش کشید:

-شبیه دخترای سفید جنوبی شدی. فقط وقتی خوبه که راجع به سکسی بودن من حرف می‌زنی.

چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم و نیشخندی زدم. خیلی ازش خوشم می‌اومد. دیوونگی‌های من رو درک می‌کرد.

به تلویزیون نزدیک‌تر شد.

-این همون برنامه اژدهاییه که همه درباره‌اش حرف می‌زنند...

کفش‌هاش رو درآورد و خودشو روی تختم انداخت. به بالش‌هام تکیه داد و گفت:

-طرفدارشی؟

سری به تایید تکون دادم:

-معلومه. پر از گرگ‌های بزرگ، اژدها و زامبیه و کلی خون و خونریزی و سکس داره.

به آرومی آه کشیدم.

-یه جنگی هست که اسمش جنگ حروم‌زاده‌هاست، جان اسنو وینترفل رو از رمزی بولتون می‌گیره که البته یکی از برادرهاشو جلوش کشته و تازه بیضه‌های...

ساکت شدم، نمی‌خواستم داستان رو واسه کسی لو بدم که تا حالا بازی تاج و تخت رو ندیده.

-خیلی عالیه.

-بی‌رحم تر از چیزی هستی که فکر می‌کردم. از این وجهت خوشم میاد.

ضربه‌ای به تشک زد و ازم خواست بهش ملحق شم.

-لازم شد بهم یاد بدی.

ابرویی بالا انداختم.

-می‌خوای نگاه کنی؟

-خودت گفتی خون و خونریزی و سکس داره. یه اژدها وسطش بنداز و من مال توئم.

خندیدم و کنارش لم دادم.

-اونی که موهاش تیره‌ست، اون قراره—لعنتی، نمی‌تونم بهت بگم. اگه می‌خوای طرفدار بازی تاج و تخت باشی، باید از اول شروع کنی. باید پیشینه همه رو بدونی و دلیل کارهایی که می‌کنند رو.

نگاهی بهش انداختم.

-اصلا نمی‌تونی از وسط شروع کنی.

-آه، بعضی وقت‌ها از وسط هم کافیه.

همونطور که بهم خیره شده بود لب‌هاش به لبخندی باز شدند، نگاهش به سمت سینه‌ام کشیده شد، چند لحظه نگاهش همونجا ثابت موند و بعد بالا اومد.

#🔱قسمت۲۱۴

سریال رو از فصل اول، قسمت اول گذاشتم.

به نرمی گفت:

-بیا شروعش کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم، گرمای بازوش رو حس کردم که به بازوم کشیده شد و گفتم:

-چی رو شروع کنیم؟

-سریال رو دیگه. پس چی؟

درخشش سرگرمی تو نگاهش به چشم می‌خورد و بعد جدی شد. با تیکه‌ای از موهام بازی کرد و ادامه داد:

-شوگر، ببخشید که خیلی عوضی بازی درآوردم. اگه تا الان متوجه نشدی من دوست دارم کنترل رو بدست داشته باشم. وقتی ندارمش، ممکنه یه مزخرفاتی بگم، ولی خودم اولین نفر به اشتباهم اعتراف و بعد عذرخواهی میکنم.

-باشه.

و همین. بی‌خیالش شدم .

سری تکون دادم و چرخیدم تا قسمت اول شروع بشه. یه چیزایی راجع به نویسنده‌اش توضیح دادم و داستانی که براساس طرفدارهای متعصبش مشهور شده بود.

زِد به دهنم خیره شده بود که با آرنج بهش ضربه‌ای زدم.

-داری بهم گوش میدی؟

پلکی زد و به صفحه تلوزیون نگاه کرد.

-کاملا.

آه سنگینی کشیدم، به شونه‌اش تکیه دادم.

فصل بیست و دوم

زک

همونطور که لیست دست‌اندرکاران سریال روی صفحه بالا می‌رفت، به شوگر خیره شدم که آروم خر خر می‌کرد. سرش چرخیده و روی شونه‌ام قرار گرفته بود و دونه ریز شکر دوناتی گوشه دهنش به چشم می‌خورد.

خم شدم و لیسش زدم. شوگر جابه‌جا شد و پوست نرم دست‌هاش که دور بازوم می‌پیچید روی پوستم کشیده شد. دست‌هاش مثل یه مار بالا و دور گردنم خزید. انگار که قبلا انجامش داده باشه، انگشت‌هاش با موهام بازی کرد و دور خودشون پیچید.

کشیده شدن موهام مثل یه آژیر خطر بود. اسمم رو زیرلب زمزمه کرد، پلک‌هاش در حین خواب تکون خوردند و می‌دونستم که داره خوابم رو می‌بینه.

ناله‌ای کرد و پاش از زیر پتویی که رومون انداخته بودیم بیرون افتاد.

اون دختر جذابی بود، ظریف و نرم ولی من واسه این کار نیومده بودم.

با صدای آرومی گفتم:

-الان از هر وقت دیگه‌ای نازتر شدی.

نمی‌خواستم بیدارش کنم و نیازی به حرف زدن نبود. کاملا احساس شادی و رضایت می‌کردم و مطمئن نبودم که این اتفاق برای یه مدت طولانی افتاده باشه.

چیزی زمزمه کرد و چینی بین ابروهاش افتاد. خنده‌ام رو به سختی عقب نگه داشتم. احتمالا تو خواب هم از دستم عصبانی شده بود. بهم نگو "عزیزم". دیگه نمی‌گفتم، شاید، فقط شاید بتونم راضیش

کنم که باهام به یه قرار بیاد—یه قرار واقعی، نه این رابطه مسخره‌ی دروغین.

#🔱قسمت۲۱۶

جابه‌جا شدم و بازویی که سرش رو بهش تکیه داده بود رو دورش انداختم.

آهی کشید، خم شدم و عطر موهاش رو به مشام کشیدم.

چیز دیگه‌ای زمزمه کرد و بعد ریز ریز خندید—درواقع بلند خندید.

ازش پرسیدم:

-به چی می‌خندی، خوابالو؟

دست‌هاش بین موهام حرکت کرد:

-لباستو دربیار. میخوام خالکوبی اژدهات رو ببینم.

گفتم:

-هر چی تو بخوای.

آروم از سر راه کنارش زدم تا بلوز تنگ مشکی‌ام رو از سرم بیرون بکشم.

پلک‌هاش تکون خوردند و چشم‌هاش رو باز کرد:

-چیکار میکنی؟

شونه‌ای بالا انداختم:

-تو بهم دستور دادی که لباسم رو دربیارم. منم با خوشحالی اطاعت میکنم.

صاف شد و خودشو تا جایی بالا کشید که صورت‌هامون نزدیک هم قرار گرفت.

-واقعا؟ احتمالا خواب و بیدار بودم.

-فقط دستورات رو دنبال می‌کردم.

-اوه.

دستی به موهاش کشید و نگاهی به دورتادور اتاق انداخت و چشم‌هاش رو برای دیدن ساعت روی میز باریک کرد.

بلوزم رو روی زمین انداختم و گفتم:

-ساعت سه صبحه. چند تا قسمت از این سریال دیوونه‌وارو دیدم. یه چندتا شخصیت مریض داره ولی خوشم اومد.

به سمتش چرخیدم که با چشم‌های گشاد نگاهم می‌کرد.

-انگار ما الان تنها آدمای زنده دنیاییم.

#🔱قسمت۲۱۷

چشم‌های آبیش روی تخت سینه‌ام قفل شد و قبل از اینکه بفهمم دستش جلو اومد و خطوط خالکوبی‌ام رو دنبال کرد. انگشتش رو به نرمی دور خطوط کشید و تا بازوم پایین اومد که دم اژدها دورش پیچیده شده بود.

زمزمه کردم:

-لمست حس خوبی میده.

-قشنگ‌ترین اژدهاییه که تا حالا روی بدن کسی دیدم. شعله‌های نارنجی و قرمز و پوسته‌اش رو دوست دارم. داستانشو بهم بگو. قول دادی که میگی.

-از خالکوبی خوشت میاد؟

سری به تایید تکون داد و سرخ شد.

-یه خالکوبی گل زنبق وسط سنگ عقیق پشتم هست—برای مامانمه. اسمش لیلی "گل زنبق"بود.

-تا به حال ندیدمش.

-چون تا حالا کاملا برهنه با هم نبودیم .

انگشتش رو روی شعله‌های زرد و قرمز دهن اژدها کشید. سعی کردم جلوی رعشه بدنم رو بگیرم.

دست‌هام دور ملافه مشت شدند و جلوی خودم رو گرفتم که روش نپرم.

لعنتی.

نتونستم جلوی کلماتی که از دهنم بیرون می‌ریختند رو بگیرم:

-بذار یه بار دیگه ارضات کنم و بعد داستان اژدها رو میگم.

دم عمیقی گرفت و قفسه سینه‌اش بالا رفت.

لب‌های به رنگ شرابش رو لیس زد. خم شدم و آروم گازش گرفتم.

#🔱قسمت۲۱۸

روی دهنم هیعی کرد و لب‌هاش همونطور که می‌خواستم باز شدند، به عمق مرطوب و داغ دهنش شیرجه زدم و زبونم در رقابت با زبونش حرکت کرد .

ناله کرد:

-زِد.

دست‌هاش بدنم رو جلو کشیدند و جواب بوسه‌ام رو به شدت خودم داد.

بوسه‌های نرمم به بوسه‌های خشن و حرکت محکم زبونم ختم شد.

ناله‌ای کرد و گفت:

-چرا نمی‌تونیم بس کنیم؟

-چرا می‌خوای بس کنی؟

-نمی‌خوام—مشکل همینه.

همونطور که آروم گلوش رو می‌بوسیدم و گاز می‌گرفتم، نفس‌نفس‌زنان گفتم:

-بدجوری می‌خوامت.

کتش رو عقب زدم، زبونم رو زیر بند تاپش بردم و پوستش رو لیس زدم. یه خال ریز کنار سینه‌اش داشت، بوسیدمش و عطرش رو به مشام کشیدم و به حافظه‌ام سپردم.

گفت:

-درمورد خالکوبیت بگو.

خندیدم، نوک سینه‌اش رو به دهن گرفتم و مک زدم. هنوز از سر شب متورم بود. آروم پیش رفتم، بین دندون‌هام کمی فشارش دادم و بعد با حرکت زبونم تسکینش دادم.

زمزمه کرد:

-لطفا زِد.

به سختی می‌تونستم نفس بکشم چه برسه به حرف زدن، ولی تموم تلاشم رو می‌کردم که کتش رو دربیارم. یقه تاپش رو تا زیر

سینه‌هاش پایین کشیدم و غریدم. موهاش رو دور سینه‌هاش مرتب کرد، لب پایینش رو گاز گرفت و بهم نگاه کرد. حتی نمی‌تونستم درست فکر کنم. اون...اون من رو تحت کنترلش داشت و خودش حتی نمی‌دونست.

خم شدم و شکمش رو بوسیدم، زبونم رو داخل نافش فرو بردم و با پیرسینگش بازی کردم.

-سال اول دانشگاه این خالکوبی رو توی مینیاپولیس زدم.

استخون لگن و ماه گرفتگیش رو بوسیدم و پوستش رو مک زدم.

-درواقع... اون سال به کمی شجاعت نیاز داشتم...شاید امید. اعتقادات زیادی نداشتم، خیلی چیزا رو از دست داده بودم، مادرم و یکی دیگه که واسم مهم بود رو.

با فکر به ویلو بدنم منقبض شد ولی کنارش زدم. این مکامله واسه یه زمان دیگه بود، یه مکان دیگه. اینجا و الان نه.

نفسش رو بیرون داد:

-اوه.

انگشت‌هام با پارچه لباس زیرش بازی کردند، یک انگشتم رو واردش کردم و بعد بیرون کشیدم. زیر دستم به خودش پیچید تا دوباره لمسش کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و لبه شورتش رو کشیدم.

بهم نگاه کرد و گفت:

-خیلی خشنه... اژدهات.

#🔱قسمت۲۲۰

زبونم رو یه بار دیگه روی پیرسینگش کشیدم.

-اژدهام شاخ داره، که یعنی نوک قله‌ست، بهترینه، مثل من. اون نماد قدرت و حفاظته. ترسناکه و میتونه هم یه یار خوب و هم یه دشمن خشن باشه.

التماس‌وار گفت:

-یار...

به خودم لرزیدم و انگشتم رو برای یه ضربه سریع واردش کردم.

لگنش با نیاز از تخت جدا شد ولی من جلوی خودم رو گرفتم و متوقف شدم.

-زِد دوباره انجامش بده. لطفا.

لعنتی، لحن نیازمند صداش به تنهایی دیوونه‌ام می‌کرد. آروم لباس زیرش رو درآوردم و همونطوری که از بدنش پایین می‌رفتم بین پاهاش فاصله افتاد. لب‌هام شروع به بوسیدن پوستش و شناختن هر اینچی کرد که قبلا از دست داده بود.

زبونم با کلیت کوچیکش بازی کرد و شوگر به موهام چنگ زد. به حرف زدن ادامه دادم:

-بیشتر آدما داستان شوالیه‌ای رو شنیدند که اژدها رو می‌کشه و عشق مردم رو بدست میاره، مثل بویولف که خودم عاشق شعرشم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم که از فقدان دهنم به خودش می‌پیچید.

-اون تشنه به خونه، یه قطعه حماسی که مثل چیزایی به نظر می‌رسه که تو دوست داری.

آروم لیسش زدم و طعمش رو چشیدم.

-خوندیش شوگر؟

-آره، آره، عا...عالیه. شاید... شاید بعدا بتونیم بخونیمش.

زیر دهنم وول خورد و من روی پوستش خندیدم.

-ولی اژدهای من مثل گرندل داستان نیست. اتحادیه خودش رو داره.

#🔱قسمت۲۲۱

گلوش به طرز متشنجی حرکت کرد و گفت:

-شک ندارم. دست از حرف زدن برندار.

لبخندی زدم، روی واژنش فوت کردم و انگشتام رو واردش کردم. دهنم شروع به طراحی روی پوستش کرد و بین هر ضربه‌ای حرف می‌زدم.

-سه بار رفتم و اومدم تا کل اژدها کامل شد. همه‌ی اون درد و زحمت... حالا که نگاهش می‌کنم به هدف‌هام فکر می‌کنم. اینکه بهترین باشم. اولین باشم. کسی باشم که تو رو ارضا میکنه.

محکم مکش زدم و با انگشت‌هام داخلش ضربه زدم، بدنش لرزید و صدای نفس‌های بلندش توی سکوت اتاق پخش شد.

دور انگشتم به لرزه دراومد و اسمم رو صدا زد:

-زِد!

غریدم:

-همینه.

بدنش انگشت‌هام رو به داخل کشید.

بوسه‌ای بین پاهاش نشوندم، انگشت‌هام رو بیرون کشیدم و داخل رون‌هاش رو نوازش کردم تا لرزه بدنش آروم بشه. چند ثانیه طول کشید تا ریتم نفس کشیدنش آروم بشه و بعد لگن و بدنش بین ملافه‌ها آروم گرفت.

با پاهایی که می‌لرزید کنار تختش ایستادم و شلوار دو و لباس‌زیر مشکی‌ام رو درآوردم. به آلتم نگاه کردم که با نیاز برجسته شده بود.

روی آرنج‌هاش خودش رو بالا کشید و با چشم‌های گشاد نگاهم کرد. بین پاهام رو با دستم گرفتم و به سمتش رفتم.

فصل بیست و سوم

شوگر

نمی‌تونستم نگاهم رو از مردونگی‌اش بگیرم. بزرگ و متورم بود و می‌دونستم دقیقا چطور به سختی داخلم جا می‌گرفت.

-دوستش داری؟

خندیدم و گفتم:

-باورم نمیشه الان همچین حرفی زدی.

-داشتی بهش فکر می‌کردی.

-اوه، تو نه تنها که یه ماشین جنسی‌ای، بلکه قدرت ذهن‌خوانی هم داری؟

-ماشین جنسی؟ خوشم اومد. ادامه بده لطفا. بیشتر بگو—از اون لهجه جنوبی غلیظت استفاده کن.

خنده‌ای تا لب‌هام بالا اومد و وقتی گونه‌هام رو قاب گرفت از بین رفت. انگشت شست‌اش رو روی لب‌هام کشید و من انگشت اشاره‌اش رو گاز گرفتم و بعد مک زدم. دست دیگه‌اش رو پشت گردنم قفل کرد و نفس لرزونی از بین لب‌هاش خارج شد.

-کاندوم داری؟

نفس‌نفس‌زنان سری به تایید تکون دادم و به میز اشاره کردم.

-کشو اول.

پشتش به من بود، از فرصت استفاده کردم و نگاهم رو روی امواج عضلاتش کشیدم و حرکتشون رو موقع راه رفتن زیر نظر گرفتم.

صدای جرینگ جرینگ آشنای کلیدها از پشت در بلند شد.

جولیا!

نه، نه، نه!

از روی تخت بیرون پریدم و خودم رو به زک رسوندم.

-زِد، اوه، لعنتی، قایم شو. فکر کنم هم‌اتاقیم اومد.

از روی شونه نگاهم کرد و ابروشو کنایه‌آمیز بالا انداخت.

-و این یه مشکله؟

با شنیدن صدای خفه ناسزا و برخورد فلز به کاشی‌های بیرون، با کف دست ضربه‌ای به بازوش زدم. احتمالا جولیا کلیدهاش رو انداخته بود. آره.

با عصبانیت گفتم:

-اول اینکه تو به اندازه روز تولدت لختی و منم لباس زیر تنم نیست. دوم اینکه ما می‌دونیم تو می‌تونی با جذابیتت مخ یه شبنم از روی پیچک امین‌الدوله رو بزنی ولی جذابیتت رو جولیا تاثیری نداره. اون از بازیکن‌های هاکی متنفره...

با لحن مرددی گفت:

-تو از وجودم شرمنده‌ای؟ باید بگم اولین باره که همچین اتفاقی واسم میوفته .

-فقط دوست ندارم مردم سر از کارم دربیارن.

همونطور که حرف می‌زدم به سمت کمد دیواری هلش دادم:

-تازه الان واقعا نمیدونم لباس‌هات کجان!

با انگشت به تپه لباس‌های پایین تخت اشاره کرد، خم شدم و به سمت سینه‌اش پرتشون کردم.

-برو تو کمددیواریم.

به نظر می‌رسید بهش برخورده.

-بعدا تقاص این کارت رو پس میدی. من...یه سری چیزا میخوام.

به خودم لرزیدم و فکرم به سمت چیزهایی که می‌خواست کشیده شد.

نفسش رو بیرون فرستاد و اجازه داد داخل کمددیواری هلش بدم. قبل از اینکه در رو ببندم، نیشخند یک‌طرفه‌ای بهش زدم.

می‌تونستم صدای باز شدن در ورودی رو بشنوم که زمزمه کرد:

-مجبورم کل شب رو اینجا بمونم؟

نادیده‌اش گرفتم، تاپم رو مرتب کردم و لباس زیرم رو از روی زمین برداشتم. به محض اینکه پوشیدمش جولیا لامپ کوچیک روی

پاتختی‌اش رو روشن کرد. به اون سمت خونه رفتم، وقتی چرخید با دیدنم از جا پرید و جیغ زد.

دستش به سمت قلبش رفت.

-شوگر! سعی کردم ساکت باشم. فکر کردم خوابی.

به ظاهر ژولیده و احتمالا موهای بهم‌ریخته‌ام نگاهی انداخت. تاپم رو پایین کشیدم و خدا رو شکر کردم که زِد حداقل این رو درنیاورده بود.

دقیقا نمی‌دونستم چرا نمی‌خواستم به جولیا چیزی بگم. یعنی اینطوری نبود که یک دختر بیست و یک ساله نتونه سکس داشته باشه ولی امشب جوابم به همه چیز طفره رفتن بود.

متوجه شدم که موهای اون هم به اندازه‌ی من بهم ریخته بود و به نظر می‌رسید گریه کرده.

اخمی کردم، یه قدم به سمتش رفتم ولی نگاهش متوقفم کرد.

-همه چیز روبه‌راهه؟

دستش رو بالا گرفت.

-خوبم. فقط یه روز طولانی سر کار داشتم.

کیف دستی‌اش رو زمین انداخت و لبه تختش نشست.

سری به تایید تکون دادم، به دیوار نصفه نیمه‌ای که اتاق‌هامون رو جدا می‌کرد تکیه دادم و گفتم:

-من حتی نمی‌دونستم تو کاری داری که تا این وقت شب طول می‌کشه.

موهاشو که بالای سرش نامرتب جمع کرده بود آزاد کرد و دستی بهش کشید و امواج نرمش رو پشتش رها کرد.

-آره.

صداش متشنج و سرسخت بود و انگار از نظر روانی بهم می‌گفت سرت به کار خودت باشه. برای یه لحظه فراموش کردم که زک داخل کمددیواری چپونده شده و قدم کوچیک دیگه‌ای به سمتش برداشتم.

-بعضی‌وقتا... اگه خواستی حرف بزنی... من گوش شنوای خوبی‌ام.

با خودم فکر کردم ولی امشب نه و انگشت‌هام رو به نشونه “امیدوارم” روی هم گذاشتم. باید زک رو از اینجا بیرون می‌فرستادم.

جولیا بلوز و شلوار جینش رو درآورد و یه تیشرت سایز بزرگ پوشید. با درنگ نگاهم کرد، به نظر می‌رسید که انگار می‌خواد چیزی بهم بگه ولی بعد نظرش عوض شد. داخل تختش خزید، زیر پتو رفت و چراغ رو خاموش کرد .

-فقط خسته‌ام. بعدا حرف می‌زنیم. الان میخوام کمی بتهوون گوش بدم و بعد بخوام.

باشه.

دستش رو به سمت پاتختی‌اش دراز کرد، هندزفری‌اش رو برداشت و با انگشتش ضربه‌ای به صفحه گوشی زد تا آهنگ پخش بشه.

زمزمه کرد:

-شب بخیر.

زیرلبی جوابش رو دادم ولی اون به سمت دیوار چرخیده بود.

به سمت قسمت خودم رفتم و جلوی در کمد ایستادم، کمی فکر کردم و از یک طرف به طرف دیگه راه رفتم.

چطور می‌خواستم از اینجا بیرون بفرستمش؟ اصلا دلم می‌خواست بیرون بفرستمش؟

مثل یه موش، در سکوت کامل در کمددیواری رو باز کردم. زک روی یخچال کوچیکم نشسته بود و به آرومی چیپس می‌خورد. یکی از روسری‌های ابریشمی‌ام دور گردنش افتاده بود که کادوی مارا بود و توی جعبه آخرین طبقه نگه‌اش می‌داشتم.

آهی کشیدم. مرد گنده و برهنه‌ای با خالکوبی اژدها روی یخچال کوچیکم نشسته و یه روسری دور گردنش انداخته بود و چیپس می‌جوئید. بی‌نظیر بود.

عصبانی گفتم:

-فکر کنم نباید ازت می‌خواستم لباس بپوشی، دیگه زیاده‌خواهی بود.

انگشت‌هاش رو لیس زد:

-خیلی عصبی بودم.

وارد کمددیواری شدم.

-اگه حداقل یه بار تو دوران دانشگاه تو کمددیواری خوابگاه قایم نشده باشی دیگه اون دانشگاه، دانشگاه نمیشه که.

چیپس رو پایین گذاشت.

-رفت؟

شونه‌ای بالا انداختم.

-به طرف دیوار خوابیده و هندزفری تو گوششه.

-آه.

دستم رو گرفت و تا جایی به سمت خودش کشید که بین پاهاش قرار گرفتم.

داخل کمددیواری گرم بود و لباس‌های آویزون فضای بیشترش رو پر کرده بودند ولی زِد تونسته بود همه رو به یک طرف هل بده. جای زیادی باقی نمونده بود ولی بزرگتر از چیزی بود که تا به حال تو خونه مامان، تو آلاباما داشتم.

داخل قفسه‌های بالا کتاب‌های موردعلاقه، وسایل دانشگاه و چند تا سوئیشرت و ژاکت بود. کفش‌هام هم داخل یه ارگانایزر طبقه بالا بود و بهم فضای کافی برای یخچال—و خودمون می‌داد.

دستش دور کمرم حلقه شد.

-اینجا با کاندوم نشستی خوراکی‌های منو میخوری. واقعا؟

به آلتش که بزرگ می‌شد نگاه کردم.

ایستاد، هیکلش داخل اون فضای کوچیک به نظر بلند و بزرگ می‌رسید. دستی به آلتش کشید و همونطوری که روم سایه می‌انداخت گفت:

-یه مرد گشنه میشه شوگر.

خم شد و لب‌هامو بوسید، طعم چیپس می‌داد.

صدای خشنش طنین‌انداز شد:

-صادقانه بگم، وقتی با تو ام واسم مهم نیست کجام. لطفا لباس زیرت رو یه بار دیگه دربیار.

پیشونی‌اش رو به پیشونی‌ام تکیه داد.

-میخوام بکنمت.

لبخندی زدم. کم کم داشتم به دستوراتش عادت می‌کردم.

-من ودکا خوردم. مثل اینکه مجبورم میکنه لباسم‌هامو دربیارم.

صورتم رو با انگشتش بالا داد.

-آه خانوم رایان، همه تقصیرا رو گردن الکل نینداز. این...

دستش رو پایین و داخل لباس زیرم برد و با یه انگشت لمسم کرد. سریع و کوتاه، یه لحظه اونجا بود و لحظه بعد رفته بود.

-این، همش تقصیر من و توئه.

همین الانش هم ناله می‌کردم و قبل از اینکه حتی حرفش تموم بشه پاهامو واسش باز کرده بودم.

خم شدم و لباس زیرم رو از لگنم پایین و از پاهام بیرون کشیدم. به یه طرف پرتش کردم.

-خوشحال شدی؟

لعنتی، از دیدن حرارت سوزان چشم‌هاش خوشم می‌اومد. تیکه‌ای از موهاش رو کشیدم.

-خوشم میاد طوری نگاهم میکنی که انگار اگه منو نکنی می‌میری.

پلک‌هاش تکون خوردند.

-خوشم میاد از کلمه کردن استفاده میکنی.

گفتم:

-پس بکنم. بی سر و صدا فقط.

با صدای خش‌داری گفت:

-سخت میشه. تو اسممو زیاد...زیاد صدا می‌کنی.

قفسه سینه‌ام از هیجان بالا رفت.

-دستت رو جلوی دهنم بذار.

-با کمال میل.

احساس نیاز داخل بدنم موج زد، قسمتی از وجودم فکر می‌کرد باید بابت بی‌حیایی‌ام خجالت بکشم ولی اون افکار رو کنار زدم. ما

تا اینجا پیش اومده بودیم، من یه زن بودم و اون هم یه مرد و این بهترین سکسی بود که تا حالا داشتم.

شونه‌هاش با نفسی که کشید بالا رفت و پایین اومد و بهم خیره شد، نگاهش روی موهام و صورتم چرخید. سینه‌ام رو با دستش قاب گرفت و انگشتش رو روی نوکش کشید.

زمزمه کردم:

-لطفا.

از التماس کردن خجالت نمی‌کشیدم. فردا می‌تونستم نگران این باشم که چرا روم کنترل داشت ولی الان، فقط می‌خواستمش.

#🔱قسمت۲۲۹

-بچرخ به تلوزیون تکیه بده.

زمزمه‌وار ادامه داد:

-چند وقته بدجوری میخوام از پشت بکنمت.

کاری که گفت رو انجام دادم و به سمت دیوار چرخیدم. پاهام از شدت انتظار می‌لرزید مخصوصا وقتی که با زانوش بینشون فاصله انداخت. تخت سینه‌اش به پشتم چسبید.

-دست‌هاتو روی دیوار پشتی بذار و منتظر وایستا.

آروم انگشت‌هاش رو از روی پوستم پایین کشید و خالکوبی عقیق و گل زنبقی که داخلش بود رو دنبال کرد. به خودم لرزیدم.

دستش رو جلو آورد، بلوزم رو بالا داد و سینه‌هام رو قاب گرفت.

-خالکوبیت رو دوست دارم.

از لمسش غریدم و اون ستایشم کرد.

لب‌ها و دست‌هاش داخل سکوت و فضای کوچیک کمددیواری همه جا رفتند، موهام رو از روی شونه‌هام کنار و پوست پشتم رو مک زد، با انحنای آرنجم بازی کرد و بعد دست‌هاشو تا پاهام پایین کشید. آروم گازم گرفت و من به خودم لرزیدم. بدنم شعله‌ور شد. دوباره! کاملا آماده و باز بودم. با زک هر کاری می‌کردم.

زمزمه کرد:

-باسنت رو بالاتر بگیر.

اطاعت کردم. پشتم زانو زد و وقتی زبونش رو روی بدنم حس کردم نفس تندی گرفتم. با انگشت‌هاش بازم کرد و همونطور که واژنم رو می‌خورد لمسم کرد. اسمش رو ناله‌وار صدا زدم.

روی پوستم زمزمه کرد:

-شششش.

زبونش داغ بود، خیلی داغ .

وقتی چکه چکه آب ازم ریخت و ناله‌کنان برای ارضا شدن درد کشیدم، بلند شد و دستی به پشتم کشید.

-می‌خوام آروم بکنمت خانوم رایان.

دستش روی دهنم نشست، فقط به اندازه‌ای بهم فضا داد که نفس بکشم و من از هیجان به خودم لرزیدم، نیاز داشتم داخلم قرار بگیره.

روی نوک پاهام ایستاده بودم که خودش رو واردم کرد، انگشت‌هاش روی کلیتم قرار گرفتند و با ریتم ضربه‌هاش حرکت کردند.

سرعتش رو بالا برد و ناله‌ی بلندی از بین لب‌هاش بیرون پرید. همونطور که یه دستش روی دهن و یه دستش روی لگنم بود داخل گوشم غرید:

-عاشق اینم. عاشق این که واژنت رو دورم حس کنم و این بهترین چیزیه که بعد از مدت‌ها حس کردم. میتونم چند روز بدون توقف بکنمت. نمیدونم چرا انقدر خوبه ولی...

صداش رو به خاموشی رفت و به باسنم چنگ زد. احتمالا رد انگشت‌هاش مثل نشانی روی بدنم می‌افتاد.

دیواره‌های واژنم رو دورش منقبض کردم و اون ناله‌ای کرد، اسمم رو صدا زد و چند تا صفت راجع به بدنم زیر لب زمزمه کرد.

حرف زدنش نامفهوم شده بود و من بیشتر می‌خواستم.

چیزی نمونده بود که پاهام در هم بشکنند ولی نمی‌خواستم تموم بشه.

به سختی می‌تونستم نفس بکشم و وقتی لگنش چرخید تا از زاویه عمیق‌تری بهم ضربه بزنه ناله‌ای کردم.

پاهاش رو جابه‌جا کرد تا پوزیشن بهتری داخلم پیدا کنه و غرید.

-تو کاری می‌کنی که وقتی می‌کنمت حس کنم نوک قله‌ام. حس کنم میتونم داخلت قهرمانی رو ببرم. میتونم به کل دنیای لعنتی سلطنت کنم.

همونطور که عمیق‌تر داخلم فرو می‌رفت از ته گلوش گفت:

-من این واژن رو فردا و پس‌فردا و روز بعدش هم میخوام. می‌شنوی چی میگم؟

سری به تایید تکون دادم، آب واژنم از پاهام پایین ریخت.

-میخوام یه کاری کنم ستاره ببینی.

انگشت شستش رو روی مقعدم کشید و کمی فشار داد، تا جایی که به خودم پیچیدم.

زمزمه کرد:

-دوست داری خانوم رایان؟

سری به تایید تکون دادم و از بالای دستش نفس کشیدم.

انگشت مرطوبش رو کمی داخلم فرو کرد و بعد بیرون کشید. با ملایمت و به نرمی انقدر باهام بازی کرد که احساس ضعف کردم. روی پاهام تاب خوردم و حرکت لگنش متوقف شد، همونطور که سر جا ثابتم می‌کرد آلتش داخلم تکون سریعی خورد. سکوت و صدای نفس‌های سنگینمون کمددیواری رو پر کرده بود، لعنتی، خیلی بیشتر می‌خواستم. خودم رو از عقب بهش فشار دادم.

تصور کردم که چطور به نظر می‌رسیدم، خم شده روی یخچال با پاهای باز، دهنم با دستش پوشیده شده بود و برای هر چیزی آماده و باز بودم. دلم می‌خواست ببینمش، به صورتش نگاه کنم، موهاش رو بکشم ولی الان، الان می‌خواستم که داخلم حرکت کنه.

ناله‌ی عمیقی کردم و اون پشتم غرید، لب‌هاش روی شونه‌ام کشیده شد و سرعتش رو دوباره بالا برد، بعد خودش رو به طرز طاقت‌فرسایی آروم بیرون کشید و دوباره داخلم فرو کرد.

انگشتش به جای قبلی برگشت و این‌دفعه بیشتر جلو رفت، عمیق‌تر رفت و چرخوند. تموم عضلاتم منقبض شدند و می‌تونستم تک تک برآمدگی‌ها و رگ‌های آلتش رو حس کنم. بدنم مور مور شد و

دهنم رو باز کردم و همونطور که باهام بازی می‌کرد و با هر ضربه عمیق‌تر داخلم فرو می‌رفت نفس تندی گرفتم.

فحشی داد و فشار دستی که روی دهنم بود رو کم کرد و از انحنای گونه تا کمر و باسنم پایین کشید. نمی‌دونستم دلیلش چی بود، شاید اون هم مثل من کنترلش رو از دست داده بود.

دو طرف لگنم رو گرفت و مالکم شد. به نظر می‌رسید زمان متوقف شده، خودش رو بهم فشار می‌داد، لگنش رو می‌چرخوند و من ... من... من... نمی‌تونستم فکر کنم. همیشه با اون اینطوری بود؟ دلم می‌خواست همه چیز رو بهش بدم. دلم می‌خواست...

اسمم رو پشت سر هم صدا کرد... و من می‌دونستم که اون... اون هم درست همراه منه. این دفعه نمی‌تونست مثل همیشه باشه. نمی‌تونست .

-تو مال منی.

ناله‌ای کرد و ضربه‌ای زد، خیلی حرف مردونه کلیشه‌ای بود ولی با اون، لعنتی، واقعی به نظر می‌رسید و آلفای درونش هیجان‌انگیز بود، چیزی که حتی تا حالا نمی‌دونستم دلم می‌خواد.

زِد...اون شبیه افرادی نبود که می‌شناختم، تو این کمددیواری هم می‌تونستم این موضوع رو ببینم. می‌تونستم ببینم که چقدر از من بالاتره، مثل یه شعله داغ، پرتنش و خالص و من نمی‌فهمیدم— فقط می‌دونستم که قراره آتیش بگیرم. مثل پروانه‌ای دور شمع، قراره بسوزم و خاکستر بشم، قراره یک روز اشک بریزم ولی الان، واسم مهم نبود. قبولش می‌کردم.

صدای برخورد بدن‌هامون، صدای سکس، فضای تاریک و محدود و حقیقت اینکه ممکن بود جولیا صدامون رو بشنوه—من رو به اوج رسوند.

داخل اون کمددیواری از هم پاشیدم و ستاره و رنگین کمون دیدم.

زک سرعتش رو بالا برد، ضربه‌هاش یکی در میون محکم و آروم، خشن و تحریک‌کننده بود. روی انگشت پاهام بالا و بالاتر ایستادم

و دیگه چیزی واسم مهم نبود، چون زِد تنها کسی بود که اهمیت داشت و می‌خواستم رها و درست مثل من نئشه بشه.

آه عمیقی از بین لب‌هاش خارج شد و باهام به لبه پرتگاه اومد و روی بدنم ناله‌کنان عرق ریخت.

سکس کثیفی بود، خیلی کثیف و فرا دنیایی. می‌لرزیدم و می‌دونستم که حاضرم زمان به عقب برگرده و همه رو از اول انجام بدم.

چند ثانیه بعد، دست‌هام از فشاری که به دیوار آورده بودم بی‌حس شده بودند و داغون و خسته بودم. زِد از پشت شونه‌هام رو گرفت و چرخوندم، چونه‌ام را با انگشتش گرفت و بهم خیره شد. قفسه سینه‌اش دیوونه‌وار بالا و پایین می‌رفت و برای هوا نفس نفس می‌زد، یک کلمه هم نگفت فقط خم شد و به آرومی بوسیدتم، خیلی آروم، زبونش طوری روی زبونم حرکت می‌کرد که انگار شکننده بودم و ممکن بود از هم بپاشم. بهش تکیه دادم و به دلیل نامعلومی پشت چشم‌هام اشک نشست. سریع پلک زدم و عقب فرستادمشون.

چشم‌ام به مدالی افتاد که روی سینه‌اش بود و تمرکز کردم، واسم عجیب بود که تا حالا متوجه‌اش نشده بودم.

زمزمه کرد:

-هیچ چیز طلایی باقی نمی‌مونه .

بغلم کرد و عمق احساساتی که تو چشم‌هاش دیدم...حتی بیشتر از سکسی که داشتیم ترسوندتم.

در سکوت دست به دعا شدم.

خدایا لطفا نذار این چیزی که بینمون هست، هر چی که هست... نذار بهم آسیب برسونه.. یا به اون.

فصل بیست و چهارم

شوگر

روز بعد که از خواب بیدار شدم اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که به ده فنجون قهوه و عیسی مسیح نیاز دارم. خودم رو تو چه مصیبتی با زِد انداخته بودم؟

بعد از اینکه چند ساعت اول صبحم رو با اون گذرونده بودم حالا به سختی توی کلاس‌ها عملکرد داشتم. اون از کمددیواریم بیرون اومده و

لباس‌هاش رو پوشیده بود. جفتمون ساکت بودیم و غرق افکارمون. شاید به خاطر خواب بودن جولیا بود، ولی وقتی تا دم پله‌ها بدرقه‌اش کردم، فضای بینمون به شدت تنش داشت.

دلیلش رو نمی‌دونستم، البته به جز اینکه جفتمون خسته بودیم و کلی اتفاق تو زمان کوتاهی افتاده بود.

بعد از پوشیدن یه جفت نیم‌بوت، شلوار جین تنگ و ژاکت پلنگی بانمکی، موهام رو دم اسبی بستم و به طرف کلاب بی‌بی راه افتادم تا سری به مارا بزنم و ببینم امشب برای چرخوندن بار به کمک نیاز داره یا نه. من تمام وقت کار نمی‌کردم ولی اگه قرار بود شب شلوغی باشه، با کله قبول می‌کردم.

ساعت نزدیک‌های چهار بود که وارد بار شدم. محیط کم نور و سکوی سه‌طرفه‌ی رقاص‌ها درست مثل کلاب‌های رقص عادی بود

ولی می‌تونستی مطمئن باشی که جای تر و تمیزیه. مارا روی استخدام دخترهای پاک "از مواد مخدر"سخت‌گیری می‌کرد.

همونطور که آهنگ دف لپرد پخش می‌شد، خودم رو باهاش تکون دادم و از سکو گذشتم. نگاهی به دخترهایی انداختم که از همین الان بالا رفته بودند و کارشون رو واسه جمعیتی که پیش از موقع اومده بودند انجام می‌دادند. بیشتر مشتری‌ها تاجر بودند و شاید یکی دو تا پروفسور هم بینشون به چشم می‌خورد، چون کلاب بی‌بی فقط چند تا بلوک با هاثورن فاصله داشت. نگاهم روی انحنای آشنای صورت دختری توقف کرد که از روی میله پایین می‌لغزید.

سر جام ایستادم.

چه کوفتی شد؟

با قدم‌های بلند به سمت جلوی سکو رفتم تا بتونم به خوبی دختر ظریفی رو ببینم که چشم‌هاش رو بسته و سینه‌هاش رو به چنگ گرفته بود و همراه آهنگ می‌رقصید. اون کرست زربافت نقره‌ای، جوراب شلواری توری و کفش‌های لژدار متالیک پوشیده بود—یک دست از لباس‌هایی که مارا برای دخترهای جدیدی نگه می‌داشت

که هنوز به اندازه کافی برای خرید وسایلشون پول نداشتند. مردی با صورت گر گرفته و کت و شلوار خاکستری گرون قیمت نگاهش می‌کرد و جرعه جرعه از نوشیدنی‌اش می‌خورد.

جلوتر رفتم تا مطمئن بشم که دیوونه نیستم.

یا مسیح.

دهنم باز شد:

-جولیا؟ چه کوفتی شده؟

مرد کت و شلواری نگاه پرسشی بهم انداخت و دوباره به سمت جولیا برگشت و لبخندی زد:

-جولیا.

طوری اسمش رو به زبون آورده بود که انگار طعمش رو می‌چشید، دلم می‌خواست به خاطر نگاه شهوت‌انگیزش ضربه‌ای پس کله‌اش بزنم.

ولی... من جولیا رو می‌شناختم و اون به سختی بیست و یک سال رو تموم کرده بود. بیشتر دخترها چندسالی ازش بزرگتر بودند.

پلک‌هاش از هم باز شدند و از گردن تا صورتش سرخ شد—که واقعا شوکه‌ام کرد. اون خیلی خجالت‌زده نمی‌شد.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

می‌دونستم هیچ حقی ندارم که نگران دختری بشم که به سختی می‌شناسمش—مخصوصا بعد از سخنرانی‌ای که به زِد تحویل داده بودم—ولی دیشب شونه‌های آسیب‌پذیرش خم شده بودند.

-می‌رقصم.

باسنش رو لرزوند و مرد کت و شلواری بلند شد تا یه بیست دلاری داخل لباس زیرش بذاره. چشم غره‌ای به مرد رفتم.

-پس این کاریه که میکنی؟

-تو فکرش رو به ذهنم انداختی.

لب‌هاش باریک شد و نگاه موشکافانه‌ای بهم انداخت، نگاه تیزش من رو به چالش می‌کشید که چیز دیگه‌ای بگم، حالت صورتش نشونه از عزم راسخ و بی‌رحمش داشت.

#🔱قسمت۲۳۸

-خب، جدی نمی‌گفتم.

شونه‌هاش رو لرزوند. حرکتی که بدجوری عجیب و غریب بود.

اخمی کردم و گفتم:

-خیلی خوب انجامش نمیدی. اینجا جای پول درآوردن واسه تو نیست.

بوسه‌ای برای یکی فرستاد.

نفسم رو بیرون دادم:

-میدونی که قضاوتت نمی‌کنم. فقط نگرانم. بعضی دخترها برای درامد بیشتر به اینجا اومدن و دیگه نرفتن. همچین چیزی رو واسه‌ی تو نمیخوام.

تازه، اون مگه مثل بقیه دانشجوهای هاثورن پولدار نبود؟

چرخید، کرستش افتاد و سوتین نقره‌ای کوچیکی نمایان شد که سینه‌های بزرگش رو به نمایش می‌گذاشت، بزرگتر از چیزی که تصورش رو کرده بودم.

-من خوبم.

وقتی زنی می‌گفت خوبم یعنی خوب نیست.

مرد کت و شلواری از جایی که پشت بار نشسته بود و نگاهش می‌کرد گفت:

-اون خوشگله.

جولیا زمزمه کرد:

-فقط برو، شوگر.

باسنش رو به سمتم چرخوند و تکونش داد.

-داری روند کارم رو به هم میزنی.

نگاه دیگه‌ای بهش انداختم، آهی کشیدم و به طرف دفتر مارا راه افتادم. اینجا جای صحبت کردن با جولیا نبود.

#🔱قسمت۲۳۹

به محض اینکه چشم مارا بهم افتاد، گفت:

-با بنت دوباره دوست شدی؟

همونطور که سیگار مارلبرو لایتی می‌کشید، پشت میز چوبی نشسته بود و موهای بلند و مجعدش صورتش رو قاب گرفته بود. یک دست از لباس‌های ورزشی مخملی‌اش رو پوشیده بود و پاهاش رو تکون می‌داد. از اونجایی که صفحه حساب‌های کامپیوترش باز بود متوجه شدم که مشغول کار روی حقوق کارکنان کلاب بوده.

دوست‌پسرش، لوئیس روی راحتی گوشه اتاق نشسته بود، نگاهش خیره به صفحه تلوزیون بود و قسمتی از مجموعه "تنگ کوسه" رو می‌دید. لوئیس کمی تپل بود و موهای کم‌پشتی داشت، در بهترین روزش هم هیچ شباهتی به کلاینت ایست‌وود نداشت ولی مرد خوبی بود و تا به حال ندیده بودم نگاه خریدارانه‌ای به رقاص‌ها بندازه.

خودم رو روی یکی دیگه از راحتی‌ها انداختم. مارا و لوئیس عملا اینجا زندگی می‌کردند پس راحت بودن وسایل خیلی مهم بود.

-چرا همچین سوالی می‌پرسی؟

دست‌هاش رو با افاده دور صورتش تکون داد.

-چشمات برق می‌زنه. صورتت یه هاله‌ی نوری داره.

سرخ شدم.

-واقعا؟

عینکش رو درآورد و مثل یک تل بالای سرش گذاشت.

-کار همون رفیقته که واسش پای گیلاس درست کردی؟

نیشخندی زدم.

-اون حتی پای گیلاس دوست نداره.

#🔱قسمت۲۴۰

ابروش رو بالا انداخت.

-پسر باهوشیه. از همین الان هم ازش خوشم میاد. ولی خوردش؟

لبخندی زدم.

-به خاطر من یه تیکه ازش خورد، حتی سعی کرد دروغ بگه که خوشش اومده.

ناخن بلند صورتی رنگش رو به سمتم گرفت و گفت:

-رابطه جنسی داشتی، مگه نه؟

خون به صورتم دوید.

-مجبوری اینجوری اسمشو بگی؟ هرچیزی به سکس ختم می‌شه؟

لوئیس نگاهی بهمون انداخت، بلند شد، بدنش رو کش و قوسی داد و به سمت در رفت.

-میرم وضعیت پرسنل آشپزخونه رو چک کنم، ببینم برای امشب آماده‌اند یا نه.

مارا خندید، نگاه خیره‌اش تا دم در بدرقه‌اش کرد.

-نمی‌تونه حرف زدنمون رو تحمل کنه.

-خب، تو همیشه دوست داری تقریبا در مورد هر مسئله‌ای حرف بزنی.

دستی تکون داد و حرفم رو نادیده گرفت.

-نه حالا واقعا... بهم بگو.

-چیو؟

-اون کیه؟

خندیدم.

-هیچ‌کس نیست.

ابروهاش بالا پرید.

-یک بار مصرفه، آره؟

با لکنت گفتم:

-نه... خب، نه دقیقا.

من و زد گفته بودیم که تظاهر می‌کنیم.

ولی رابطه‌ای که توی کمد دیواری داشتیم تظاهر نبود. اون واقعی بود. یه معنایی داشت.

می‌تونستم صدای مامانم رو بشنوم. "کلماتی که به زبون میاره، عزیزدلم. اونا مهم‌اند".

نفسم رو عمیق بیرون دادم.

ولی مامان در مورد مردها و روابطشون چی می‌دونست؟

فقط با فکر کردن بهش شروع به مالیدن قفسه سینه‌ام کردم. اون واسه پدرم پشیزی ارزش نداشت. هیچ بود. من برای زد حکم چی رو داشتم؟ موبایلم رو درآوردم ببینم بهم پیام داده یا نه؟ نداده بود.

مارا نگاهم می‌کرد، هیچی از زیر نگاه تیزش قسر در نمی‌رفت. گفت:

-اوضاع رو به راهه؟

سری تکون دادم.

-فقط داشتم به مامان فکر می‌کردم.

قبل از اینکه روی صندلی‌اش عقب بشینه، لحظه‌ای به جوابم فکر کرد.

-خب، شاید خوب باشه که گذشته و شرایط بدی که اون تجربه کرده رو فراموش نکنیم. فقط اجازه نده کسی بهت غلبه کنه، به خصوص یکی مثل بنت. اصلا ازش خوشم نمی‌اومد.

#🔱قسمت۲۴۲

-می‌دونم. ده بار گفتی. کاش زودتر بهم گفته بودی.

با بند کیفم بازی کردم، حس می‌کردم تا حدودی ازش دلخورم، یا شاید هم از خودم ناامید شده بودم. چند باری شده بود که به صداقت بنت شک کرده بودم، شب‌هایی که دیرتر از همیشه از اجرا برمی‌گشت، لحظه‌هایی که ازش در مورد دخترهایی می‌پرسیدم که می‌اومدند و با عشوه در مورد اینکه کی دوباره می‌خواد تو کلاب اجرا کنه حرف می‌زدند و اون به چشم‌هام نگاه نمی‌کرد. دست‌هام مشت شدند. خودم بهش اجازه دادم گولم بزنه.

پوکی به سیگارش زد.

-الان اینجوری میگی، ولی دقیقا به کله‌شقی لی‌لی هستی. اون صد بار می‌گفت با جرج بهم زده، ولی باز می‌ذاشت بابات برگرده، حتی وقتی تازه از پیش زنش یا مست از بار می‌اومد و بوی عطر زنونه ارزون قیمت می‌داد.

-من اون نیستم.

با اینکه می‌دونستم اون قضایا واقعی هستند ولی باز هم شنیدنشون آزاردهنده بود.

-خوبه.

من درمورد پدرم متوهم نبودم. خانواده "قانونی"اش مهم‌تر بودند و خیلی خجالت‌آور بود که معشوقه و بچه‌ی نامشروعش تو همون شهر کوچیک زندگی کنند. وقتی هشت سالم بود، به مامان، بیست و پنج هزار دلار و ماشین موستانگ صفری داد، بهش گفت باید از دونپورت به شهری بره که کیلومتر باهاش فاصله داره تا یک وقت زنش نگران این نباشه که نکنه تصادفی توی سوپر مارکت مامانم رو ببینه یا بچه‌هاش من رو تو مدرسه ببینند.

#🔱قسمت۲۴۳

به مادرم قول داد به دیدنش میاد و فکر کنم گاهی می‌اومد ولی مادرم با ترک کردن شهری که توش بزرگ شده بود در هم شکست. پدر و مادرش تو دونپورت دفن شده بودند. ولی، اون بیشترین تلاشش رو کرد تا لبخند سرزنده‌ای بزنه و بهم قول شروعی دوباره رو داد. اون روزها برام محو بودند، خاطراتی که نباید روشون تمرکز می‌کردم. می‌دونستم پدرها باید چطور با بچه‌هاشون رفتار کنند،

بذارن روی پاهاشون بشینند و موهاشون رو بهم بریزند، اما پدر من هیچوقت این کارها رو نکرد.

نگاه مارا نرم شد.

-شوگ، خوبی؟

-آره، فقط این ماه کمی عجیب بود.

-آه، عزیزم.

دستم رو نوازش کرد و گفت:

-تو به زودی به دانشکده حقوق میری. کلی فرصت پیش روت داری. ناامید نشو.

به پایین و فنجون چایی خیره شدم که مارا جلوم گذاشته بود.

-تازه، باید تابستون امسال بریم مسافرت. شاید بلیز. بلیز کلی میمون داره. تو عاشق میمونی. به قاب عکس روی دیوار و کلاینت لبخندی زد.

-مطمئنم کلاینت عاشق میمون‌هاست. فیلم "هر راهی مگر سرگردانی" رو یادته؟ لعنتی، خیلی خنده‌دار بود.

موافقم. اون مجبورم کرده بود همه فیلم‌هاش رو ببینم.

مارای مهربون تموم تلاشش رو برام می‌کرد و همیشه در مورد مسافرت حرف می‌زد، ولی دست و بالم خالی بود و حتی نمی‌دونستم امکان‌پذیره یا نه.

#🔱قسمت۲۴۴

چای رو هم زدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

-جولیا، اون دختر جدیده که بیرونه، چند وقته اینجاست؟

-چند روز پیش اومد و کندی هم نمایش خاصی نداشت، منم به جای اون استخدامش کردم. یه جورایی جوونه، ولی کت و شلواری‌ها دوستش دارند.

چطور ازش غافل شده بودم؟ فکر کنم دیروقت به اینجا می‌اومد، وقتی که نبودم.

-اون هم‌اتاقیمه و عملا یه بچه‌ست. باید بذاری بره، مارا.

به حرفم فکر کرد و گفت:

-نه، کارش خوبه. اینجا کسی آسیبی بهش نمی‌رسونه. ما تو مدیریت کلاب سخت‌گیریم. تازه، جواب آزمایش اعتیادش هم منفی بود. اگه اتفاقی این اطراف افتاد، بهت میگم.

#🔱قسمت۲۴۵

نفسم رو بیرون دادم. می‌دونستم به حرفم گوش نمی‌کنه.

زبونش رو واسم بیرون آورد و گفت:

-منم قبلا رقاص بودم و مشکلی واسم پیش نیومد.

-میدونم، میدونم ولی دیشب واقعا حالش خوب نبود و فکر نکنم به درد این کار بخوره.

مارا آهی کشید.

-شاید از جلب توجه خوشش میاد. بعضی دخترها فقط واسه عصبانی کردن کسی انجامش میدن، مثلا بابا یا دوست‌پسر سابقشون.

سری تکون دادم.

-فقط حواست بهش باشه.

-باشه.

لوئیس سرش رو از چهارچوب در داخل آورد و گفت:

-سلام خانوم‌ها. آقای وینچستر نامی از برمینگهام آلاباما اومده که شوگر رو ببینه. بهش گفتم که دارین حرف می‌زنید ولی اصرار کرد.

پشت لوئیس، مرد قدبلند و عضلانی با موهای نقره‌ای رنگ، عینک گرد کوچیک و چشم‌هایی به تیزبینی عقاب ایستاده بود. حالت صورت دلگیر و بی حالی داشت. وقتی نگاهمون به هم گره خورد، بدنم یخ کرد. بعضی‌وقت‌ها به محض دیدن کسی حس بدی بهت دست می‌داد و عزیزم، حالا من همون حس رو داشتم.

فصل بیست و پنجم

شوگر

-خانوم رایان، پدرتون، آقای جورج میچل سه، دو روز پیش بعد از دست و پنجه نرم کردن با تومور مغزی فوت کردند. به خاطر غمتون متاسفم.

کلمات مثل نارنجک‌های کوچیکی داخل دفتر پرتاب می‌شدند و برای چند لحظه همه چیز رو منفجر کردند. چشم‌های مارا از حدقه بیرون زد و دهنش از شدت تعجب باز موند. با وجود هوای گرم اتاق احساس سرما می‌کردم و دست‌هامو روی بازوهام کشیدم.

آقای وینچستر روی صندلی تکی گوشه اتاق نشسته بود، کیف سامسونتش روی پاهاش قرار داشت و حالت خنثی و در عین حال رنجیده‌ای روی صورتش به چشم می‌خورد. فکر کنم با خودش فکر می‌کرد چرا من باید تو یه کلاب باشم و به همین دلیل آزرده‌خاطر شده بود.

با صدای نازک و احساساتی که پشتش موج می‌خورد گفتم:

-چند ساله که پدرم رو ندیدم. فقط کافی بود با یه تماس تلفنی بهم خبر می‌دادید.

گلوش رو صاف کرد، به کیفش خیره شد و چندین برگه رو بهم زد.

-من مجری وصیت‌نامه آقای میچل‌ام. ایشون برای شما مقداری پول به جا گذاشتن و من به خواسته خودشون اینجا اومدم. یه سری دستور عمل هم باید طبق وظیفه به اطلاعتون برسونم.

ضربان قلبم حتی بالا هم نرفت.

-پولش رو نمی‌خوام.

مارا با عصبانیت گفت:

-ساکت حالا. هدیه رو که پس نمیدن.

#🔱قسمت۲۴۷

آقای وینچستر حتی پلک هم نزد فقط نگاهی طولانی بهم کرد.

-به نفعته که گوش بدی. در واقع امروز اینجاام که یه سری هشدار بهت بدم. شما باید به مراسم وصیت‌نامه‌اش در ماه اپریل در کنار وارث‌های دیگه بیای...

فقط با تصور اینکه به اون شهر کوچیک برگردم دلم ریخت. لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

-همسر و بچه‌های واقعیش؟

سری به نشونه تایید تکون داد.

-آره. یه خواهر و برادر ناتنی داری.

البته که داشتم. قبلا خیلی کوتاه دیده بودمشون. با یادآوری خاطرات گذشته حال تهوع بهم دست داد، خاطره‌ی عصر شنبه‌ای که پدرم رو در کنار همسرش دیدم که از سالن تئاتر تاریخی شاهزاده بیرون می‌اومدند. معشوقه‌ی زمان دانشگاهش، دانشگاه وندی. اون زن خونسرد و سطح بالا به نظر می‌رسید و ثروت زیادش رو به رخ می‌کشید . یک زمانی خانوم میچل تیزبین رو به عنوان آدم بده داستان می‌دیدم، کسی که پدرم رو از ما دور نگه می‌داشت ولی در حقیقت پدرم، خودش یه آشغال بود. اون روز دو تا دختر و پسر دوقلو با موهای قرمز رنگی پشتشون راه می‌اومدند.

دست‌هام دور فنجونم لرزیدند.

-من هیچی ازش نمی‌خوام.

مارا نفسش رو بیرون داد و بلند شد تا توی دفتر کوچیکش راه بره. هر چند وقت یک‌بار با خودش چیزی زمزمه می‌کرد و نگاه‌های

سرزنش‌باری بهم می‌انداخت، نگاه‌هایی که انگار می‌گفتند؛ عقلت رو از دست دادی؟

-عزیزم چه فکری با خودت می‌کنی؟ شاید بتونی اینطوری از پس هزینه دانشکده حقوق بربیای. میدونی که من نمی‌تونم کمکت کنم.

نگاهش التماسم می‌کرد که بهش گوش بدم.

#🔱قسمت۲۴۸

-انتظار هم ندارم کمک کنی. قرض می‌گیرم و بعدا پس میدم.

سرش رو تکونی داد.

-اینطوری چند سال بدهکار میشی. وقتی درست تموم بشه احتمالا هزینه‌هاش نزدیک صد هزار دلار بشه.

آقای وینچستر عینک فلزیش رو بالا داد و با دقت نگاهم کرد.

-میخوای وکیل بشی؟

قفسه سینه‌ام تنگ شد.

-آره. همه‌ی عمرم می‌خواستم.

مارا سیگاری آتیش زد و مرد عملا خودش رو از جلوی دودش عقب کشید. مارا شونه‌هاش رو عقب داد و چشم غره‌ای به وکیل رفت.

-درواقع آقای وینچستر، شوگر بدون هیچ دلیل منطقی‌ای تو لیست انتظار دانشگاه وندی قرار گرفت. شخصا فکر می‌کنم خانواده میچل یه دستی توش داشتند، چون اونا هم به همون دانشگاه رفتند. مطمئنم تو چند سال گذشته کلی پول به دانشگاه اهدا کردند، درست نمیگم؟

مرد شق و رق نشست و گفت:

-من در جایگاهی نیستم که درمورد مسائلی خصوصی و مهم موکل‌هام صحبت کنم.

مارا سیگارش رو به طرف مرد گرفت.

-و موکل شما کیه؟

چشم‌های مرد کمی روشن شد، فکر کنم فقط یه ذره از مارا ترسیده بود.

-مرحوم آقای میچل.

مارا با صدای بلند گفت:

-خوب اون یه عوضیه.

با دست بهم اشاره کرد و ادامه داد.

-از وقتی این دختر به دنیا اومده یک سنت هم بهش نداده و حالا اسمش توی وصیتنامه‌ست؟ شوگر باید چند سال پیش به خاطر کوتاهی در وظایف پدری ازش شکایت می‌کرد.

همونطور که مارا عصبانیتش رو بیرون می‌ریخت، نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

ابروهای مرد بالا پرید.

-متوجه‌ام. من اجازه ندارم درمورد رفتار پدرانه ایشون باهاتون صحبت کنم ولی آقای میچل حساب هدیه‌ها و پول‌هایی که برای لیلی رایان در گذشت سال‌ها خرج کرده رو داره و جمعش هزینه زیادی میشه. فکر نمی‌کنم دیگه بحثی بمونه.

مارا عصبانی بود، سیگار دیگه‌ای از پاکت بیرون کشید و بلافاصله آتیشش زد.

مرد یه سری یادداشت برداشت و بعد گلوش رو صاف کرد.

-با این حال در مورد دانشگاه وندربیلت امکان داره بتونم کاری کنم.

با تردید پرسیدم:

-چطور؟

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم.

با خودکارش ضربه‌ای به کیف سامسونتش زد و با چهره متفکری گفت:

-خانوم رایان، پدرتون...

-پدر من نیست. صرفا اهداکننده اسپرمه.

سری تکون داد.

-درسته. ایشون بیشتر داراییشون رو برای همسرش و دو تا بچه‌ی دیگه‌اش به ارث گذاشته ولی مقدار قابل‌توجهی هم برای شما گذاشته. می‌تونید باهاش به هر دانشگاهی که دلتون می‌خواد برید.

کنجکاوی بهم غلبه کرد.

-چقدر؟

-باید همراه با خانواده ایشون در مراسم شرکت کنید تا مبلغ اصلی رو بفهمید، تازه یه سری یادگاری براتون به جا گذاشته که ممکنه متعلق به مادرتون باشه.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

-لعنتی چقدر؟؟؟

بدون اینکه بی‌ادبی‌ام تاثیری روش بذاره کمی فکر کرد و گفت:

-یک میلیون دلار.

شوکه شدم و مارا هیعی کرد، همونطور که به سمت کابینت نوشیدنی‌ها می‌رفت و بازش می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

-اون عوضی حتما نرم شده بوده. نوشیدنی می‌خواین؟

نگاهش بین من و مرد چرخید ولی روی من مکث کرد، فکر کنم می‌تونست به اندازه‌ی کافی افکارم رو بخونه که بدونه چیزی نمونده بالا بیارم.

گفتم:

-بربون "نوعی مشروب). اندازه دو انگشت، خوبش رو هم بده.

همونطور که گیلاس رو به دستم می‌داد دست‌هاش می‌لرزید. به سمتم خم شد و نگاهم کرد.

-گوش کن شوگر، تو واقعا میتونی از اون پول استفاده کنی، لعنتی میتونی هزینه یکی از بهترین و گرون‌ترین دانشکده‌های حقوق رو بدی، شاید یِل یا هاروارد. از این شهر برو و به زندگی‌ای که لیاقتش رو داری برس.

من پول پشیمونی‌اش رو نمی‌خواستم.

تنها چیزی که همیشه می‌خواستم یک خانواده بود.

مارا نگاهم رو خوند.

-یه در باز شده شوگر. حالا باید ازش رد بشی و ببینی چی میشه. نذار گذشته به آینده‌ات هم حکم کنه.

لیوانم رو بالا رفتم و ویسکی تند و داغ از گلوم پایین رفت.

-واسم مهم نیست که مرده. واسم مهم نیست که سعی میکنه کارهایی که کرده رو جبران کنه. برو به خانواده‌اش این رو بگو.

با دست‌های لرزون گیلاس رو پایین، روی میز مارا گذاشتم، از کنارشون رد شدم و از در بیرون زدم.

فصل بیست و ششم

شوگر

یکشنبه، دختر پشت میز لابی الینگتون هال با چهره متعجبی گلدون یاسمن سفیدی رو به دستم داد—البته بی‌انصافی بود که بهش به عنوان گلدون اشاره کنم. همونطور که انگشتم رو روی یکی از شکوفه‌های بزرگ و مخملی با مرکز سرزنده و زردرنگش می‌کشیدم، کلمه‌ی شکننده به ذهنم رسید. عطر مستی‌آوری داشت، عطر غنی و پرطراوتی که یادآور جنوب بود. سعی کردم

گلدون کریستالی بزرگ رو بلند کنم ولی مجبور بودم کوله پشتیم رو زمین بذارم تا بتونم نگه‌اش دارم.

نگاهی به دختر پر انرژی، مو مشکی و کک و مکی انداختم که بعد از کلاس که به ساختمون برگشته بودم، عملا دست‌هاش رو واسم تو هوا تکون داده بود تا بهم بگه که یه گلدون دیگه واسم اومده.

روی میز خم شد و با پرحرفی و لحن توطئه‌آمیزی گفت:

-تو کارت چی نوشته؟ از طرف کیه؟ صادقانه بگم، تا به حال گل‌هایی به این قشنگی ندیده بودم. منظورم اینه که حتی پستچی هم به سختی داخلشون آورد. اینا یاسمن اند نه؟ یعنی چطور تو زمستون میشه گیرشون آورد؟

بهش لبخند کمرنگی زدم و پاکت رو باز کردم. یکدفعه روز مزخرفم روشن و درخشان شد.

خانوم رایان،

این گل‌ها من رو به یاد تو می‌اندازند.

زِد.

قلبم از جاش بلند شد و پرواز کرد—تا اینکه یادم اومد از جمعه صبح که از اتاقم بیرونش کردم خبری ازش نداشتم. دو روز لعنتی.

-خب؟ کار همون پسره‌ست که دست‌هاش کلی خالکوبی داره، همونی که میاد ببیندت؟

منظورش بنت بود. سری به نشونه نفی تکون دادم.

-نه اون نیست.

-پس کیه؟

کارت رو داخل کیفم فرو کردم و گفتم:

-فقط یه دوست.

نیشخندی زد.

-یه دوست.

نمی‌تونستم بگم دوست‌هایی که با هم می‌خوابن، چون حس اشتباهی می‌داد ولی واقعا نمی‌دونستم ما چی هستیم.

-اشکالی نداره اگه کوله‌ام رو این پایین بذارم، اینا رو به اتاقم ببرم و بعد برگردم؟ نمی‌تونم همه رو با هم ببرم.

سری به تایید تکون داد و به سمت تلفن روی میز پذیرش دوئید تا جواب بده.

همونطور که گلدون دستم بود و یاسمن‌ها تقریبا داشتند خفم می‌کردند، چرخیدم و همون موقع صدای تودماغی دختری بلند شد که اسمم رو صدا می‌کرد. باید از کنار گل‌های بزرگ نگاهی به اون طرف می‌انداختم تا ببینم کیه.

-خب، خب، خب، می‌بینم که برای یکی گل آوردند.

صدای خنده ریزی اومد و حالت رضایت‌مندی روی صورت آرایش‌شده ورونیکا نشست.

در حالی که با دستش بهم اشاره می‌کرد گفت:

-چقدر خوش‌شانسم که اتفاقی برای سر زدن به دوستم به الینگتون اومدم و این رو دیدم.

بدنم منقبض شد.

-ببخشید؟

به میز بار تکیه داد.

-این گل‌ها، از طرف زد اند، نه؟

با وجود اینکه وزن گلدون باعث می‌شد بازوهام درد بگیرند، اما همچنان ایستادم و گفتم:

-و اگه باشن؟

قبل از اینکه با چشم‌های سبز نافذش بهم نگاه کنه، دستی به پالتوی مشکی‌اش کشید و جواب داد:

-معمولا وقتی رابطه‌اش با هر دختری تموم می‌شه، براشون این گل‌ها رو می‌فرسته.

مکثی کرد، با ابروهای بالا رفته ادامه داد:

-منظورم اینه که، منم یه لحظه فکر کردم تونستی توجه‌شو به خودت جلب کنی، ولی حدس بزن چی؟ نتونستی.

بابام مرده بود و این حرفی بود که به زانو درم آورد.

به خاطر همین بود که ازش خبری نشنیده بودم؟

بینی‌اش رو بالا کشید و گفت:

-امیدوارم فکر نکرده باشی که خیلی خاصی. می‌دونی، بیشتر دخترها این فکر رو می‌کنند. اون‌ها فکر می‌کنند کسی هستند که زد رو تغییر میدن، ولی من از دوره پیش‌دانشگاهی می‌شناسمش و این روش همیشگی‌شه. اون فقط دنبال خوش‌گذرونیه.

لب‌هاش رو جمع کرد:

-به خودت نگیر ولی هرزه‌ی این ماه توئی.

پوستم سفید شد. می‌تونستم حس کنم جریان خون تو صورتم متوقف شده. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

-آدم‌های بالاتر از تو هم حرف‌های بدتری بهم زدن ورونیکا.

شونه‌ای بالا انداخت.

-حقیقت درد داره. من فقط نمی‌خوام زیاد امیدوار باشی که این مسئله پیش پا افتاده‌ی بین‌تون زیاد دووم داشته باشه.

با نگاه سرسختی بهش خیره شدم. این یه دعوای زنونه بود، لبخند نصف و نیمه‌ای زدم چون مامانم به خوبی بهم درس داده بود. می‌دونستم برای دفاع از خودم در مقابل دخترهای مغروری که فکر می‌کردند از من بهترند، چی بگم.

لبخند جمع و جوری زدم.

-تو خیلی حسودی و این خیلی غم‌انگیزه. واقعا دلم برات می‌سوزه.

اخمی کردم و ادامه دادم:

-می‌خوای بدونی چرا؟

اعتماد به نفسش کم شد، می‌تونستم بگم دلش نمی‌خواد بپرسه، ولی چاره دیگه‌ای نداشت.

-چرا؟

لبخندی زدم.

-اون هیچ‌وقت دنبالت نمیاد، اگه می‌خواست تا الان اومده بود.

با کمی لهجه جنوبی اضافه کردم:

-خدا به دادت برسه، من که بهت می‌گم بهتره از همین الان بری خودتو به گا بدی چون یه عوضی کوچولوئی، البته فکر نکنم ازش لذتی ببری.

#🔱قسمت۲۵۶

بحث رو خیلی خوب تموم کرده بودم، وقتی طوری به آرنجم چنگ زد که نزدیک بود گل‌ها بیوفته به خودم آفرین گفتم.

چشم‌هاش گشاد شده بودند و ازشون آتیش بیرون می‌زد و اگه اژدها بود، حتما می‌تونستم دودش رو هم ببینم.

-تو خیلی از اون کمتری، تنها دلیلی که باهات دوسته اینه که تو شبیه...

صدای محکم زنونه‌ای گفت:

-کی نمایشت قراره تموم شه؟

برگشتم و جولیا رو دیدم که دست به سینه و با قیافه‌ی خسته‌ای اونجا ایستاده بود. ادامه داد:

-چون من و دوستم کارهای مهم‌تری به جای حرف زدن با آدم‌های دوروی آشغالی مثل تو داریم.

اون‌ها همدیگه رو می‌شناختند. این رو می‌شد از خط و نشون کشیدن چشم‌هاشون برای همدیگه تشخیص داد. جولیا همیشه راجع به هاکی و مسائل مربوط بهش خبر داشت.

جولیا گفت:

-چند تا توله سگ واسه کشتن نداری که باید بهشون برسی، ورونیکا؟ همین الان برو. هیچکس نمی‌خواد اینجا باشی.

ورونیکا، اول با دیدنش شوکه شد ولی بعد به خودش اومد، به سمتم خم شد و گفت:

-زِد فراموشت کرده عزیزم، باهاش کنار بیا.

قلبم شکست. اون فراموشم کرده بود.

موهاشو روی شونه‌هاش انداخت و با قدم‌های بلندی از لابی بیرون رفت.

جولیا لبخند کجی بهم زد و گفت:

-بهش توجه نکن. راستی، من رقاص برهنه‌ام. اون شب هم می‌خواستم بهت بگم، ولی وقت مناسبی نبود.

-متوجه شده بودم که ازم دوری می‌کنی. اوه، و من تقریبا سینه‌هاتو دیدم، که چون هم‌اتاقی هستیم اشکالی نداره، ولی نه وقتی که برای آدم‌های هیز کت‌وشلواری تکونشون میدی.

آهی کشید، کوله‌پشتیم رو از دختر پشت میز لابی گرفت که حالا دیگه از پشت میزش بیرون اومده بود تا احتمالا ببینه چه خبره.

-راستی، مارا سعی کرد اخراجم کنه، ولی با صحبت منصرفش کردم.

صورت جولیا رو دقیق زیر نظر گرفتم. حس می‌کردم تقریبا هیچوقت کلمه "نه" رو به عنوان جواب قبول نمی‌کرد.

ذهنم رو از زد و ورونیکا خالی کردم و توجه‌ام رو به اون دادم.

-جولیا، مطمئنی اونجا کار کردن برات خوبه؟ بعضی دخترها با شرایط اونجا راحتن و عاشقش‌اند، ولی تو اون شب ناراحت بودی...

با دست بهم اشاره کرد ادامه ندم و نگاهش رو به گلدون بزرگ دوخت.

-می‌خوای اون‌ها رو نگه داری؟

وقتی دوباره به گلبرگ‌های زیباش نگاه کردم قلبم فرو ریخت.

دور تا دور لابی رو دید زدم.

-می‌خوام تو آشغالی بندازمشون.

چیزی نمونده بود که دختر پشت میز غش کنه. گفت:

-خدایا، نه، خواهش می‌کنم. این جنایت محسوب می‌شه. اگه نمی‌خوایشون، من نگه‌اشون می‌دارم. اون‌ها قشنگ‌ترین گل‌هایی هستند که تا حالا دیدم.

جولیا ابرویی بالا انداخت.

-اون‌ها اتاق دلگیرمون رو روشن می‌کنند.

خیلی‌خب. لبخندی به دختر لابی زدم که به نظر می‌رسید خیالش راحت شده. نگاهی به جولیا انداختم و گفتم:

-شاید بوی نم رادیاتور رو هم بگیره.

همونطور که به سمت پله‌هایی می‌رفتیم که به اتاقمون ختم می‌شد، جولیا متوقف شد.

-یه سری از حرفای ورونیکا راجع به زک رو شنیدم...

صداش رو به خاموشی رفت.

قبل از اینکه قدم بعدی رو بردارم، سر جام متوقف شدم.

-اوه لعنتی، محض رضای خدا، بگو که باهاش نخوابیدی چون کم کم داره ازت خوشم میاد و حالا نمی‌دونم...

-مخصوصا از اونجایی که توی کمددیواری حسابی روی هم ریختین. خدایا.

به قیافه وحشت‌زده‌ام خندید.

-آره، شنیدم—حتی با وجود هندزفری—و نه، من و زد هیچوقت با هم نخوابیدیم.

چشم‌هامو باریک کردم.

-ولی یکی از اونا بود؟

حالت صورتش سرسخت شد، حالت بی‌احساس و محکمی که باعث شد حس کنم که احتمالا دلم نخواد توی دعوا طرف مخالفش باشم.

-آره با یه بازیکن هاکی بودم.

-کی؟

لب‌هاشو جمع کرد و شونه‌های ظریفش رو بالا انداخت.

-قسم خوردم که هیچوقت اسمش رو به زبون نیارم.

🔱 قسمت۲۵۹

-انقدر بد؟

اخمی کرد.

-وقتی خیانت می‌کنند، همه چی واسم تموم میشه.

اون درست مثل خواهرم بود.

-منم تجربه‌اش کردم رفیق.

پیچ و خمی به ابروش داد.

-پس داری از زک استفاده می‌کنی تا دوست‌پسر سابقت رو فراموش کنی؟

-آه، نه. دوست‌پسر سابقم هیچ ربطی به این موضوع نداره.

یه ابروشو بالا انداخت.

-پس قضیه چیه؟

دهنم رو باز کردم که جواب بدم، ولی فهمیدم هیچ جوابی پیدا نمی‌کنم. شونه‌ای بالا انداختم، اخمی کرد و با هم وارد اتاق شدیم. گل‌ها رو کنار گل‌های مینا گذاشتم.

جولیا نگاه محتاطی بهم انداخت و پرسید:

-سکسش بی‌نظیره نه؟

-انقدر تابلو بود؟

سری به تایید تکون داد.

-اون به سکس خوبش مشهوره.

شکمم با شنیدن حرفش به هم پیچید، ولی به نظر می‌رسید جولیا متوجه نشده.

-فقط آروم جلو برو. عاشقش نشو.

عشق ممنوع. این قانون شماره اول بود...

درسته.

#🔱قسمت ۲۶۰

نگاه خیره‌ام به سمت دسته گل‌ها کشیده شد، یکی ساده و بی‌روح، یکی پر و سنگین.

زیر لب زمزمه کردم:

-اون واسه هر دختری که باهاش... به هم می‌زنه گل می‌فرسته.

سعی کردم تصویر این کارش رو کنار رفتار مردی بذارم که به اتاقم اومده بود.

-دقیقا. همینو میگم.

آه سنگینی کشیدم.

چطور خودم رو تو این وضعیت انداخته بودم؟

خودت می‌دونی چطور، شوگر. تو زِد رو می‌خواستی و بهش اجازه دادی که روت تاثیر بذاره، حالا هم اینجایی در حالی که اون فقط یه تجربه دیگه به تجربه‌هاش اضافه کرده.

فصل بیست و هفتم

شوگر

روز بعد، همونطور که با عجله از سالن دانشگاه به سمت کلاسم می‌رفتم، پیام زک بهم رسید.

“ چی کار می‌کنی؟ ”

طبق معمول دیرم شده بود، اون هم برای کلاس نجوم که فکر می‌کردم درسش چیزی نیست و معلوم شده بود بدجوری سخته. کی می‌دونست علم ستاره شناسی می‌تونه انقدر سخت باشه؟

پیامش رو نادیده گرفتم.

“ خبری ازت نشد. مثل اینکه از یاسمن‌ها خوشت نیومده؟ فقط خیلی دختر سرزنده‌ای به نظر می‌رسی، مثل گل‌ها”...

گوشیم رو ته کیف دستیم انداختم. قسمتی از وجودم می‌دونست که باید جوابش رو بدم، باید بگم که چقدر از دستش عصبانی‌ام ولی الان، آماده نیستم.

داخل مغازه کوچیک مرکز دانشجویی، دست‌هام رو دور کوله‌ام محکم کردم و هزینه شیرینی صبحگاهی‌ام که اسموتی قرمز رنگی بود رو دادم و به سمت بیرون راه افتادم. همونطور که از درهای شیشه‌ای بیرون می‌رفتم، از کنار چند تا دختر رد شدم که با نگاه پرافاده‌ای براندازم می‌کردند. درست خارج از ورودی ایستادم و حاضرم قسم بخورم یکیشون اسم زک رو برد. آهی کشیدم، دوباره به یاد مقام اجتماعیش افتادم. احتمالا اون‌ها اکانت اینستاگرامش رو دیده بودند که چند تا عکس ازمون پست کرده بود. همه فکر می‌کردند ما با همدیگه‌ایم و حالا من برای نقش دوست‌دختر جذاب زک، یه جوراب شلواری، کتونی و سوئیشرت گشاد "به پاونی خوش اومدید"پوشیده بودم. موهام رو بالای سرم شلخته جمع کرده و فقط وقت کرده بودم رژ قرمز "جنون نیمه‌شب" روی لب‌هام بکشم. اسمش کاملا با وضعیتم جور درمی‌اومد، چون دیشب به سختی

خوابیده بودم، مدام از این پهلو به اون پهلو شده و تموم مدت خواب زک و بابام رو دیده بودم.

#🔱قسمت۲۶۲

احتمالا اون دخترها فکر می‌کردند من دیگه کدوم خری‌ام و چطوری مخ زِد رو زده بودم. اخمی کردم. می‌تونستم درک کنم؛ زِد مثل یه اسب اصیل و من مثل یه اسب دورگه و پا کوتاه بودم.

حالا هر چی.

فکرش رو به اعماق ذهنم فرستادم و به زور خودم رو از بین جمعیت اول صبحی به سمت ساختمون حقوق جلو کشیدم. با هر قدمی که برمی‌داشتم بیشتر از دست زک عصبانی می‌شدم. اون کاملا ازم خوشش اومده بود و حالا هیچی به هیچی؟

صدای مردونه‌ای از پشت سر اسمم رو صدا زد، ولی من به راه رفتنم ادامه دادم. بنت. من اون صدای بم رو هر جایی می‌شناختم.

-وایستا شوگر!

نوچ. نگاهی از روی شونه به عقب انداختم، حالا تقریبا داشت توی پیاده‌رو می‌دوئید و با کوله‌پشتی‌اش به مردم تنه می‌زد.

همه خیره بهش نگاه می‌کردند و بعد به سمت من می‌چرخیدند، به اندازه کافی می‌شناختمش که بدونم انقدر صدام می‌زد تا بایستم. عزم راسخ یکی از ویژگی‌های مشترک زِد و بنت بود. به جز این، کاملا با هم متفاوت بودند.

#🔱قسمت۲۶۳

به سمت نیمکت کنار درخت بلوط رفتم و منتظر شدم.

از سرعت قدم‌هاش کم کرد و همونطور که بهم نزدیک می‌شد، لبخندی روی صورت زیباش نشست. شلوار جین و بلوز "وایولت فمزی" که واسش خریده بودم رو پوشیده و خالکوبی‌هاش رو به نمایش گذاشته بود. بیشترشون طرح جمجمه و رز بودند، واسم عجیب بود که تا به حال بهم نگفته بود چه معنایی دارند—برعکس زِد.

موهاش با وزش باد از روی صورتش عقب رفت و تارهای تیره و مواجش روی فک زاویه‌دارش کشیده شد. لعنتی. اون مرد واقعا خوش‌قیافه بود. ولی همونطور که مامانم می‌گفت، اون فقط یه بچه خوشگل بود که اعصاب آدم رو خرد می‌کرد.

روبه‌روم متوقف شد، بدون اینکه جواب لبخندش رو بدم، شونه‌هام رو عقب دادم.

-سلام.

کوله‌اش رو روی زمین انداخت و به سمتم خم شد تا بغلم کنه— یه بغل فوق‌العاده عجیب غریب که نمی‌خواستمش ولی قسمتی از وجودم تسلیم شد، چون ما تو مکان عمومی بودیم و دو سال رو با هم گذرونده بودیم.

بهش خیره شدم و اون هم با حالت مهربونی نگاهم کرد.

آهی کشیدم.

-سلام. چی می‌خوای؟

-چی می‌خوام؟

نفسش رو با خنده بیرون داد و به آسمون نگاه کرد.

-می‌خوام ببینم دسته گل مینا به دستت رسیده یا نه.

#🔱قسمت۲۶۴

دسته گل مینا...اوه. تقریبا فراموشش کرده بودم. بهش فکر کردم که تو اتاقم بود و احتمالا گرد و خاک روش نشسته بود.

-یادم نمیاد تا به حال درمورد گل مینا حرف زده باشیم.

پیچ و خمی به یک تای ابروم دادم، کنجکاو شده بودم که بدونم چرا همش اون‌ها رو واسم می‌فرستاد.

شونه‌ای بالا انداخت و توجه‌ام رو به شونه‌های پهنش جلب کرد، امروز با اینکه هوا سرد بود کت تنش نکرده بود. بازوهاش به نظر بزرگتر و محکم‌تر می‌رسیدند، مثل این که ورزش می‌کرد .

خندید.

-یه بار آخر هفته به گل‌فروشی رفتیم و تو همش بهشون نگاه می‌کردی.

سرم رو به یک طرف خم کردم، حالا دیگه حسابی کنجکاو شده بودم. واقعا ممکن بود که بعد از گذشت دو سال همچنان من رو نشناسه؟

-ولی تو هیچوقت ازم نپرسیدی گل مورد علاقه‌ام چیه.

اخمی کرد.

-من تو رو بیشتر از خودت می‌شناسم، شوگر.

اون من رو نمی‌شناخت! حس خیانت بهم هجوم آورد، همون حس آشنایی که وقتی با اون دختر تصورش می‌کردم، بهم دست می‌داد.

-در واقع، من از اون دخترایی که گل مینا دوست دارند نیستم.

-اوه؟

تار مویی که از بند دم اسبی‌ام رها شده بود رو پشت گوشم زد و ادامه داد.

-گل مورد علاقه‌ات چیه؟

#🔱قسمت۲۶۵

اخمی کردم.

-نمی‌دونم.

-ببین!

سری تکون دادم.

-شاید کلا گل دوست ندارم. شاید از اون آدم‌هایی‌ام که نامه عشقی دوست دارند. شاید به جاش برلیان دوست دارم.

از گفتن اون قسمت آخر، درباره برلیان منظوری نداشتم ولی چهره‌اش روشن شد و گفت:

-میخوای رابطمون جدی بشه شوگر؟ حلقه می‌خوای؟

چی؟ تو خودم جمع شدم و عقب پریدم.

-نه.

مکثی کرد.

-نمی‌فهمم مشکلت چیه. بداخلاق شدی، نزدیک پریودته؟

از بی‌خبریش آهی کشیدم.

-بنت، من اون آدمی نیستم که اشتباه می‌کنه. تویی. آره، شاید ما به درد هم نمی‌خوریم و برای همین تو وسوسه به سکس با اون دختر شدی، ولی رابطه... رابطه ما تموم شده.

صورتش جدی و بهم نزدیکتر شد، تا جایی که به اندازه یک تار مو بینمون فاصله باقی مونده بود.

-ما کامل درمورد این موضوع حرف نزدیم. اگه بهم فرصت توضیح دادن بدی...

-مهم نیست، نمی‌بینی؟ واسه من هیچ توضیحی برای خیانت وجود نداره. تو با اون دختر بودی.

#🔱قسمت۲۶۶

سرش رو تکون داد، سعی کرد انکار کنه ولی من ساکت نمی‌شدم، نه حالا که کلمات راه خودشون رو پیدا کرده بودند، در واقع خوشحال هم بودم که می‌تونستم به زبون بیارمشون. شاید نباید تا الان صبر می‌کردم تا درباره این موضوع حرف بزنیم.

با صدای آرومی گفتم:

-شاید قبلا با همدیگه جور بودیم ولی کم کم از هم دور شدیم. تو میخوای من کسی باشم که نیستم و وقتی من چیزی که میخوای رو بهت نمیدم، تو به سمت یکی دیگه جذب میشی. چه بخوای چه نخوای، رابطه تو با اون دختر به این قضیه ربطی نداره. به هر حال به جایی می‌رسیدیم که تو به این راه می‌رفتی—احتمالا با کلی دختر—تا وقتی که من مچت رو بگیرم. من نمی‌تونم... فقط نمی‌تونم بی‌خیالش بشم.

-لطفا شوگر.

دستش روی بازوم قرار گرفت و کشید، لیوان نصفه اسموتی‌ام روی زمین افتاد.

حتی متوجه‌اش هم نشد.

خودم رو عقب کشیدم، سرش رو تکون داد و دستی داخل موهاش کشید، دورم راه افتاد و همونطور که دست‌هاش رو تاکیدوار تکون می‌داد، گفت:

-فقط تو رو کنارم می‌خوام. یک دوست‌دختر تمام وقت می‌خوام. می‌خوام حمایتم کنی. بعد از اینکه فارغ‌التحصیل بشیم، می‌خوام به جاده بزنم و دلم می‌خواد تو باهام باشی.

من طرفدار دوآتیشه‌اش نبودم که همه جا دنبالش راه بیوفتم! ولی چیزی نگفتم. می‌خواستم این قضیه متمدنانه پیش بره.

#🔱قسمت۲۶۷

-تو به یکی نیاز داری که دست رو سرت بکشه و بهت بگه چقدر فوق‌العاده‌ای.

ایستاد و اخمی کرد، لب‌هاشو روی هم فشار داد.

-بی‌رحمانه بود. دیگه حتی نمی‌دونم تو کی هستی.

لیوان خالی نوشیدنی‌ام رو برداشتم و داخل کوله‌ام چپوندم. حداقل جایی آشغال نمی‌ریختم.

-زندگی خوبی داشته باشی بنت، واقعا میگم.

-این حرف رو نزن.

به سمتم برگشت و آرنجم رو گرفت، محکمتر از چیزی که باید. به دست قوی و برنزه‌اش نگاه کردم، همونی که بیشتر از صد بار صورتم رو قاب گرفته بود. نگاهم روی حلقه علامت بی‌نهایت نقره‌ای که دستش بود متوقف شد، خودم واسه‌ی تولدش گرفته بودم.

-لعنتی، ببخشید اگه دردت گرفت.

بازوم رو نوازش کرد و دستم رو گرفت.

-و حلقه؟ هنوز هم دستم می‌کنم شوگر. هنوزم دوستت دارم و سعی می‌کنم بهت ثابت کنم. می‌خوام این قضیه بینمون کار کنه...

-ولش کن.

صدای مردونه بمی از پشتم بلند شد و جفتمون به عقب چرخیدیم.

زِد.

حالت صورتش به سختی سنگ گرانیت شده بود، بدنش منقبض شده و شق و رق ایستاده بود و نگاه خیره‌اش متوجه دست‌های متصلمون بود.

بنت نگاهی به سر تا پاش انداخت و کنارم منقبض شد.

-برو داداش. به تو ربطی نداره.

وسط این وضعیت به این فکر می‌کردم که چقدر خنده‌دار بود که بنت، زک رو بلافصله نشناخته بود. شاید چون خیلی به بازی هاکی علاقه نداشت.

چشم‌های طوسی زِد شعله‌ور شدند. همونطور که نگاهش رو بین من و بنت می‌چرخوند، طوفانی داخل چشم‌هاش به پا شد و از خشم درخشید. دو قدم بلند و سریع برداشت و کنارمون قرار گرفت.

-شوگر با منه، پس درواقع خیلی هم بهم ربط داره.

دست بنت رو رها کردم و پلک‌هام رو کوتاه روی هم گذاشتم، قسمتی از وجودم از بنت عصبانی بود که من رو توی این وضعیت قرار داده بود و قسمت دیگه‌ی وجودم از زِد خشمگین بود که رابطه‌مون رو تو صورت بنت کوبیده بود.

بنت نفس تندی کشید. حالا عصبی شده و آماده دعوا بود، صورتش درست به سرسختی صورت زِد شد و نگاهش رو بینمون چرخوند.

اون ها جلوی همدیگه قرار گرفتند، برای اولین بار متوجه قد جفتشون شدم که تقریبا هم‌اندازه بود و بنت با قد ۱۹۵ سانتی‌متر تقریبا ۵ سانت کوتاه‌تر از زِد بود. اگه گلاویز می‌شدند، احتمالا صحنه جالبی می‌شد، فقط متاسفانه بنت ورزش می‌کرد تا خوشتیپ باشه ولی زِد ورزش می‌کرد تا رقیبش رو تو بازی داغون کنه.

می‌تونستم حالت صورت بنت، لحظه‌ای که فهمید زِد کیه، رو ببینم. چهره‌اش متعجب شد و بعد بهم چشم غره رفت.

-پس این کسیه که می‌بینیش و به خاطرش از من دوری می‌کنی؟ یه ورزشکار؟

نفس عمیقی گرفتم و کوله‌ام رو برداشتم. نگاهم بینشون چرخید.

-من ازت دوری می‌کنم چون رابطه باهات فایده‌ای نداره.

جفتشون به سمتم چرخیدند تا نگاهم کنند، و من سریع حرکت کردم و روبه‌روی زِد ایستادم، می‌خواستم چیزی بگم ولی نمی‌تونستم. اینجا نه، الان نه.

با نارضایتی یک قدم ازش دور شدم. بنت قیافه پیروزمندی به خودش گرفت. انگشتم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-دیگه دستت به من نخوره.

رنگش پرید.

-متاسفم...

حتی منتظر نشدم تا ادامه‌اش رو بشنوم.

راه افتادم.

هنوز ده قدم هم ازشون دور نشده بودم که حس کردم زِد کنارم قرار گرفت. بهش آسون نگرفتم، به سرعت قدم برداشتم و سعی کردم هر چه زودتر خودم رو به کلاسم برسونم و هر چه بیشتر خودم رو از زِد دور کنم. اون بهم صدمه زده بود و با دیدن بنت دوباره به یادش افتاده بودم.

با این حال همراه باهام قدم برمی‌داشت، همونطور که با هم راه می‌رفتیم، هر چند وقت یک‌بار بازوش به بازوم کشیده می‌شد. دو تا پسر از کنارمون رد شدند و داد زدند:

-بازی خوبی بود!

و ما به راه رفتن ادامه دادیم. حتی وقتی گروه دختری جیغ زدند:

-زِد!

و واسش دست تکون دادند و به من چشم غره رفتند باز هم به راهمون ادامه دادیم.

#🔱قسمت ۲۷۰

بلاخره طاقت نیاورد و پرسید:

-میخوای باهام صحبت کنی یا نه؟

سرعتم رو بیشتر کردم.

-موضوع سر یاسمن‌هاست؟ چی شده؟ باهام حرف بزن.

حس آزردگی داخل وجودم شروع به جوشیدن کرد، ولی همچنان لب‌هام رو بسته نگه داشتم. تیلور و پاپی جلومون بودند و به سمتمون می‌اومدند، وقتی از کنار هم گذشتیم با چشم‌های گشاد و پرسش‌گر به من و زِد نگاه کردند. سری واسشون تکون دادم که

مزاحمون نشن. می‌خواستم باهاش این دعوا رو داشته باشم، حتی اگه فقط یه شرکت‌کننده ساکت می‌بودم.

کمی پیش‌تر رفتیم و دوباره گفت:

-میدونی که واقعا قدرت ذهن‌خونی ندارم.

عصبانیتم بیشتر شد و لبریز شدم. سر جام ایستادم، حتی واسم مهم نبود که مردم مجبور بودند از کنارمون دور بزنند.

-فقط خیلی خوشحالم که فهمیدم واست آدم مهم و خاصی نیستم.

چشم‌هاش رنگ آگاهی گرفت و لب‌هاش رو به هم فشار داد.

-یکی بهت چیزی گفته.

خندیدم.

-آره، و خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم کادویی که گرفتم رو به همه دخترهایی میدی که باهاشون قرار میذاری، اونم وقتی که واست تموم شدند.

لب‌هاش باریک شد.

-ورونیکا. اون تنها کسیه که انقدر اهمیت میده که بدجنس بازی دربیاره.

-پس حقیقت داره؟

اخمی کرد، به نظر ناراحت و شرمنده می‌رسید.

-آره بعضی‌وقت‌ها واسه دخترا رز می‌فرستم ولی نه یاسمن، اونم نه وقتی که رابطمون تموم شده. هر موقع که دلم بخواد. هر چی بهت گفته مطمئنم جوری پیچوندش که منظوری که می‌خواد رو برسونه. اون من رو خیلی وقته که می‌خواد، و من...

مکثی کرد.

-ولی من هیچوقت به گل‌فروشی نرفته بودم تا گلی رو که به یه دختر می‌خوره انتخاب کنم، گلی که بوش رو میده.

نفسش رو بیرون و تیغه بینی‌اش رو با انگشت‌هاش فشار داد.

باشه، باشه، به نظر منطقی می‌رسید، ورونیکا مسخره‌بازی‌های خودش رو داشت. حتی من هم می‌تونستم متوجه این قضیه بشم.

ولی...

-از شبی که با هم بودیم حتی بهم یه پیام هم ندادی...

مکثی کردم و انگشت‌هام رو بستم و فشار دادم.

نیازمند نباش شوگر.

نگاه خیره‌اش چشم‌هام رو جستجو کرد.

-میدونم. اون شب خیلی... نمی‌تونم توصیفش کنم.

اخمی کرد و به زمین نگاهی انداخت، بعد سرش رو بالا گرفت و دوباره نگاهش به نگاهم گره خورد.

-شنبه یه بازی داشتم و فکر کردم شاید به کمی فضا نیاز داشته باشم، میدونی چی میگم؟ یه ذهن خالی تا بتونم خوب بازی کنم.

خب.

فضا؟

اون فضا می‌خواست، در حالی که من به شبی فکر می‌کردم که با هم گذرونده بودیم و با اینکه هنوز به خودم اعتراف نکرده بودم، قسمتی از وجودم می‌خواست...نمی‌دونم...ببینه که ماهیت رابطمون چیه. چقدر احمق بودم. دوباره شروع به راه رفتن کردم.

-باشه. یکم وقت بذار و بررسی‌اش کن. من که از مسخره بازیات خسته شدم.

کنارم راه افتاد. آدم‌هایی که از کنارمون رد می‌شدند، خیره خیره نگاهمون می‌کردند. با اینکه بهش نگاه نمی‌کردم ولی می‌تونستم حس کنم که معذب شده. از آه کشیدن و نگاه‌هایی که بهم می‌انداخت معلوم بود. حالا هر چی.

اون کنارم می‌اومد و لعنت بهش، عطرش خیلی خوش بو بود.

-ببین من به گل‌های مینات حسودی کردم و می‌خواستم یه چیزی بدم که بیشتر بهت بخوره...

از گوشه چشم نگاهش کردم که قفسه سینه‌اش بالا رفت و دست از حرف زدن برداشت.

به سمتش چرخیدم.

-الان حتی به اون قضیه اهمیتی نمیدم. تازه دیگه نیازی ندارم که وانمود کنی دوست پسرمی.

دهنش باز موند.

-پس رئیس دانشکده که می‌خواستی روش تاثیر بذاری چی میشه؟

-یه فکر دیگه به حالش کردم.

#🔱قسمت۲۷۳

حالت صورتش تغییر کرد و طوری دمغ شد که انگار حرف‌هام اون چیزی نبود که دلش می‌خواست بشنوه. آب دهنش رو قورت داد و به آسمون نگاه کرد، انگار که دنبال جواب می‌گشت.

-ناراحت شدی زِد؟

نیاز داشتم یک کاری کنه.

دستی بین موهاش کشید و ابروهاش پایین اومد.

-اصلا کی گفته من داشتم وانمود می‌کردم؟ با من بیا بیرون... فقط به خاطر خودم. نه به خاطر دانشکده حقوق.

دستش رو به سمتم دراز کرد و بعد پایین انداخت.

-میتونی فقط یه فرصت بهم بدی؟

نگاهش حالت خاصی داشت، حس امیدواری طوری با ترس قاطی شده بود که انگار لب پرتگاه ایستاده و منتظر جواب من بود.

سرم رو به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:

-تا به حال مجبور نبودی واسه بدست آوردن یه دختر تلاش کنی، مگه نه؟

-نه.

-فقط گل می‌فرستی و همه چیز درست میشه. زنگ نمی‌زنی و همه چیز به حالت قبل برمی‌گرده و اونا تو بغلت می‌پرن.

لب پایینش رو جوئید.

-معمولا همینطوره.

-من همچین دختری نیستم.

-می‌دونم.

#🔱قسمت۲۷۴

-من با کسی سکس نمی‌کنم که بعدش توقع نداشته باشم زنگ بزنه. ارزشم بیشتره.

چشم‌هاش رو بست.

-می‌دونم. لعنتی. متاسفم. ای کاش زنگ می‌زدم. واقعا می‌گم. فقط روی بازی‌ای که داشتم...تمرکز کرده بودم. معنیش این نیست که بهت فکر نمی‌کردم، می‌کردم.

متوجه وضعیتمون شدم که به همدیگه نزدیک‌تر شده بودیم، ولی نمی‌دونستم من جلو رفته بودم یا اون. دستش رو بلند کرد، کش موم رو کشید و باعث شد موهام دورم بریزه. آهی کشید و نگاهش رو روی صورت و موهام چرخوند.

-حداقل یه کاری واسم بکن؟

-چی؟

-باهام بیا. الان.

بدنم شعله‌ور شد.

-هر دفعه که بهم می‌گی باهام بیا، کارمون به سکس می‌کشه و بعدش نمی‌تونم درست فکر کنم.

-حقیقت اینه که من از طریق سکس خودم رو بیان می‌کنم، چون کلمات همیشه کافی نیستن.

تیکه‌ای از موهام رو بین انگشت‌هاش گرفت و کمی کشید.

-ولی بیا.

به اطرافم نگاهی انداختم و دیدم که اون ما رو گوشه‌ای، کنار درخت، کشیده تا مکالمه خصوصی داشته باشیم.

-چرا؟

-چون می‌خوام باهات تنها باشم. دلم...دلم واست تنگ شده.

#🔱قسمت۲۷۵

نگاهم به سمت چشم‌هاش پرواز کرد.

-من عصبانی‌ام که بهم زنگ نزدی. این موضوع همینطوری حل نمیشه و آروم نمی‌گیرم.

دستش از روی شونه‌ام پایین سر خورد و به دستم رسید. انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد.

-تو هم می‌تونستی بهم زنگ بزنی.

-نخیر. دیگه هم واسم گل نفرست. واسم مهم نیست که حتی از یه گل‌فروشی خاص از قطب جنوب بگیری و به همراه یه پنگوئن بفرستیشون. در واقع، فکر کنم الان از همه گل‌ها متنفرم.

-باشه.

چونه‌ام رو با انگشتش بالا داد.

-حالا باهام میای؟

-لعنت بهت. من باهات سکس نمی‌کنم.

-باشه.

آهی کشیدم.

-پس قراره چیکار کنیم؟

سایه‌ای از لبخند از روی صورتش گذشت.

-می‌خوام بهت یاد بدم چطور رو یخ اسکی کنی. تو هیچی راجع به هاکی نمی‌دونی و باید یاد بگیری.

-چرا؟

-فقط باید یاد بگیری.

اون می‌خواست یک چیزی در مورد خودش بهم نشون بده و حس می‌کردم کم کم دارم آروم می‌گیرم.

-کلاس دارم.

#🔱قسمت۲۷۶

با دستم بازی کرد.

-قول میدم تو کمددیواری نبرمت.

-اون قضیه رو وسط نکش که باهاش ضعیفم کنی.

-دوباره انجامش می‌دم. مثل اون شب، هر جایی که بخوای واست منتظر می‌مونم.

لب‌هام رو جوئیدم.

-ارزش از دست دادن کلاس ستاره‌شناسی رو داره؟

نیشخند کوچیکی زد.

-خانوم رایان. من می‌تونم ستاره‌ها رو خیلی خوب بهت نشون بدم.

تشر زدم:

-از سکس خبری نیست.

دستش رو دورم انداخت و کمی بینمون فاصله انداخت. انگار که می‌ترسید عصبانی بشم.

-باشه. باشه. هر چی تو بگی.

لعنت بهش.

باهاش چیکار می‌کردم؟ چرا انقدر ضعیف بودم؟ بازدمم رو از بین لب‌هام بیرون فرستادم.

-راه رو نشون بده.

راه افتادیم. می‌دونستم که مردم بهمون خیره شده بودند ولی کاملا نادیده‌اشون گرفتم، واسم مهم نبود که اون چقدر معروف بود و من فقط... خودم بودم.

دنیا برعکس بود. با اینکه نمی‌دونستم دقیقا چی بین ما برعکسه ولی به جاش می‌دونستم که قلبم نمی‌تونست به زِد نه بگه.

فصل بیست و هشتم

زک

-مرسی بابت اسکیت‌ها. یه جورایی از اینکه کفش‌های تیغه‌ای پام کردم گرخیدم.

چشم‌هاش رو گشاد کرد و ادامه داد:

-حالا چیکار کنم؟

همونطور که با حرکت‌های آروم دور پیست هدایتش می‌کردم، گفتم:

-فقط به من تکیه بده.

دستم بین دستش قرار داشت و اون تخته‌های چوبی کنار پیست رو لمس می‌کرد. پاهاش سر می‌خوردند و هر چند وقت یک بار نگاه ناخوشایندی بهم می‌انداخت. هنوز کاملا کنترل دستش نیومده بود ولی عزم و عصبانیتش من رو به خنده می‌انداخت.

نیشخندی زدم. بعد از اینکه از محوطه دانشگاه بیرون رفته بودیم، اون رو به فروشگاه لوازم ورزشی برده و واسش یک جفت اسکیت خوب، جوراب کلفت، دستکش گرم و پد زانو خریده بودم. اون بهم گفته بود که توی اتاقش دستکش داره ولی من دلم نمی‌خواست منتظر بمونم، می‌ترسیدم اگه زیادی معطل بشیم نظرش عوض بشه. من اون موقعی که باید بهش زنگ می‌زدم یا پیام می‌دادم گند زده بودم، ولی واقعا دلم می‌خواست که زنگ بزنم، خدایا واقعا می‌خواستم فقط...

کمرش رو گرفتم و به آرومی از کنار پیست دورش کردم.

-همیشه کمی رو به جلو خم شو. زانوهات رو خم کن و وزنت رو به جلو متمرکز کن. اگه به عقب خم بشی ممکنه بیوفتی و ما اینو نمی‌خوایم. وانمود کن که داری یه اسکوتر رو می‌رونی، وقتی که

خیالت از بابت قدم‌هات راحت شد، سعی کن پا به پا بشی. آروم شروع کن.

#🔱قسمت۲۷۸

نگاه اخمالودی بهم انداخت:

-اوه، معلومه که آروم شروع می‌کنم. این اسکیت‌ها واقعا سنگین‌اند.

از اونجایی که نمی‌تونست خودش حرکت کنه، آروم هلش دادم.

-از یخ نترس. زمین خوردن فقط یه قسمتی ازشه. نکته مهم اینه که یاد بگیری چطوری درست زمین بخوری .

همونطور که با یخ سر و کله می‌زد و پاهاش سر می‌خوردند، گفت:

-واقعا؟ ببین کی این حرف رو می‌زنه؟ بازیکن هاکی معروفی که با اسکیت به دنیا اومده!

-نکنه این اولین چیزیه که

نمی‌تونی تو زندگی خوب انجامش بدی؟

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند. گونه‌هاش از قبل به خاطر سرمای محیط داخل قرمز شده بود، سرمایی که پیست رو سُر و لغزنده نگه می‌داشت.

-من مثل تو یه ورزشکار نیستم. ولی آی‌کیوم صد و چهل و شیشه. من رو به یک دادگاه ببر و ببین چطور از زندان می‌کشمت بیرون.

-خودشیفته‌ی کوچولو.

ریز ریز خندید و بعد لبش رو گاز گرفت. دست‌هاش رو تکون داد و گفت:

-نمی‌تونم بخندم. می‌ترسم دوباره زمین بخورم.

لبخند پهنی زدم.

-کاملا عادیه. وقتی حس می‌کنی که ممکنه زمین بخوری، زانوهات رو خم کن و آروم با حرکت اسکوات بشین. از بغل زمین بخور، به جلو خم شو و دست‌هات رو روی پاهات بذار. به محض اینکه افتادی، روی دست‌ها و زانوهات غلت بزن. بعد آروم خودت رو از جا بلند کن.

چیزهایی که می‌گفتم درس‌های مقدماتی هاکی بود و صادقانه بگم؛ واقعا یادم نبود چطوری به یکی اسکی کردن رو یاد بدم. یه جورایی همونطور که جلو می‌رفتیم نکات جدید به ذهنم می‌رسید و بهش می‌گفتم. وقتی بچه بودم، بابام یک روز اسکیت پام کرد و اجازه داد خودم همه چیز رو یاد بگیرم، چیزهایی که شهودی یاد گرفته بودم.

#🔱قسمت۲۷۹

-یه طوری میگی که انگار خیلی آسونه.

اسکیت‌هاش رو بلند کرد، روی زمین گذاشت و هل داد. چند قدم برداشت و بعد تعادلش رو از دست داد. با اینکه من به سمتش خیز برداشتم تا سر پا نگه‌اش دارم ولی با باسن زمین خورد.

طره مویی که روی صورتش افتاده بود رو فوت کرد و از پایین بهم خیره شد.

نیشخندی زدم.

زمزمه کرد:

-فوتبال خیلی باحال‌تر از هاکیه.

همونطور که بلندش می‌کردم، گفتم:

-کفر نگو. اگه میگی هم با صدای بلند نگو. اینجا کشور هاکیه.

-شاید باید بهم یاد بدی که چطور متوقف بشم؟

-کاری نداره. پاهات رو از هم فاصله بده و یه اسکیتت رو از بغل به بیرون فشار بده. اینطوری برفک روی یخ کنده میشه و درست مثل اسکی کردن بدنت متوقف میشه.

نفسش رو بیرون داد.

-اسکی هم بلد نیستم.

-باید یه فکری هم به حال اون بکنیم. بابام هر سال یه مسافرت برای اسکی ترتیب میده. اگه بیای عاشقش میشی.

سرخ شد و پلکی زد.

-اگه هیچوقت اسکی یاد نگیرم ناراحت میشی؟

خم شدم و لب‌هام رو مماس با لب‌هاش قرار دادم.

-یاد می‌گیری. من کمکت می‌کنم و می‌تونیم هر وقتی که بخوای تمرین کنیم.

#🔱قسمت ۲۸۰

آهی کشید.

-اون حرکت‌های باحال رو نشونم بده، اونایی که پاهات عقب و جلو میره.

تو همه‌ی حرکت‌ها پاها عقب و جلو می‌رفتند. به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم و گفتم:

-آه، تو که من رو توی بازی دیدی.

-تا به حال به هیچ بازی‌ای نرفتم ولی یک بار توی تلوزیون دیدم.

-بازی خوبی بود؟

-آره، تو یه ضربه به توپ زدی و توی همون چیز توری انداختیش. همه تشویقت کردند و بعد از پشت بلندگو صدای جیغ و هورا بلند شد.

خندیدم.

-به نظر هیجان‌زده می‌رسی.

لبخند پهنی زد.

-یه جورایی هیجان‌انگیز بود.

کمی با اسکیت‌هاش جلوم حرکت کرد، حالت بدنش به نظر عجیب می‌رسید، بیش از اندازه به یک طرف خم شده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکنه زمین بخوره. نفسم رو منتظر حبس کردم، ولی اون تعادلش رو حفظ کرد و ایستاده باقی موند.

ریز ریز خندیدم.

گفت:

-فقط نشونم بده چطور تا دروازه اسکیت می‌کنی و بعد بس کن.

ازش دور شدم و خودم رو گرم کردم.

از گوشه‌ی پیست شروع کردم و با سرعت به مرکز رفتم. بعد به سمت جلو رفتم، دور شوگر به شکل عدد هشت اسکیت کردم و یک دفعه جلوی دروازه متوقف شدم.

قسمت ۲۸۱

همونطور که عقب می‌رفتم و از کنارش رد می‌شدم، گفتم:

-حالا، یه فوتبالیست رو می‌شناسی که بتونه همچین کاری کنه؟

لبخندی زد:

-می‌تونم ازشون بپرسم.

-نه، بهتره ازشون دور بمونی. دوست ندارم دهنشون رو سرویس کنم.

دست‌هام رو بلند کردم و بازوهام رو نشونش دادم.

-با اینا از پس اون پسرا برمیام.

لبخندی زدم، به سمتش رفتم و از کنارش گذشتم، موهاش رو از پشت آروم کشیدم. سعی کرد دنبالم بیاد ولی پاهاش به سمت مخالف حرکت کردند.

دست‌هاش رو بالا برد و جیغ کشید:

-آخر اینجا می‌میرم.

#🔱قسمت۲۸۲

اسکیت کردم و کنارش رفتم، پشتش ایستادم و دست‌هام رو دور کمرش گذاشتم.

گفتم:

-فقط صبر کن.

سری به تایید تکون داد و من آروم هلش دادم و خودم یک اینچ باهاش جلو رفتم و اجازه دادم به نرمی سر بخوره.

-از زمین خوردن نترس، باشه؟

به چشم‌هاش نگاه کردم. خودم هم نمی‌دونستم منظورم اسکیت کردنه یا یک چیزی فراتر؟

سری تکون داد و با روش اسکوتر کمی به جلو سر خورد.

-دیدی؟ داری بهتر می‌شی.

-من افتضاحم و خودم می‌دونم.

به جلو خم شد و به سمت تخته‌های چوبی رفت.

-چطوره که بذاری یک دقیقه استراحت کنم و خودت هم تکنیک‌های هاکی رو یادم بدی؟

-داری بهم اجازه میدی که بیشتر پز بدم؟

خودش رو جوری به گوشه پیست چسبونده بود که انگار زندگی‌اش به اون قسمت متصل بود.

-راستش رو بخوای، خوشم میاد نگاهت کنم.

-بذار نشونت بدم بابام بهم چی یاد داده.

قبلا بهش گفته بودم که پدرم هم تو هاثورن یک بازیکن هاکی بوده ولی به خاطر آسیبی که به زانوش وارد شده بود نتونسته هاکی رو به صورت حرفه‌ای ادامه بده.

#🔱قسمت۲۸۳

نگاهم کرد که راه افتادم. وارد محوطه شدم، شونه‌هام رو جلو دادم، خودم رو به سمت جلو خم کردم و از یک طرف پیست به سمت دیگه رفتم و شتاب گرفتم. پاهام بی زحمت روی سطح لغزنده یخ حرکت می‌کردند، باد سرد به صورتم کوبیده می‌شد و برق شیشه‌ای

یخ نئشه‌ام می‌کرد. اسکیت روی یخ هیچوقت حس کار کردن رو بهم نمی‌داد. مثل مذهب بود و من به دنیا اومده بودم تا اسکیت کنم. سرعتم رو بیشتر کردم، به قدری سریع روی یخ سر می‌خوردم که مثل نور از مقابل چشم‌هاش می‌گذشتم و فقط می‌تونستم به دهن بازش نگاه کنم.

هیچ شکی وجود نداشت که من از نظر فیزیکی ویژگی‌های بهترین بازیکن کشور رو داشتم. تک بودنم روی یخ، حس ششم‌ام درمورد بازیکن‌ها و نحوه بازی‌ام بی‌نظیر بود.

یک‌دفعه لحظه‌ی تاریک و درد عمیقی به وجودم هجوم آورد. قسمتی از روحم که می‌تونست نقطه‌ی پایانم باشه .

با فشار به عمق وجودم هلش دادم و به طرف جایی که شوگر نشسته بود اسکیت کردم. ذرات ریز یخ با حرکتم این طرف و اون طرف پخش می‌شدند.

یکدفعه، مقابلش، در فاصله‌ی چند اینچی متوقف شدم. ناخوداگاه از جاش به طرفم پرید، کمی با اسکیت‌هاش لیز خورد و دست‌هاش رو دور گردنم انداخت.

دست‌هاش، دور گردنم محکم شدند. اول، با فکر اینکه شاید ترسونده بودمش خندیدم ولی بعد، اون خودش رو بهم نزدیکتر کرد و همونطور که بهم چسبیده بود، سرش رو داخل انحنای گردنم برد. همونطور که روی یخ ایستاده بودیم و به همدیگه متصل بودیم، دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

#🔱قسمت۲۸۴

-شوگر؟

نفس عمیقی کشید، خودش رو از دور بدنم باز نکرد و وقتی من سعی کردم بینمون فاصله بندازم تا صورتش رو ببینم، بهم اجازه نداد. موهاش رو نوازش کردم، ته دلم می‌دونستم که یک چیزی لنگ می‌زنه. دختر بامزه و پر سر و زبونی که می‌شناختم باید تا الان دیگه حرف می‌زد.

-چی شده؟

انگشت‌هاش بین موهام قفل شدند و فکر کنم صدای بالا کشیدن بینی‌اش رو شنیدم.

-هی، من اینجاام. فقط باهام حرف بزن.

دست‌هاش محکم‌تر دور گردنم حلقه شدند.

-اتفاقی افتاده؟ موضوع بنته؟

لعنتی، فکر اون مرتیکه خونم رو به جوش می‌آورد، ولی...

-باید میذاشتم باهات حرف بزنه؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد.

با خیال راحت پلک‌هام رو روی هم گذاشتم، با موهاش بازی کردم و و کف سرش رو ماساژ دادم.

-پس چی رو نمی‌تونی بهم بگی؟

بینی‌اش رو داخل بلوزم فرو کرد.

-پدرم فوت کرده. جمعه فهمیدم.

لعنتی. و من حتی بهش زنگ نزده بودم. دلم می‌خواست بزنم ولی قسمتی از وجودم از شدت اشتیاقم برای دیدنش می‌ترسید. حالا دیگه بازی هاکی هیچ اهمیتی واسم نداشت و باید تمرکز می‌کردم.

تازه نمی‌دونستم این همه احساسی که بهش داشتم از کجا میاد ولی فقط سعی می‌کردم ازش سر در بیارم. من کوله بار مشکلات خودم رو داشتم و لعنتی، هنوز نمی‌دونستم حاضرم خود واقعی‌ام رو به کسی نشون بدم یا نه.

#🔱قسمت۲۸۵

-متاسفم.

حواسم پرت بود ولی ناخوداگاه واکنش نشون داده بودم. همونطور که اسکیت به پا داشتم از روی زمین بلندش کردم و از محیط پیست بیرون بردم. بدون اینکه چیزی بگم اسکیت‌های جفتمون رو درآوردم. هر چند وقت یک‌بار به صورت خیسش که مدام با دست پاک می‌کرد نگاهی می‌انداختم ولی بیشتر به بندهای کفش‌هامون خیره شده بودم، چون حس می‌کردم به یک دقیقه تنهایی نیاز داره. وقتی اسکیت‌ها رو درآوردم، دوباره شوگر رو به آغوش کشیدم و با همدیگه روی زمین موکت شده‌ی سالنی نشستیم که به دفترها و رختکن منتهی می‌شد. به دیوار تکیه دادم و شوگر رو روی پاهام نشوندم.

نفس لرزونی کشید و لبش رو گاز گرفت.

-فکر کنم... نمی‌دونستم انقدر داره اذیتم می‌کنه، ولی بعد تو رو دیدم که انقدر قشنگ اسکیت می‌کنی و پدرت بهت یاد داده. اون وقت من هیچوقت...

سرش رو بالا گرفت و به سقف نگاه کرد.

انگشت‌هاش رو باز و بسته کرد و صورتش حالت آسیب‌پذیری به خودش گرفت.

-شاید فکر کنی واسم مهم نیست که مرده، ولی مهمه. ناراحتم. برای همه‌ی چیزهایی که هیچوقت نداشتم ناراحتم.

چند بار پشت سر هم پلک زد تا جلوی ریزش اشک‌هاش رو بگیره .

بهش گفتم که برام مهم نیست، می‌تونه خودش رو بیرون بریزه و اون سری به تایید تکون داد.

#قسمت۲۸۶

با شست‌هام گونه‌هاش رو پاک کردم.

-متاسفم که این چیزا رو پشت سر گذاشتی. اگه می‌دونستم...

دستش رو روی لب‌هام گذاشت و گفت:

-نه، به خاطر اون عذرخواهی نکن، یا به خاطر اینکه خبر نداشتی. من حتی به تیلور و پاپی هم نگفتم. هنوز دارم با خودم سر و کله می‌زنم که چیکار کنم.

-من پیشتم.

انگشت‌هام رو بین انگشت‌هاش قفل کردم و به همدیگه خیره شدیم. استادیوم به شدت ساکت و خلوت بود و حس می‌کردم بهش نزدیک شدم، انقدر نزدیک که این موضوع رو بهم گفته.

سری تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت، انگار که سعی می‌کرد افکارش رو جمع و جور کنه. ولی می‌تونستم نگاهش رو بخونم، گوشه لب‌هاش به سمت پایین کشیده شد و چونه‌اش لرزید.

-بگو به چی فکر می‌کنی؟

نفسش رو طولانی بیرون فرستاد.

-بعضی‌وقت‌ها خیلی از دست مامانم عصبانی میشم. من ستایشش می‌کردم، واقعا می‌کردم، ولی چرا... چرا باهاش موند؟ چرا اجازه داد مجبورمون کنه شهر رو ترک کنیم؟

چشم‌هاش رو بست.

-بدتر از همه اینکه اون حتی یک بار هم باهام درست رفتار نکرد، مثل کسی که قسمتی از وجودش بود رفتار نکرد، و مامانم فقط...

قطره اشکی از روی گونه‌اش فرو ریخت.

-اون فقط با دوست داشتن پدرم من رو از دست داد و من متنفرم. از اینکه هیچوقت احساس تعلق داشتن به کسی نکردم، متنفرم.

#🔱قسمت۲۸۷

نزدیک بود قلبم از سینه‌ام بیرون بزنه.

سری تکون داد.

-اون پدرم رو خیلی دوست داشت. و بنت، چیزی که امروز دیدی... من دوستش داشتم، ولی...

دست‌هام رو مشت کردم.

حالت صورتش عصبانی شد.

-اون یه خائن و دروغگوئه، و همین واسه‌ی من کافیه که باهاش خداحافظی کنم. نمی‌خوام همون اشتباهی که مادرم کرد رو بکنم. لطفا...

با چشم‌های آبی و پاکش گفت:

-لطفا مثل بنت نباش.

-نیستم.

سری تکون داد و سرش رو داخل انحنای گردنم فرو برد، و من دست‌هام رو دورش انداختم و محکم بغلش گرفتم.

کمی بعد، با ملایمت بوسیدمش و اون داخل دهنم آهی کشید. لب‌هامون به هم قفل شد و توی ذهنم به خودم گفتم؛ شوگر خودشه، همون کسی که می‌خوام و نمیذارم این رابطه موقتی تموم بشه. من مثل بنت نبودم.

هیچوقت یک خائن نبودم، ولی...

ولی...

از همون اول یک دروغی بینمون بود و یک جورایی حالا تصمیم داشتم که همه چیز رو بهش بگم.

فصل بیست و نهم

زک

بازی‌های هاکی یکی پشت دیگری از راه می‌رسیدند و من به طرز عجیبی تونسته بودم خودم رو سر پا نگه دارم. یک جورایی وقتی با تیم سرسخت یل روبه‌رو شدیم، تونستم از زیر بازی در برم ولی در آخر، ورزشکار بداخلاق درونم که چالش رو دوست داشت، من رو به بازی برگردوند. توی پیست، وقتی دو دقیقه به اتمام بازی مونده بود و تیم مقابل یک امتیاز از ما جلوتر بود، همونطور که توپ رو زیر چوبم داشتم، سرگیجه گرفتم و اون ترس همیشگی بهم غلبه کرد. باید امتیاز کسب می‌کردم. باید زنجیره بردهامون رو ادامه می‌دادم. به خودم گفتم؛ تو لایق هاکی هستی، تو لایق شادی هستی، و همین باعث شد حواسم متمرکز بمونه. در واقع من رو به جلو هل داد و کمک کرد توپ رو با یک ضربه داخل دروازه بفرستم.

و شوگر...

از روزی که درباره پدرش باهام حرف زده بود، به هم نزدیکتر شده بودیم و زمان بیشتری رو با هم می‌گذروندیم. در طول هفته، بعد از جلسات مشاوره‌ام برای ناهار همدیگه رو می‌دیدیم و مهمونی‌های کاپا رو می‌پیچوندیم تا به مغازه دونات فروشی بریم یا تو اتاقش وقت بگذرونیم.

چند روز بعد از آخرین بردمون، سفارش پیتزا دادیم و تو اتاق شوگر بازی تاج و تخت نگاه کردیم. اون مدام دستش رو روی دهنش می‌گذاشت تا جلوی خودش رو بگیره و بهم داستان زندگی هر نقش رو لو نده.

همونطور که تیکه‌ای از پیتزا می‌خورد، با لحن متفکری گفت:

-کال دروگو یک جورایی من رو به یاد تو می‌اندازه، با اون عضلات بزرگ و اخلاق من همینی‌ام که هستمش. به نظرم برای هالووین، می‌تونی مثل اون لباس بپوشی.

نیشخندی زدم.

-تا وقتی که تو دنی "دنریس"باشی. اون دو تا صحنه‌های سکسی داغی دارند.

یک ابروش رو بالا انداخت:

-می‌دونم.

-فقط هر موقع که واسه‌ی سکس آماده بودی بهم بگو.

آره، اون می‌خواست مطمئن بشه که رابطه‌ی ما فقط جنسی نیست. من می‌دونستم که نیست ولی اگه اون نیاز داره بدونه...

-ولی تو نمی‌خوای ببینی زندگی در کنار سکس چه چیزهای دیگه‌ای داره؟

-نه.

بشقابم رو روی میزش گذاشتم و لبخند پهنی زدم.

-تازه، ممکنه به خاطر شق درد بمیرم.

-ممکنه از ضربه‌ای که من پس کله‌ات بزنم هم بمیری.

-ارزش امتحانش رو داره.

لب‌هاش رو سریع بوسیدم، چون می‌دونستم اگه طولش بدم بعدا مجبورم به دستشویی اتاقش برم و خودم رو خالی کنم تا بتونم با ماشین به خونه برگردم.

یکی تقه‌ای به در زد و شوگر از جاش پرید تا شورتک و تاپش رو بپوشه. باسنش پر و سفت بود و سینه‌هاش طوری به جلوی لباسش فشار می‌آوردند که...

البته که رادیاتورش به طرز دیوونه‌واری اتاق رو گرم می‌کرد و با این بهونه لباس‌های کوتاه و تنگ می‌پوشید، ولی برام جای سواله...

صدای جیغ بلندش رو در کنار صدای زنونه‌ای شنیدم و از جام پریدم و به سمت در رفتم.

نیشخندی زدم.

امروز به چند جا زنگ زده بودم تا این کار رو انجام بدم، و با کمی کمک از سمت پدرم تونسته بودم چیزی که می‌خواستم رو پیدا کنم.

دختری که توی لابی کار می‌کرد، دم در ایستاده بود.

-من این پسرهایی که باهاشون قرار می‌ذاری رو نمی‌شناسم، ولی اگر بتونی منو به یکی از دوست‌هاشون معرفی کنی، خیلی عالی می‌شه.

شوگر جعبه دونات و عروسک پنگوئنی رو از دختره گرفت و بعد به سمتم چرخید.

نگاه دختر لابی بهم افتاد و چشم‌هاش گرد شد.

-زک مرگان؟

-اوهوم.

ماسکم آروم روی صورتم قرار گرفت و خودم رو برای نگاه‌های مشتاق یا امضا خواستن آماده کردم، ولی اون هیچ درخواستی نکرد، فقط نگاه خیره‌اش بین من و شوگر می‌چرخید که صورتش سرخ شده بود.

گفتم:

-چیزی شده؟

به خودش پیچید:

-الان وقت قرار ملاقات نیست. تو نباید توی اتاقش باشی.

-اوه.

مکثی کردم.

-ممکنه فراموش کنی منو اینجا دیدی؟

در حالی که به سوالم فکر می‌کرد لب‌هاش رو جمع کرد، نگاهش به سمت شوگر چرخید که بین‌مون ایستاده بود و هدیه‌ای که براش گرفته بودم رو به دست داشت.

شوگر جعبه‌ی خوراکی‌ها رو بالا گرفت.

-دونات می‌خوری؟

دختر لابی شونه‌ای بالا انداخت.

-همم. چرا که نه؟

بعد همونطور که نگاه جدی و نافذی بهمون می‌انداخت یه دونه دونات از جعبه برداشت و گفت:

-فقط همسایه‌ها رو بیدار نکنید که من تو دردسر بیوفتم.

به دری که اون طرف سالن بود اشاره کرد.

شوگر گفت:

-دختر سوارکاره؟

#🔱قسمت۲۹۱

سری تکون داد.

-غرغروی بزرگ. مواظب باشید بچه‌ها.

برای آخرین بار نگاهی بهمون انداخت و با قدم‌های بلند، همونطور که دوناتش رو به آرومی می‌خورد به سمت سالن راه افتاد.

جلوتر رفتم و کنار شوگر ایستادم که مشغول باز کردن پاپیون دور پنگوئن بود.

-وای وای وای، دونات و عروسک تپلی پر از خرت و پرت.

-امیدوارم ازش خوشت بیاد.

کارتی که به گردن پنگوئن کوچیک وصل شده بود رو برداشت و با صدای بلند خوند.

-من قبلا قطب زندگی می‌کردم تا وقتی که زِد پیدام کرد. بهم گفت از گل متنفری و قول داده که دیگه نفرسته. خواهش می‌کنم هر شب منو پیش خودت بذار.

چرخید تا نگاهم کنه، صورتش به آرومی رنگ گرفت و گفت:

-خیلی دوست‌داشتنیه.

دستش رو گرفتم و به طرف اتاقش برگشتیم.

-تا حالا به یه دختر، خوراکی یا عروسک پنگوئنی نداده بودم. این اولین باره. من بردم.

-چجوری پیداش کردی؟

خندیدم.

-آنلاین شدم و از اسباب‌بازی فروشی مخصوص شهر پیداش کردم. بین کلاس‌ها یه سر به مغازه‌اش زدم و بابام به دونات‌فروشی مورد علاقه‌ت کمی بیشتر پول داد تا با خودش شیرینی‌ها رو بیاره. اون‌ها دونات‌های دینگ دانگ مغازه‌ای هستن که ازش خرید می‌کنی، درسته؟

لبخندی به پهنای صورت زد، سری تکون داد و روی تخت ولو شد، عروسک رو روی سینه‌اش گذاشت. موهاش دور شونه‌های سفیدش پخش شده بودند و من بوسیدمش.

#🔱قسمت۲۹۲

وقتی عقب کشیدیم و به هم خیره شدیم، موجی از احساسات از روی صورتش گذشتند. حالات صورتش که از مردد بودن به نگرانی تغییر می‌کرد رو خوندم و بعد دیگه نتونستم تعریفی براش پیدا کنم. سعی می‌کردم ازش سر در بیارم، ولی حالاتش متغیر و غیرقابل پیش‌بینی بود، درست مثل خودم، یک لحظه ترسیده و بعد، اون ترس همه لحظاتش رو پر می‌کرد.

زمزمه کرد:

-مرسی.

-می‌دونی، پنگوئن‌ها خیلی خاص‌اند.

-واقعا؟

بدنش در تماس بدنم نرم بود، خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم و پام رو دورش انداختم.

-آره. امپراطور پنگوئن، که همون چیزیه که مال توئه، یک جفت برای کل زندگیشون دارند. وقتی ماده‌ها میرن بیرون تا غذا پیدا کنند، نرها می‌مونند و تخم‌ها رو گرم نگه می‌دارند. پنگوئن ماده ممکنه تا دو ماه برنگرده، ولی پنگوئن نر

تا وقتی که جفتش برگرده نه چیزی می‌خوره نه جایی می‌ره.

حالت چهره‌اش نرم شد.

-چه رمانتیک.

لبخندی زدم.

-می‌دونم. عشق پنگوئنی، خیلی باحاله، نه؟

-هممم.

-اون‌ها تو گروه‌های بزرگ زندگی می‌کنند، پس جدا شدن براشون راحته، ولی جفت‌های نر و ماده همیشه همدیگه رو پیدا می‌کنند، مثل حس ششم برای جفت‌شون.

حالت صورتش رو زیر نظر گرفتم. می‌دونستم این داستان... احمقانه بود، ولی این روش من برای گفتن این بود که... لعنتی، نمی‌دونم.

انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد و گفت:

-وقتی میای تو اتاق مورمورم میشه.

-منم همینطور.

دوباره بوسیدمش. نرم. آروم. خیلی بد می‌خواستمش.

ساعت یازده شده بود، شوگر تو بغلم خواب بود و تیتراژ قسمت دیگه‌ای از سریال روی صفحه تلوزیون بالا می‌رفت. صادقانه بگم، این یکی از بهترین روزهایی بود که بعد از مدت‌ها داشتم.

دست‌هام رو دورش محکم‌تر گرفتم، خم شدم و توی گوشش زمزمه کردم:

-همین الان آخرین قسمت فصل یک تموم شد. اون اژدهاها خیلی خفن اند.

اسمم رو زمزمه کرد، همچنان نیمه خواب بود. لبخندی زدم و خم شدم تا ببوسمش. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. همراهیم

کرد، دست‌هاش رو دور گردنم پیچید، لب‌هاش رو به لب‌هام فشار داد.

بعد از چند دقیقه که لب‌هامون به همدیگه چسبیده بودند زمزمه کرد:

-باید بری.

سرم رو بهش تکیه دادم.

-بدجوری تحریک شدم. حیفه این همه پتانسیل نیست که برای به اوج رسیدن رویاییت هدر بره؟

-بدجوری؟ بس کن.

دستش رو به سمت پهلوم برد و قلقلکم داد، زیر خنده زدم و از روش کنار رفتم.

-هی، این منصفانه نیست. من قلقلکی‌ام.

-حالا رازهاتو می‌دونم.

دوباره قلقلکم داد، انقدر که روی تخت غلت می‌خوردم تا ازش فرار کنم.

همونطور که نفس نفس می‌زدم، گفتم:

-کمک!

ولی اون می‌خندید و روی شکمم نشسته بود. لعنتی، می‌تونستم عطر تنش رو حس کنم. جلوی ناله‌ام رو گرفتم، متوقف شدم و صورتش رو قاب گرفتم.

سلام عشق‌ها

خوبین؟ چطورین؟

پرسید:

-چی شده؟

چشم‌هاش نگاهم رو بررسی می‌کرد و دنبال چیز خاصی می‌گشت، نمی‌دونستم چطور این کارها رو انجام بدم.

فقط می‌خواستمش.

بدون اینکه فکر کنم، گفتم:

-دلم می‌خواد تا ابد باهات سکس کنم.

نفسش رو با خنده بیرون فرستاد و عقب رفت تا یک آبنبات چوبی برداره.

-چقدر رمانتیک.

نفسم رو بیرون دادم و نشستم.

-بلد نیستم هیچی رو درست بگم.

لبخندی بهم زد، از جا بلند شدم و نگاهی به برگه‌های رنگارنگ روی دیوار انداختم. اون افکارش رو نوشته و سعی کرده بود جدایی‌اش رو هضم کنه.

به ویلو فکر کردم و تموم نامه‌هایی که واسش نوشته بودم.

-میدونی، یه زمانی دوست دختر داشتم. ویلو. درست بعد از اینکه مادرم فوت کرد اون هم تو یه تصادف مرد.

کلمات همینطور بیرون می‌ریختند و من عمیقا احساس آسوده خاطری می‌کردم.

شوگر خشکش زد، دستش همراه با آبنبات چوبی نزدیک دهنش متوقف شد. می‌تونستم توجه کامل و سکوت سنگینش رو حس کنم.

خودم رو منقبض کردم.

-اون توی یه مهمونی از دستم عصبانی شد و اونجا رو ترک کرد.

-خدایا زِد، خیلی وحشتناکه.

پنجه احساسات به گلوم چنگ انداخت و چند بار پلک زدم.

-خودم رو مقصر می‌دونم.

روی تخت سینه‌ام دست کشیدم و دردی که به آرومی ساخته می‌شد رو لمس کردم.

-اون اولین کسی بود که باهاش بودم.

مکث کردم و انگشت‌هام رو بستم. به دورتادور اتاق نگاهی انداختم و از قصد به شوگر نگاه نکردم.

-من زندگیش رو خراب کردم و حالا ببین مال من چقدر عالیه. به همه چیزهایی که دارم... نگاه کن.

تن صدام عجیب شده بود، گلوم رو صاف کردم تا مخفی‌اش کنم.

شوگر حرکت کرد و پشت سرم ایستاد، دست‌هاش رو دور شکمم قفل کرد.

-تصادف اتفاق میوفته زِد.

دست‌هام رو سریع روی صورتم گذاشتم. نمی‌دونستم این احساساتم از کجا سرچشمه می‌گیرند، چون هیچوقت با دخترها اینطوری صحبت نکرده بودم و بهشون چیزی از ویلو نگفته بودم، ولی از درون حس می‌کردم دارم همه چیز رو بیرون می‌ریزم. باید بیرون می‌ریختم، حداقل قسمتی ازش رو .

#🔱قسمت۲۹۶

- اون یه سال ازم کوچیکتر بود و دلم می‌خواست رابطمون خوب پیش بره، ولی به خاطر کالج داشتم از شهر می‌رفتم. یک ذره رابطمون مشکل داشت و اون شب من دیر به مهمونی رسیدم چون داشتم تو پارک می‌دوئیدم و سعی می‌کردم یک راهی پیدا کنم که خبر رفتنم رو بهش بدم، چطور به خانواده‌اش بگم...

صدام تو گلو شکست و کف سرم مور مور شد.

-اون...اون باردار بود .

تا به حال این قضیه رو به هیچکس به جز خانواده خودم و ویلو نگفته بودم. عرق سرد روی بدنم نشست و اتاق دور سرم چرخید. اکسیژن از بین رفته بود و نمی‌تونستم نفس بکشم.

به گردنم چنگ انداختم، تیشرتم رو از تنم کندم و روی زمین پرت کردم.

-زِد؟

صداش به شدت دور بود و قلبم می‌کوبید، سنگین و بلند مثل یک پتک. روی تختش نشسته و سرم رو بین دست‌هام گرفته بودم. به آرومی دم و بازدم می‌گرفتم، شوگر کنارم بود، دستش روی بازوم قرار داشت و انگشت‌هاش رو دور خالکوبی اژدهام می‌کشید.

نفس تندی گرفتم و کلمات رو به زور بیرون فرستادم:

-متاسفم.

چشم‌هاش گشاد شد.

-نباش. چی شده؟

-حمله عصبی. شدید نیست.

#🔱قسمت۲۹۷

اخمی کرد:

-چیکار کنم؟ بهم بگو.

گفتم:

-فقط لمسم کن، لطفا.

به حضورش کنارم نیاز داشتم و حتی نمی‌دونستم چرا، ولی اگه الان از جاش بلند و ازم دور می‌شد ممکن بود کنترلم رو از دست بدم.

به سمتم خم شد و کاری که ازش خواستم رو انجام داد، انگشتش رو از خالکوبی‌ام به سمت شونه چپم کشید و از کمرم پایین رفت. پلک‌هام رو بستم.

دم و بازدم. دم و بازدم.

به این فکر کردم که بهش اسکیت کردن رو یاد بدم، به اینکه بغلش بگیرم و حس خوبی بهم دست بده. بهش بگم از عاشق شدن نترسه... چون من... بدجوری عاشقش شده بودم.

چند دقیقه گذشت و کم کم ضربان قلبم در حد نرمال پایین اومد.

-یکمی آب می‌خوای؟

دستش رو گرفتم:

-بلند نشو.

-میخوای درباره این حمله‌های عصبی بهم چیزی بگی؟

صورتم رو لمس کرد، انگشتش رو روی فکم آروم و نرم کشید.

#🔱قسمت۲۹۸

نفسم رو بیرون دادم و در مورد حمله‌ای بهش گفتم که توی بازی مینسوتا دولوث بهم دست داد، بعد توضیح دادم که چطور به رسانه‌ها دروغ گفتم.

-حالا نگرانم که نشویل متوجه دروغم بشه و بیرونم بندازه. میتونی تصور کنی وقتی بفهمن بازیکن درجه یکشون مشکل روانی داره چه حسی بهشون دست میده؟

می‌تونستم صدای افکارش رو بشنوم.

-این حمله‌ها به خاطر ویلوئه؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون دادم.

-واقعیت اینه که من همیشه آدم سخت‌گیری بودم—شاید به خاطر بهترین بودن باشه—ولی مسائل خیلی سریع روم تاثیر میذارن. قبلا می‌تونستم فقط کنارش بزنم ولی الان فکر کنم، واقعا ممکنه تا ابد همینطوری بمونم.

مکثی کردم و حالت صورتش رو زیر نظر گرفتم.

-من پیش یه مشاور میرم، برای همین توی کلاس نبودم.

-می‌فهمم ولی تو نمی‌تونی خودت رو سرزنش کنی.

با صدای خش‌داری گفتم:

-مثل این می‌مونه که به شب بگی سیاه نباش.

دست‌هاشو دورم گرفت، پاهاشو دو طرف رون‌هام گذاشت و یکی در میون کف سر و خالکوبی اژدهام رو نوازش کرد. کمی با مدال دور گردنم بازی کرد.

چرخیدم تا روبه‌روش قرار بگیرم، چشم‌هاش براق و پر از اشک‌های نریخته بودند.

#🔱قسمت۲۹۹

-به خاطر من گریه نکن.

سرش رو تکون داد.

-به من توجه نکن و حرفتو ادامه بده. از ویلو بهم بگو.

یخ کردم، این هم از فرصت.

آب دهنم رو قورت دادم.

-اون خوشگل و اجتماعی بود. می‌خواست به هالیوود بره و بازیگر بشه. همه دوستش داشتند چون هر جا پا می‌ذاشت اونجا رو پر از انرژی می‌کرد.

دست‌هام رو روی رونم مشت کردم و محکم فشار دادم، سعی می‌کردم حمله عصبیم رو تموم کنم.

نگاه خیره‌م همچنان به شوگر بود، تو چشم‌هاش صداقت موج می‌زد.

-متاسفم.

چشم‌هام رو بستم. شوگر عادت داشت با استفاده از ساده‌ترین کلمات حرف‌های کاملا درستی بزنه. اون مجبور نبود شفاف‌سازی کنه.

آروم شدم و طاق باز روی تختش دراز کشیدم. چند دقیقه‌ای گذشت و ما همدیگه رو بغل گرفته بودیم. سرم، لعنتی، عقلم بهم اصرار می‌کرد تا موضوعی که بهش نگفته بودم رو بگم، موضوعی که وقتی متوجه‌اش بشه، اون رو می‌کشه...

ولی شاید هیچ‌وقت متوجه نشه...

همونطور که فکر می‌کردم دستم رو روی شکمش گذاشتم و حلقه‌ی نافش تکون دادم.

همونطور که زیر دستم به خودش می‌پیچید، با صدای خش‌داری زمزمه کرد:

-زد، نمی‌دونم الان وقته مناسبیه یا نه، ولی...

#🔱قسمت۳۰۰

چرخیدم و روی بدنش قرار گرفتم، بین پاهاش دراز کشیدم و حس کردم شلوار جینم تنگ شده.

بدنش خیلی نرم بود، همونطور که تاپ‌ش رو درمی‌آوردم و سینه‌هاش رو در معرض تماشا قرار می‌دادم با خودم فکر کردم که پوستش به اندازه ابریشم نرم و لطیف بود. وقتی نفس می‌کشید سینه‌های گرد و نرمش بالا و پایین می‌رفتند و نگاه خیره‌اش من رو به چالش می‌کشید که چیزی که می‌خوام رو بگیرم.

انگشت‌هام رو دورتادور صورتش کشیدم و بوسیدمش، زبونم با زبونش در حال دوئل بود، می‌رقصید و باهاش پیچ و تاب می‌خورد تا جایی که گذشته رو فراموش کردم و تنها چیزی که توی ذهنم می‌دیدم اون بود.

-سکس با تو همه چیزه.

-شاعرانه بود، زد. شاعرانه و ناب.

نگاه داغی بهم انداخت و لب بالاش رو لیس زد، ناله‌ای کردم و همونطور که دوباره لب‌هاش رو به دهن می‌گرفتم، صداش رو شنیدم:

-باهام سکس کن، لطفا.

-خوشم میاد وقتی اینطوری حرف می‌زنی. هیچوقت ازش سیر نمیشم.

سینه‌اش رو فشار دادم و نوکش رو مک زدم.

-بعد از حمله عصبی‌ام یک چک آپ کامل کردم و موردی ندارم. تو چیزی مصرف می‌کنی؟

-قرص ضدبارداری. بیماری جنسی هم ندارم.

لبش رو گاز گرفت و ادامه داد.

-بعد از اینکه با بنت به هم زدم، رفتم آزمایش دادم.

#🔱قسمت۳۰۱

غریدم:

-اسمشو نبر.

جینم رو پایین کشیدم و انقدر باهاش سروکله زدم تا اینکه از پاهام دراومد. با یک لگد روی زمین پرتش کردم.

نگاهم رو به سمت شوگر برگردوندم، موهای بلوندش همه طرف پخش شده بود، بدنم لرزید و از شدت نیاز نبض زد .

دستم رو داخل شورتکش بردم و واژن خیسش رو پیدا کردم.

گفت:

-جولیا داره کار می‌کنه.

همونطور که نگاهش می‌کردم که زیر حرکت دستم به خودش می‌پیچید، گفتم:

-خیلی بد شد. اون کمددیواری زیادی گرم بود.

لبش رو گاز گرفت، لگنش رو بالا داد تا با انگشتم که داخلش حرکت می‌کرد هماهنگ باشه و سینه‌هاش همراه با حرکت لگنش می‌لرزیدند.

از فکر سکس بدون کاندوم باهاش نفسم بند اومد. لعنتی، این نیروی قدرتمندی که کنارش داشتم ترسناک بود. ترسناک و جدید، اگه اشتباه کنم چی؟ شاید از همین الان به خاطر چیزی که مخفی کرده بودم گند زده باشم.

گفت:

-چی شده؟

به زمان حال برگشتم و بوسیدمش.

-نمی‌خوام بترسونمت ولی سکس خشن می‌خوام.

از قصد لب پایینم رو گاز گرفتم و نگاه داغ و خماری بهش انداختم. می‌دونستم دوست داره.

-می‌خوام انقدر محکم روی تخت نگه‌ات دارم که نتونی تکون بخوری. می‌خوام وقتی می‌کنمت بدجوری ارضا بشی...

چشم‌هاش گشاد شد.

یکی درمیون نوک سینه‌هاش رو مک زدم.

گازش گرفتم و صدای ناله‌اش بلند شد:

-دوست دارم. بکن. هر کاری می‌خوای بکن، ولی کلمه امنم رو نارگیل انتخاب نمی‌کنم.

آلتم تکون خورد و خندیدم.

#🔱قسمت۳۰۲

گفتم:

-دستاتو بالای تخت بگیر.

کاری که گفتم رو انجام داد و چهره‌اش هیجان‌زده شد. برهنه از جام بلند شدم و داخل کمددیواری رو گشتم، یک روسری پیدا کردم و مچ دست‌هاش رو به تخت بستم. به آرومی لباس زیرش رو پایین کشیدم و نفسم با دیدن بدن آماده و بازش بند اومد. دستم رو از روی بدنش پایین کشیدم، از روی انحنای صورت زیباش تا

نوک انگشت پاهاش. وقتی داخل واژنش رو لمس کردم، به خودش لرزید و ناله کرد.

-زد...

-ششش، هیچی نگو. تکون نخور. فقط بذار ارضات کنم.

گونه‌هاش سرخ شد و سری به نشونه موافقت تکون داد. به نظر می‌رسید که حس نیازم رو به رابطه خشن درک می‌کنه و بعد...بعد...اون همیشه مال من می‌شد. نمی‌دونستم چرا همچین فکری می‌کردم، شاید به خاطر این بود که اون همیشه برای هر چیزی که می‌خواستم آماده بود. معمولا رابطه‌های جنسی اینطوری نداشتم، ولی همیشه دلم می‌خواست، و حالا که همراه با شوگر بود، برام معنای بیشتری داشت. اون بهم اعتماد کرده بود و این قضیه واسش مهم بود.

حالت بی‌پرده صورتش رو نگاه کردم، وضوح خاصی که باعث می‌شد دلم بخواد سر دنیا داد بزنم. اون در مورد اضطرابم می‌دونست و راجع بهم فکر بدی نکرده بود.

روی تخت رفتم و گفتم:

-فقط هر موقع که خواستی متوقف بشم بهم بگو.

#🔱قسمت۳۰۳

پاهاش رو به همدیگه و بعد به سینه‌اش چسبوندم. کمی بینشون فاصله انداختم و رون‌هاش رو به بالا تنه‌اش تکیه دادم. پوزیشن بسته‌ای بود ولی شوگر مخالفتی با وضعیت عجیب و ناراحتش نداشت.

-حس این چوب شورها رو داری؟

۱ *نوعی چوب‌شور با شکل خاصpretzel

سری به تایید تکون داد.

غریدم:

-کاری می‌کنم حس خوبی داشته باشه.

-می‌دونم.

بالای سرش زانو زدم، لگنش رو چرخوندم تا به سمت دیوار قرار بگیره. با ساعدم بدنش رو زیرم حبس کردم و بعد خم شدم و زبونم رو بین پاهاش کشیدم، لبه‌های واژنش صورتی رنگ و باز بودند. کلیتش رو زبون زدم، طعمش فوق‌العاده بود. شوگر نفس تندی گرفت و زیر دهنم به خودش پیچید.

گفتم:

-می‌تونم تموم شب رو درست همین جا بگذرونم. از زمان مهمونی کاپا هر روز بهت فکر می‌کنم. سر کلاس‌ها می‌شینم و رویای راه‌های مختلف سکس با تو رو می‌بینم. رویای اینکه چطور ارضات کنم، چطور مطمئن بشم که هیچوقت نمی‌خوای با کسی به جز من باشی.

ناله‌ای کرد.

-با خودم فکر می‌کنم که چقدر دلم می‌خواد چیزهایی که نمی‌دونی رو بهت یاد بدم و خاطره هر مرد دیگه‌ای رو از ذهنت پاک کنم.

انگشت‌های دست آزادم رو بین پاهاش بردم.

-تو مال منی و می‌خوام...

#🔱قسمت۳۰۴

می‌خواستمش—انقدر زیاد که من رو به وحشت می‌انداخت.

لگنش رو برای حس بیشتر انگشت‌هام بالا داد ولی خیلی جا برای حرکت کردن نداشت. سینه‌هاش زیر پاهای تا شده‌اش قرار داشتند، با این حال انگشت‌هام نوک سینه‌اش رو پیدا کردند و فشار دادند. از ته گلو غرید و همونطور که بین سینه‌هاش جابه‌جا می‌شدم و بین پاهاش رو زبون می‌زدم، صورتش قرمز شد. انگشت شست‌ام رو دور کلیت به رنگ رزش کشیدم و از رطوبت واژنش برای لمس کردنش استفاده کردم. تنش داغ شده بود، نفس نفس می‌زد و سرش رو روی بالش بالا و پایین می‌کرد.

حواسم به تک تک رفتارهاش بود، چیزهای کوچیکی که می‌دونستم وقتی با هم رابطه داریم باید توقعش رو داشته باشم. عطر گرم پوستش رو، موهاش رو که روی چشم‌هاش می‌افتاد و با

فوت به کناری پرتشون می‌کرد، بدنش که وقتی واژنش رو لمس می‌کردم یکدفعه تکون می‌خورد. یک بار دیگه لیسش زدم و کلیتش رو به دهن کشیدم. همونطور که باهاش بازی می‌کردم، اسمش مثل مناجات از دهنم در می‌اومد و بهش می‌گفتم که چقدر خوشگله و چقدر طعم بدنش رو دوست دارم. ناله‌ی بلندی کرد و ارضا شد، همونطور که واژنش دور انگشت‌هام اسپاسم می‌کرد، بدنش به سختی قادر به حرکت بود.

بلند شدم و روی تنش خیمه زدم، با دست به تخت فشارش دادم.

-صبر کن.

آلتم رو تا آخر واردش کردم، واژنش لیز و دوست‌داشتنی بود و به خاطر پاهاش که به هم چسبیده بودند به شدت تنگ شده بود.

-چقدر عالیه.

#🔱قسمت۳۰۵

نفس نفس زد و بدنش شروع به لرزیدن کرد. خودم رو کامل بیرون کشیدم و دوباره داخلش فرو کردم، سرعتم رو بالا بردم و با دست

آزادم باسنش رو ماساژ و نوک سینه‌اش رو فشار دادم. اصلا سعی نمی‌کردم جلوی خودم رو بگیرم، به قدری محکم بهش ضربه می‌زدم که پایه‌های تخت روی زمین کشیده می‌شد، می‌خواستم هر چیزی که از سیل بزرگ احساسات این چند هفته اخیر باقی مونده بود رو بهش بدم.

انگشت‌هام داخل پوستش فرو رفتند، صدای سکس و ناله‌های شوگر بالا و بالا رفت و حس کردم ستون فقراتم مور مور میشه .

همونطور که واژنش دورم منقبض می‌شد اسمم رو داد زد و آلتم سفت و بزرگتر شد.

نمی‌خواستم ارضا بشم. نه فعلا. می‌خواستم باز هم بدستش بیارم و صاحبش بشم. عاشق حس کنترل بودم. عاشق چشم‌هاش که جوری نگاهم می‌کردند که انگار تموم دنیاش بودم.

لگنم رو چرخوندم و عمیق‌تر داخلش قرار گرفتم، پلک‌هاش تکون خوردند و مژه‌هاش روی گونه‌هاش لرزیدند.

همونطور که با دست‌هاش بالای تخت رو به چنگ گرفته بود، نالید؛

-زِد.

خم شدم و لب‌هاش رو به دهن گرفتم. زبونم رو مک زد و همین برای ارضا کردنم کافی بود. قطرات عرق از روی صورتم سر خوردند و خودم رو خالی کردم و روی بدنش فرو ریختم. سریع از روش کنار رفتم تا زیرم له نشه. دستم رو بلند و دست‌هاش رو باز کردم. هیچکدوم حرف نمی‌زدیم و فقط صدای نفس کشیدنمون داخل اتاق پخش می‌شد. خم شدم و به پاهای کش اومده و پوست قرمزش که زیر ساعدهام قرار داشت نگاه کردم. به آرومی نوازشش کردم و خطوطش رو بوسیدم. نگاهم رو روی کل بدنش کشیدم و متوجه رد انگشت‌هام روی رون و سینه‌هاش شدم. نوک سینه‌اش رو لیس زدم.

پرسید:

-جاش کبود می‌شه؟

بهش نگاه کردم.

-نمی‌دونم.

تا به حال دختری رو پایین نگه نداشته بودم.

گفت:

-من پایه بیشتر هم هستم.

نفسم رو با خنده بیرون فرستادم. نمی‌دونستم چطور بهش بگم این رابطه‌ای که باهاش داشتم، تا به حال نزدیک‌ترین رابطه‌ای بوده که با دختری تجربه کردم.

#🔱قسمت۳۰۶

رد قرمزی‌ها رو بوسیدم و به سمتش رفتم که روی بالش‌ها خوابیده بود. دراز کشیدم. غلت خورد و جوری توی بغلم جا گرفت که انگار صدها بار این کار رو انجام داده بود.نمی‌دونستم چرا ولی جفتمون رو آروم آروم تکون دادم، بوسیدمش و انحنای گرم دهنش رو جستجو کردم، انگار که اون یه تیکه چینی مرغوب بود.

در نهایت این شوگر بود که سکوت رو شکست.

-زِد...رابطه... رابطه با تو همیشه این شکلیه؟

-بهم نگاه کن.

نگاه کرد.

-بذار این موضوع رو روشن کنم که اگه هر سوالی درمورد دخترهایی که باهاشون رابطه داشتم یا همین قضیه دختر ماه واست پیش اومد جوابش رو داده باشم. این حرف‌ها فقط یه شایعه است که مردم دوست دارن کشش بدن. من با دخترها قرار می‌ذاشتم و بعد از یه مدت به هم می‌زدیم ولی بعدش، خیلی بهشون فکر نمی‌کردم. این رابطه‌ای که بین ماست مثل قبلی‌ها نیست. تو مثل اونا نیستی. حتی یه ذره.

لب‌هام رو بوسید.

لعنتی، دنیا طلایی بود.

فصل سی ام

شوگر

شات تکیلایی که زِد واسم ریخته بود رو بالا رفتم و گفتم:

-فیلم، مشروب، بازی. وهووو.

ما توی آشپزخونه خونه‌اش ایستاده بودیم و به سختی دست‌هامون رو پیش خودمون نگه داشته بودیم. اون هم وقتی که همه، چند تا از دوست‌هاش و تیلور و پاپی توی اتاق کار منتظر ایستاده بودند. امشب ما دنیاهامون رو قاطی هم می‌کردیم و به اینکه چقدر قرار بود جالب باشه می‌خندیدیم.

زد نیشخندی زد و من رو به سمت اتاق کار هدایت کرد. نگاهم روی بدنش چرخید، شونه‌های پهن، پاهای بلند و موهای بلوندش رو زیر نظر گرفتم. به نظر آروم می‌رسید و من واسش احساس خوشحالی می‌کردم.

چرخید و جرعه‌ای از لیوان آبش خورد، نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و من از فکر کارهایی که با هم می‌کردیم به خودم لرزیدم.

جای انکار کردن نداشت—یه ارتباطی بینمون بود که وقتی همدیگه رو می‌دیدیم، دلمون می‌خواست برای هم برهنه بشیم. ارتباطی که قوی بود و من تسلیمش می‌شدم. تا به حال مردی رو این قدر نخواسته بودم. تا به حال به هیچ مردی این قدر از قدرت

کنترلم رو نداده بودم. با این حال قسمتی از وجودم می‌ترسید و اهمیتی بهش نمی‌دادم. من شرط و شروطم رو فعلا کنار گذاشته بودم و فقط پیش می‌رفتم.

تو این چند هفته گذشته، ماه فبریه رسیده بود و تقریبا نزدیک‌های مارچ بودیم و زِد بیشتر وقتش رو به جای خونه خودش، خونه‌ی من می‌گذروند. در طول روز به سختی همدیگه رو می‌دیدیم چون اون وقتش رو صرف دوییدن، کلاس رفتن، تمرین هاکی و کمی تمرین بیشتر می‌کرد. سه روز در هفته وقت مشاوره داشت و مرد پرمشغله‌ای بود. من همچنان صبح‌ها به مارا سر می‌زدم و هر چند وقت یک‌بار به عنوان مسئول شیفت شب پشت بار کار می‌کردم.

#🔱قسمت۳۰۸

ولی آخر شب‌ها توی تختم...

من مال اون بودم.

صاحب تاریکی‌هاش بودم.

امشب، شنبه بود و بچه‌ها بعد از پیروزی سرحال و خوشحال توی راه برگشت بودند. از جمعه که برای بازی رفته بودند زِد رو ندیده بودم. بدنم به شدت بدنش رو می‌خواست.

زِد به گروه کوچیکی که دورتادور اتاق جمع شده بودند، گفت:

-نوشیدنی‌هاتون رو آماده کنید. کی واسه بازی ویدیویی آماده‌ست؟

همه کف زدند و هوار کشیدند.

اریک همراه با النور، دختر بانمکی با موهای قهوه‌ای و لبخندی روشن، روی مبل نشسته بود. بون هم اینجا بود و مدام نگاه‌های ستایشگری به سمت زد می‌انداخت. دختر خوشگلی کنارش بود، یک سال اولی دیگه، ولی تموم حواس بون به قهرمانش بود. پاپی طرف دیگه‌اش ایستاده بود، می‌تونستم نگاه پر از حرارتش رو ببینم که از گوشه چشم بهش می‌انداخت ولی فکر نکنم بون متوجه‌اش شده باشه. تیلور روی صندلی آشپزخونه نشسته بود، صندلی‌ای که از همون‌جا به اتاق آورده بود. طبق معمول با جین آبی رنگ و سوئیشرت پشمی کرمی رنگش عالی به نظر می‌رسید، سوئیشرتی که به طرز زیبایی با رنگ قهوه‌ای پوستش در تضاد بود و از اون

مرد سکسی و جذابی ساخته بود که به راحتی با همه ارتباط برقرار می‌کرد و حرف می‌زد. برایس، یکی دیگه از بازیکن‌های هاکی، به صندلی راحتی عقب محکوم شده بود. تا به حال خیلی اطرافش نبودم ولی از بازی‌هایی که از پشت تلوزیون دنبال می‌کردم قیافه‌اش آشنا به نظر می‌رسید.

#🔱قسمت۳۰۹

همچنان سر بازی‌ها حاضر نشده بودم، چون بیشتر وقت‌ها باید کار می‌کردم یا درس می‌خوندم. هر چقدر به زمان شروع دانشکده‌های حقوق نزدیک می‌شدیم، بیشتر پول‌هام رو ذخیره می‌کردم، البته هر چند که عملا هیچ دانشکده حقوقی برای رفتن نداشتم. من ارثی از پدرم قبول نمی‌کردم. مارا می‌گفت دارم از روی سرکشی این کار رو می‌کنم، می‌گفت اجازه می‌دم غرور سر راهم قرار بگیره و شاید درست می‌گفت. خودم اولین نفری بودم که حاضر بود اقرار به سرکش بودنم کنه، ولی هر وقت که به دوران کودکی‌ام نگاه می‌کردم تنها چیزی که می‌دیدم پدری بود که من رو نمی‌خواست. من به پولش برای ساختن زندگیم نیاز نداشتم. واقعا نداشتم. همه‌ی

این سال‌ها رو بدون کمکش به خوبی گذرونده بودم، پس چرا حالا شروعش کنم؟

اریک پرسید:

-حالا چه فیلمیه که داریم واسش مشروب می‌خوریم؟

حواسم به زمان حال برگشت.

زِد گفت:

-تور: رگناروک. یکی از فیلم‌های مورد علاقه‌ام. همونطور که می‌دونید بین من و شخصیت اصلی فیلم شباهت زیادی هست.

اریک شات ودکایی که قبلا ریخته بود رو برداشت.

-بووووو، هیس. من وایکیگ اینجاام .

از جاش بلند شد و روی هوا گیتار زد. کاملا بدون دلیل. چشم‌های پاپی گرد شد و تیلور کف زد.

زد بهش اشاره کرد و گفت:

-به خاطر مخالفت با بازیکن باید یه شات بخوری.

بون با نیشخندی گفت:

-برای کسی که داره آب می‌خوره حرف‌های گنده‌ای می‌زنی.

#🔱قسمت۳۱۰

زد ضربه‌ای به پشتش زد:

-به خاطر همینه که می‌تونم بهترین بازیکن هاکیِ دنیا باشم.

النور که کنار اریک نشسته بود، گفت:

- تو ثور منی.

اریک هم بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

زد گلوش رو صاف کرد:

-خب، می‌رسیم به قوانین:

وقتی که صحنه‌ی کتک‌کاری پخش شد یا یه چیزی ترکید، جایی اشاره به فیلم دیگه‌ای از کمپانی مارول شد، استَنلی "نویسنده فیلم‌های کمپانی مارول"حضور افتخاری داشت، یا ثور از اون لبخندهای ژکوندش زد، همه باید مشروب بخوریم. گرفتین؟

پرسیدم:

-کی برنده رو مشخص می‌کنه؟

روی مبل راحتی لم دادم و برای زد به اندازه کافی جا گذاشتم تا بعدا بهم ملحق بشه.

اریک جواب داد:

-معمولا برنده‌ای نداریم، فقط هر کس که بیشتر بتونه ادامه بده رو تشویق می‌کنیم، ولی اگه برنده بشی، می‌تونی فیلم بعدی رو انتخاب کنی.

گفتم:

-قبوله، دفعه بعد باید فیلم کمدی رمانتیک ببینیم.

بون غرغری کرد.

پاپی گفت:

-آره! "ایمیل داری" فیلم مورد علاقه‌مه! آخر هفته بعدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-دوست‌پسر آینده‌ام مطمئنا عاشق اینه که از این فیلم‌ها با من ببینه.

#🔱قسمت۳۱۱

زد به شوخی گفت:

-من دوست‌پسرتم و هیچ آینده‌ای هم در کار نیست.

اریک خندید:

-دلم می‌خواد زد رو وقتی که داره فیلم کمدی رمانتیک می‌بینه ببینم.

بون هم با تمسخر نوشیدنی‌اش رو از دهنش تف کرد.

زد خم شد و لبم رو بوسید:

-همراه تو می‌بینم.

اریک گفت:

-زن ذلیل.

و زد چشم‌غره‌ای بهش رفت:

-مواظب حرف زدنت باش رفیق. خانم‌ها نشستند.

اریک ایستاد و بهمون تعظیم کرد، یک عذرخواهی کاملا نمایشی.

وقتی زد بلند شد تا چراغ‌ها رو خاموش کنه، اریک خم شد و مشتی بهم زد:

-خوبه که اینجایی عزیزم. من زیاد صحبت نمی‌کنم چون دوست‌پسرت خیلی بهم حسودی می‌کنه و نمی‌تونه بی‌نظیر بودنم رو تحمل کنه.

زد با صدایی که خیلی هم سخت‌گیرانه نبود، گفت:

-در گوشی حرف زدن با دوست‌دخترم رو تموم کن.

خودش رو کنارم رها کرد و دستش رو دور شونه‌هام انداخت.

اریک دست‌هاش رو بالا نگه داشت و گفت:

-همش داشتیم راجع به تو حرف می‌زدیم.

زد گفت:

-آها، می‌دونم چجوری این کارو می‌کنی، اول با شوخی اونا رو به سمت خودت می‌کشونی و بعد می‌قاپی‌شون.

#🔱قسمت۳۱۲

اریک خندید:

-حالا هرچی. ولی خوشحالم که به خونه برگشتی. دلم برای صورت خسته آخر شب‌هات تنگ شده بود. لانگ جان سیلور هم سعی می‌کرد پیش من بخوابه. گربه‌ی دیوونه.

-همراهی با شوگر رو بیشتر دوست دارم.

اریک به نشونه تائید پلک‌هاش رو روی هم گذاشت:

-مطمئنم.

زد در حالی که دستش پشت گردنم بود گفت:

-فیلم رو ببین.

اریک سرش رو به سمت عقب، جایی که اتاق خواب ریس قرار داشت، خم کرد و گفت:

-منو اینجا با ریس و ورونیکا تنها گذاشتی. اصلا جالب نیست.

حالت چهره زد جدی شد و گفت:

-به زودی ریس سر از کارش در می‌آره.

فکرم به سمت چند دقیقه قبل کشیده شد که ریس و ورونیکا اومدند، زیر لبی سلام کوتاهی دادند و مستقیم به اتاق‌خوابش رفتند. فکر کنم آخر سر به مهمونی کاپا برن، ولی زد و بچه‌ها نمی‌رفتند. اون مهمونی‌ها به زد استرس می‌دادند، و این یکی از مسائلی بود که زد ازش دوری می‌کرد.

با این حال دلم نمی‌خواست از برادرش دوری کنه. نگران این موضوع بودم، سعی می‌کردم سر از مشکلشون دربیارم، از اینکه از کجا نشأت می‌گیره، البته غیر از ورونیکا. مشکلشون عمیق‌تر از این حرف‌ها بود. حداقل اون دختر از من دوری می‌کرد. بعد از اتفاقی که سر گل‌ها افتاد، زد بهش گفته بود که دیگه باهام حرف نزنه وگرنه دیگه تو خونه‌اش جایی نداره.

در نهایت، بعد از کلی بگو و بخند، فیلم تموم شد. هنوز اول شب بود پس تصمیم گرفتیم صدای موزیک رو بلند کنیم و برقصیم. بون موبایلش رو درآورد و به اسپیکرهای زد وصل کرد، آهنگ "Bohemian Rhapsody"از کوئین توی فضا پیچید. خیلی آهنگ مناسبی برای رقص نبود، پس به جاش باهاش لبخونی کردند.

من و زد روی مبل راحتی نشسته بودیم و به دوست‌هامون نگاه می‌کردیم. سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم و اون من رو به خودش نزدیک‌تر کرد.

گفت:

-گروه خوبی برای بازخونی آهنگ‌ها میشن.

-تیلور فِرِدی مرکوری خیلی خوبی می‌شد.

اون به خودش می‌بالید و توی اتاق خرامان خرامان راه می‌رفت.

زد خم شد و چند ثانیه من رو بوسید، لب‌هاش نرم و شیرین بودند. بعد از چند لحظه، خودش رو عقب کشید و تار مویی رو از روی صورتم کنار زد. پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت:

-راستی، بون و پاپی ناپدید شدند.

همونطور که به اطراف نگاه می‌کردم گفتم:

-چی؟ همینجا بودند که.

-وقتی داشتن فلنگ رو می‌بستن از گوشه چشم دیدمشون .

مطمئنا جایی نبودند که بشه پیداشون کرد. تیلور، اریک، النور، برایس و اون یکی دختره می‌رقصیدند.

-کجا رفتند؟

زد لبخند پهنی زد:

-دستشویی، فکر کنم. شاید هم گاراژ.

نیشخندی تحویلم داد:

-جای خیلی خوبیه.

انگشت‌هاش زیر ژاکت قرمزی که پوشیده بودم لغزیدند و با بند سوتینم بازی کرد.

-ما هم می‌تونیم یواشکی بریم.

لب پایینش رو گاز گرفت و من حس کردم دارم از درون ذوب میشم.

-چی تو ذهنته؟

ریشش از پشت سر روی گردنم کشیده شد. توی گوشم زمزمه کرد:

-تو روی شکم و من پشتت.

-دیگه چی؟

-اول آروم شروع می‌کنم، ولی واژنت خیلی شیرین و خیسه و من محکم می‌خوامت. دلم می‌خواد دست‌هاتو به ستون تخت ببندم و وقتی باهات سکس می‌کنم پاهات رو به همدیگه فشار بدم.

چشم‌های خاکستری‌اش چشم‌هام رو پیدا کردند، خمار و داغ بودند.

همینه! با پاهای لرزون از جام بلند شدم.

-وقتی آماده باشی منم آماده‌ام.

بلند شد و دست‌هامون رو به همدیگه گره زد. از اتاق بیرون رفتیم و اجازه دادیم بقیه از مهمونی لذت ببرند.

توی اتاقش، موهای دم اسبی‌ام رو باز و روی شونه‌هام رها کرد. با حرکات آروم و طاقت‌فرسایی ژاکتم رو به سمت بالا کشید، از سرم در آورد و روی زمین انداخت. نگاهش خمار شد و خطوط سوتین صورتی روشنم رو دنبال کرد. انگشت‌هاش من رو سر جا چرخوندند و می‌تونستم حرارت نگاهش رو روی کمرم حس کنم.

در حالی که لب‌هاش رو روی شونه‌هام می‌کشید، گفت:

-به نظرت غیرمنطقیه که هر بار اینو می‌بینم از اون کسی که پشت برهنه‌ی تو رو دیده و برات تتو زده، عصبی می‌شم؟

از اینکه انقدر من رو می‌خواست خوشم می‌اومد.

-نه.

همونطور که شونه‌هام رو ماساژ می‌داد بوسه‌های نرم و به طرز دردناکی محبت‌آمیزی روی پوستم می‌نشوند. دست‌هاش از پشت

قفسه سینه‌م رو نوازش می‌کردند، دقیقا جایی که می‌خواستم نبود، ولی برای اینکه به خودم بپیچم کافی بود. سوتینم رو در آورد و سینه‌هام رو قاب گرفت. همونطور که نفس نفس می‌زدم ساپورت و لباس زیرم رو در آوردم و با پا گوشه‌ای پرت کردم.

به عجله کردنم خندید و من رو به سمت تخت هدایت کرد.

-روی شکمت بخواب.

خوابیدم، سرم رو چرخوندم تا بتونم برهنه شدنش رو ببینم. متوجه نگاهم شد و با آرامش تیشرتش رو درآورد. لبم رو با دیدن تندیس عضلانیش گاز گرفتم، عضلات سفتی که به V بزرگ لگنش ختم می‌شدند. زیپ شلوارش رو باز کرد و پایین کشید.

به سمتم اومد، از کنار پاتختی رد شد و چراغ رو خاموش کرد. برای یه لحظه، همونطور که به پاتختی نگاه می

کرد، حالت غمگینی از چهره‌اش گذشت. بعد پلکی زد و احساساتش رو خفه کرد.

خودم رو بالا کشیدم و گفتم:

-زد؟ خوبی؟

کنارم، روی تخت اومد. صورتش رو با دست‌هام قاب گرفتم و خطوطش رو نوازش کردم. آهی کشید و گفت:

-آره. فقط... بعضی وقت‌ها... نمی‌دونم.

چشم‌های خاکستری‌اش دنبال چیزی توی نگاهم می‌گشتند، انگار که می‌خواست بیشتر بگه، انگار که می‌خواست موضوع خاصی رو بهم بگه.

به جاش بوسیدتم و پشتم رفت.

وقتی شروع به ماساژ دادن بازوها و انگشت‌هام کرد و تموم توجه‌اش رو روی هر قسمت از بدنم متمرکز کرد کاملا سست شدم. انقدر که نگاه سردرگم چهره‌اش رو فراموش کردم.

گفت:

-می‌دونستی چقدر دوست‌داشتنی‌ای؟

لحن صداش آزارم می‌داد. سرم رو عقب دادم و بهش خیره شدم، فکر کنم توقع نداشت به سمتش برگردم چون حس ترس روی چهره‌اش خودنمایی می‌کرد.

بیشتر چرخیدم و پرسیدم:

-چی شده؟

آب دهنش رو قورت داد، سیبک گلوش بالا و پایین رفت. بازدم عمیقی از سینه‌اش رها شد.

-هیچی.

چرخیدم، چهار دست و پا به سمتش رفتم و بوسیدمش. دست‌هاش دورم حلقه شدند و من رو سفت نگه داشت، خیلی سفت. همدیگه رو به قدری بوسیدیم که ذهنم خالی شد، که ترسی که تو چهره‌اش بود رو فراموش کردم. خیلی زود، دست‌هاش من رو روی شکمم خوابوندند و من به سختی نفس می‌کشیدم و منتظر بودم که من رو مال خودش کنه...

و این تنها چیزی بود که برای یه مدت طولانی واسمون اهمیت داشت.

***

چند ساعت بعد چیزی بیدارم کرد.

چشم‌هام باز شدند و نگاهی به اتاق انداختم، همونطور که سعی می‌کردم به یاد بیارم چه اتفاقی افتاده، اطرافم رو زیر نظر گرفتم. همچنان هوا تاریک بود، ولی حس می‌کردم نزدیک صبحه.

صدای ناله‌ای از کنارم، جایی که زد خوابیده بود و دست و پا می‌زد، بلند شد. پاهاش به شدت تکون می‌خوردند و ناله‌ی بلندی کرد.

آروم تکونش دادم.

-زد، داری خواب بد می‌بینی.

با صدای آرومی گفته بودم چون نمی‌خواستم بترسونمش، ولی صدام رو نمی‌شنید. شونه‌هاش رو گرفتم و دوباره صداش زدم:

-زد... بیدار شو.

عضلاتش منقبض شدند، چشم‌هاش سریع و تا اخرین حد باز شدند و از تخت پرید و تند تند پلک زد.

گفتم:

-منم.

بلند شدم و پاهام رو روی زمین گذاشتم. عینکم رو که دیشب روی صندلی کنار تخت گذاشته بودم، برداشتم. چشمم به یکی از تیشرت‌های هاثورن زِد و لباس زیر خودم افتاد و برشون داشتم و تنم کردم.

زد همچنان سر جاش ایستاده بود و نگاهش گیج و قفسه سینه‌اش سنگین بود.

در حالی که به سمت پاتختی می‌رفتم تا کلید چراغی که روش بود رو بزنم، گفتم:

-داری می‌لرزی.

با روشن شدن چراغ، چندین بار پلک زد.

وقتی چهره‌ی دردناکش رو دیدم ترس برم داشت. پرسیدم:

-خواب بد دیدی؟

ویلو؟ این سوالی بود که تا نوک زبونم اومده بود، ولی بحثش رو پیش نکشیدم. ما در مورد کابوس‌هاش حرف زده بودیم، ولی هیچوقت کنار من کابوس ندیده بود. کنجکاوی مثل خوره داشت وجودم رو می‌خورد، ولی اکثرا چیزی نمی‌پرسیدم. زِد یک سری مسائل رو توی خودش می‌ریخت، و من مطمئن بودم که بالاخره همه چیز رو بهم می‌گه.

به نظر می‌رسید حالش بهتر شده، با دقت نگاهی به گوشی‌اش انداخت.

-ساعت چهاره.

-خیلی زوده. بیا برگردیم تو تخت.

دردی از چهره‌اش گذشت و گفت:

-نمی‌تونم. وقتی بیدار بشم... دیگه نمی‌تونم از سرم بیرونش کنم...

مکثی کرد و دستی به صورتش کشید.

آهی کشیدم و سری تکون دادم. روی پنجه پاهام به سمت آشپزخونه و سینک رفتم، لیوانی رو پر از آب کردم و واسش بردم. وقتی برگشتم، روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود.

لیوان رو توی دست‌هاش گذاشتم. خیره بهش پلکی زد، انگار که متوجه نبود منم اونجا هستم، بعد جرعه‌ای ازش خورد و روی پاتختی گذاشت.

-می‌خوای در موردش حرف بزنی؟

دم عمیقی گرفت و گفت:

-نه.

بلند شد و چنگی به لباس‌های دیشبش زد. اون‌ها رو توی سبد لباس‌های کثیف انداخت، به سمت کمدش رفت و لباس‌های جدید درآورد.

-می‌خوام چند ساعتی از اینجا برم.

-کجا؟

-برم بدوام.

پیرهن آستین بلند مشکی که مخصوص دو بود و شلوار ورزشی‌اش رو بیرون کشید.

-هنوز حتی آفتاب هم نزده.

می‌دونستم صبح زود می‌دوئه، ولی امروز من اینجا بودم و این اتفاق قبلا نیوفتاده بود.

-جلیقه بازتابنده می‌پوشم.

جوراب و کفش‌هاش رو بیرون آورد، بندهاش رو با خشونت بهم گره زد و باز گفت:

-دوییدن ذهن‌مو خالی می‌کنه.

-می‌خوای منم باهات بیام؟

منظورم این بود که، درسته که نمی‌تونستم خوب اسکیت کنم، ولی می‌تونستم بدوام و به یه سری دلایل نمی‌خواستم تنها باشه. پس دوباره گفتم:

-چند دست لباس و کفش توی ماشینم دارم که شاید به درد بخوره، و اگه تو هم یه ژاکت بهم بدی...

قبل از اینکه حرف‌ام رو تموم کنم سریع گفت:

-نه.

مکثی کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-ببین، معذرت می‌خوام که تنهات می‌ذارم، ولی من می‌خوام تنها باشم. می‌تونی تا هروقت که بخوای بمونی. حداقل ماشینت اینجاست.

لبه‌ی پیرهنش که تا نیمه رون‌هاش می‌رسید رو گرفتم و پرسیدم:

-کی برمی‌گردی؟

یک کلاه بافتنی از توی کشوی کمدش برداشت و گفت:

-بعدا. احتمالا مستقیم باشگاه میرم، تمرین می‌کنم و دوش می‌گیرم. بعد کلاس دارم، و بعد...

حرفش رو قطع کرد و با اخم بهم خیره شد.

-وقت بازی‌مون نزدیکه شوگر. باید تمرین کنم تا همه‌چی مرتب باشه. استرسی نباشه. درکم می‌کنی؟

اخمی کردم. اون دوست داشت کارهاش رو به روش خودش پیش ببره چون اینطوری تمرکز بیشتری داشت. هنوز مونده بودم چطور می‌تونست انقد راحت تنهام بذاره، خصوصا که آخر هفته ندیده بودمش.

کمی ترسیدم.

حسم بهم می‌گفت چیز بد و وحشتناکی تو راهه، ولی نمی‌دونستم چیه. گفتم:

-حتما.

لب‌هاشو روی لب‌هام گذاشت و از خونه بیرون زد و در رو پشت سرش بست. صدای رفتنش رو از جلوی خونه شنیدم و روی تخت ولو شدم.

لانگ جانگ سیلور همون موقع کنارم پرید. بهش گفتم:

-حتی خداحافظی هم نکرد.

هیسی کرد، کش و قوسی اومد و به در چنگ زد تا وقتی که درو باز کردم و گذاشتم بره.

زیر لب غری زدم و روی زمین دنبال شلوارم گشتم. امکان نداشت دوباره خوابم ببره، شاید هم به اتاق خودم نیاز داشتم .

بعد از رفتن به سرویس و مرتب کردن موهام، کتم رو پوشیدم و از اتاقش بیرون رفتم. به سمت آشپزخونه چرخیدم و ریس رو دیدم که با یه جفت لباس زیر پلنگی پشت میز نشسته بود. حالت صورتش... عجیب بود... فکر کنم متوجه‌ام نشده بود، پس گلوم رو صاف کردم و مؤدبانه گفتم:

-راحت باش. من دارم می‌رم.

گردنش رو به سمتم چرخوند، وقتی با هم چشم تو چشم شدیم راست نشست و گفت:

-زد بیدارم کرد.

جلوش ایستادم و گفتم:

-رفت بدوئه.

صورتش حالت خاصی گرفت، شاید دلسوزی. سرش رو جوری تکون داد که انگار می‌خواست ذهنش رو خالی کنه، بعد چشم‌هاش رو تنگ و بهم نگاه کرد:

-می‌دونی بعد از کابوس‌هاش کجا می‌ره می‌دوئه؟

تا حدودی می‌دونستم ولی دهنم رو بسته نگه داشتم تا چیزی ازش بیرون نپره. زد حریم خصوصیش رو دوست داشت.

با نگاهی مصمم گفت:

-می‌ره جایی که اون دفن شده.

پره‌های بینی‌ام گشاد شد.

ادامه داد:

-می‌دونی، باید سوال‌های بیشتری ازش بپرسی!

-مثلا چی؟

اونجا ایستاده و منتظر بودم. می‌تونستم عرق سردی که روی ستون فقراتم نشسته بود رو حس کنم.

-تا حالا عکس ویلو رو دیدی؟

-نه.

-خوشگل بود.

همونطور که با نمکدون و فلفلدونی که نماد شیر دانشگاه هاثورن رو داشت بازی می‌کرد، از پنجره کوچیک کنار میز به بیرون خیره شده بود. ادامه داد:

-می‌دونی، من عاشقش بودم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم دو طرفه‌ست، ولی هیچوقت کنار اون دختر نمی‌فهمیدی. هر بار که با زِد دعواشون می‌شد وقتش رو با من می‌گذروند، و من همیشه به خودم امید می‌دادم...

مکثی کرد و اخمی روی صورتش نشست.

-شبی که مُرد من رو بوسید، ولی به خاطر تلافی کارهای زد بود. لب‌هام آخرین لب‌هایی بودند که لمسش کردند.

به میز خیره شد، نمکدون رو محکم تو دستش گرفته بود، ادامه داد:

-از زد باردار بود، اما من حاضر بودم هر کاری کنم که مال من بشه.

پلکی زدم، به سختی سعی می‌کردم به ادامه حرف‌هاش گوش بدم. زِد همه‌ی این‌ها رو می‌دونست؟ به همین خاطر به همدیگه نزدیک نبودند؟

با لحن تند و عصبانی گفت:

-تو یه ذره هم شبیه‌اش نیستی، منظورم اینه که تو قطعا...

حرفش رو قطع کرد و پلک‌هاش بسته شدند.

قلبم ریخت. دهنم رو بسته نگه داشتم و صبر کردم. فقط صبر کردم.

ادامه داد:

-صداشو شنیدم که داشت خواب می‌دید، که یک‌بار دیگه اون شب رو زندگی می‌کرد. زِد... من...جفتمون اونو روی صخره‌ها دیدیم. از ماشینش پرت شده بود بیرون.

وحشت کردم و سوال‌ها تا پشت لب‌هام بالا اومدند ولی می‌دونستم که وقت مناسبی برای مطرح کردنشون نیست. فقط گفتم:

-متاسفم.

به نظرم هیچ حرف دیگه‌ای مناسب نبود. هیچی.

اضافه کردم:

-شاید بهتر باشه با زِد حرف بزنی.

بدنش منقبض شد و نگاهش به سمتم برگشت. همونطور که نگاهم می‌کرد صورتش از عصبانیت رنگ گرفت، دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه ولی بعد لب‌هاش رو به هم فشار داد.

-چیه؟

با نگاه خصمانه‌ای گفت:

-ای کاش بری گمشی. تو همه چیزو... به یادم میاری.

حرف‌هاش مثل گلوله بودند، قفسه سینه‌ام فشرده شد با این حال سعی کردم درکشون کنم. کتم رو دورم محکمتر کردم، با وجود گرمای خونه باز هم سردم بود. سرم رو تکون دادم، نمی‌دونستم چه

واکنشی نشون بدم. اون عزادار بود، معلوم بود هنوز داره با چیزی دست‌وپنجه نرم می‌کنه، و من اون موقع نمی‌تونستم بحثی کنم.

از کنارش رد شدم، به سمت در جلویی رفتم و بازش کردم. وقتی در رو بستم، صدای تیز و بلندی سکوت رو شکست. احتمالا صدای شکستن نمکدون بود.

فصل سی و یکم

زک

قبل از شروع بازی مشغول اسکیت با بچه‌های تیم دانشگاه ایالتی کنکورد بودم که یکی از مدارس شورای ما بود. دانشگاهی کوچیک‌تر که اخیرا خیلی باخت داشت، و ما اینجا بودیم که حال‌شون رو بگیریم و معروف بشیم. هر کدوم از این بازی‌ها اولویت ما بودند، با این حال ما توی یک شورا بودیم و از همین حالا چند تا خبرنگار و عکاس محلی توی جایگاه‌ها ایستاده بودند، نگاه و یادداشت برداری می‌کردند. به محض اینکه روی یخ شروع به بازی کردم، متوجه حرارت نگاه موشکافانه‌شون شدم. استَن ویلکاکس، نماینده‌ی تیم شکارچیان امروز با هواپیما فرود اومده بود و من توی

مسیر رختکن صحبت مختصری باهاش داشتم. اون بردهای آخرمون رو بهم تبریک گفت، دستی به شونه‌ام زد و گفت از اینکه قراره این تابستون من رو توی نشویل بینه خیلی هیجان‌زده‌ست. بعدش ازم خواست امشب قرار ملاقات کوتاهی برای شام داشته باشیم. لحظه‌ای که دیدمش ترس وجودم رو برداشت، مخصوصا وقتی که درمورد بیماری آنفولانزام پرسید، وقتی که بازی دولوث-مینه‌سوتا رو باختیم.

از بین دندون‌های به هم چفت شده‌ام دروغ گفتم و کمی چرت‌وپرت در مورد اینکه سال دیگه باید واکسن آنفولانزا بزنم هم اضافه کردم. مطمئنا کل قوانین رو با مخفی کردن وضعیت سلامت روانیم شکسته بودم. آره. دوست ندارم بحث به اینجا کشیده بشه.

دم آرومی گرفتم و نفسم رو بیرون دادم.

اون اینجاست تا ببینه قراره چی گیر تیمش بیاد. امشب باید یک بازی فوق‌العاده داشته باشم.

کمی بدنم رو گرم کردم و دست و پاهام رو حرکت دادم. سعی کردم این حس دلواپسی رو از ذهنم بیرون کنم، ولی فضا متشنج بود و

حس خاصی آروم آروم وجوم رو فرا می‌گرفت. بخشی از این دلواپسی به خاطر این بود که با شوگر درست رفتار نکرده بودم. بهش نگفته بودم که چقدر شبیه ویلوئه و هر چی بیشتر عاشقش می‌شدم، بیشتر می‌ترسیدم که بهش بگم و از دستش بدم.

به خودم گفتم؛ نق زدن بسه.

چند هفته گذشته تا الان خوب بود. بدنم تحت کنترلم بود و حواسم جمع بازی بود.

اریک با اسکی بهم نزدیک شد و راه‌مون رو باز کرد. همه مرتب به صف شدیم. توپ رو بهم پاس داد و من برای گرفتنش خودم رو بیش از حد کش دادم و چیزی نمونده بود که زمین بخورم.

نفسم رو بیرون دادم و شونه‌هام رو چرخوندم.

وقتی چند دقیقه بعد پاس دیگه‌ای رو از دست دادم بهم گفت:

-چت شده؟

با عصبانیت تشر زدم:

-هیچی.

ریس همونطور که نگاهمون می‌کرد دور و برمون اسکی کرد. می‌تونستم اخم‌شو از زیر سپر محافظ کلاه ایمنیش ببینم. تو کل مسیری که با اتوبوس به اینجا اومده بودیم حواسش بهم بود. یک بار که اتوبوس برای استراحت کنار استراحت‌گاهی نگه داشت، به سمتم اومد و گفت می‌خواد در مورد ویلو باهام حرف بزنه، ولی یکی از مربی‌ها حرف‌مون رو قطع کرد و منم با قدم‌های بلند و عصبانی ازش دور شدم.

درکش می‌کردم—اون مخالف حضور شوگر اطرافمون بود. شاید اون رو خیلی به یاد ویلو می‌انداخت. شاید واقعا نگران من و این بود که چطور قراره با رابطه جدید و هاکی کنار بیام.

اما شخصیت اون با من فرق داشت، و من خودم تصمیمات لعنتیم رو می‌گرفتم.

اخمی کردم، وقتی به طور اتفاقی به یکی از مدافع‌های توی یخ برخوردم و چوبم از دست‌هام افتاد حتی نمی‌دونستم دارم کجا می‌رم. فحشی دادم و به چوبم چنگ زدم.

صدای بلند آهنگ پاپ از سیستم صوتی پخش شد و فضا رو پر کرد. سکوت حاکم بر پیست شکست، عضلاتم منقبض شد و پاس ریس رو هم از دست دادم.

داد زد:

-حواس‌تو جمع کن عوضی.

عوضی؟

خشم وجودم رو فرا گرفت. به سمتش اسکی کردم، رو به روش ایستادم و انگشت‌هامو روی قفسه سینه‌اش زدم:

-این حرف C رو روی پیرهن ورزشیم می‌بینی؟ با من در نیوفت داداش. من فقط اینجام که بازی کنم. پا تو کفش من نکن و چرت و پرت نباف وقتی هر دومون می‌دونیم که به خاطر تمرین‌هام عصبانی نیستی.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و با اسکی ازش دور شدم.

دهن اریک باز مونده بود. مربی دست به سینه شد. نگاه خیره‌ام به سمت جایگاه تماشاچی‌ها و افرادی کشیده شد که مشغول تماشا بودند.

به اسکی کردن ادامه دادم. فقط ادامه دادم...

فصل سی و دوم

شوگر

هی گوشیم رو چک می‌کردم، امیدوار بودم از زد خبری بشه، ولی کل روز رو نه پیام داده بود نه زنگ می‌زد. دوباره به خودم دلداری دادم، اون تو بازیه. گفت وقتی بازی تموم شد باهات تماس می‌گیرم.

قبول! حس خوبی نداشتم، ولی صدای خنده ریز تیلور باعث شد حواسم جمع بشه.

در حینی که تیلور موهام رو می‌بافت، خودم رو تو تختم جمع کردم، پاپی هم پشت میزم نشسته بود و ناخن‌هاشو لاک می‌زد.

جعبه خالی پیتزا به همراه بطری خالی پروسکو[1] روی تلویزیون بود.

تیلور گفت:

-دختر. مثل پرنسس وایکینگ با تاج بافتنی شدی.

آینه کوچیکی به دستم داد تا بتونم کاردستش رو ببینم. چرخیدم و سرمو برگردوندم. با لبخند ادامه داد:

-درست مثل جنگجوی قدیمی وایکینگ.

پاپی نالید:

-من جنگجوی وایکینگ می‌خوام.

تیلور با تیشرت Sex Pistols و شلوار جین لوله تفنگی قرمز روشنش ایستاد و روی پنجه پا چرخید و گفت:

-فقط بهم بگو کدوم بازیکن هاکی رو می‌خوای، خودم ترتیب‌شو می‌دم عزیزم. به یکی از بازی‌هاشون می‌رم و کت‌بسته بهت تحویل می‌دم، به یکی هم پول می‌دم تا توی جام‌بوترن[2] نشونش بده که می‌گه پاپی رو صدا بزنید. اون ریاکاره ولی دلش سکس می‌خواد. شاید از خوشی سکته کنه ولی از هر دقیقه‌اش لذت می‌بره.

نیشخندی زد:

-راستی، چه اتفاقی بین تو و بون افتاد؟

سرخ شد و جواب داد:

-هیچی. همدیگه رو بوسیدیم. فقط همین.

گفتم:

-بیخیال! واقعا؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-راستش بازیکن‌های هاکی یه‌جورایی منو می‌ترسونن. دلم یه وایکینگ مهربون و آروم می‌خواد.

تیلور با انگشت بهش اشاره کرد:

-نه، تو یکیو می‌خوای که اصلا شبیه خودت نباشه. یکی که راه‌های مبارزه با شمشیر و آتیش رو با شمشیرش بهت یاد بده، منظورم اینه که چوب رو با چوب، یعنی آلت.

خندیدم، از جام بلند شدم تا دنبال بطری دیگه‌ای از پروسکو توی کمد بگردم. در همون حال گفتم:

-دخترها، دخترها، کل‌کل نکنید. مشخصه تنها چیزی که الان می‌خوایم الکله.

[1]مشروب سفید گازدار ایتالیایی

[2]تلویزیون های بسیار عریض و بزرگ جهت درج تبلیغات و یا برنامه های زنده در استادیوم‌های ورزشی

خیلی زود، درحالی که قضیه اون پسر حشری و دختر مو کوتاه رو بازگو می‌کردم، لیوان‌های مشروب رو پر کردم. تیلور کاری رو شروع کرده و اسم‌شو ساعت FBPG گذاشته بود، جایی که از دانشجوهای داخل محوطه عکس‌های تصادفی می‌گرفت و بعد برای من می‌فرستادشون، امیدوار بود پیداشون کنه. ولی هیچ‌جا نبودند.

پاپی متفکرانه گفت:

-نمی‌دونم بتونه از شر تشویق‌ها خلاص شه یا نه.

پقی زیر خنده زدیم، همون موقع در باز شد و جولیا هم اومد، هنوز سوتین نقره‌ای و بیکینی تنگش رو به تن داشت—بدون هیچ کتی. لعنتی.

موهاش به طرز شلخته‌ای دورش پخش بود، به نظر می‌رسید با کسی دعوا کرده.

چشم‌هام که به گوشه اتاق افتاد گشاد شد، ایستادم و پرسیدم:

-سلام. آه، همه چی روبه‌راهه؟

سرشو به دو طرف تکون داد و جواب داد:

-نه.

همچنان سعی می‌کرد صورت‌شو به ما نشون نده، ولی من اشک‌های خشک‌شده‌ی روی گونه‌هاشو می‌دیدم.

اخم کردم. اون به این راحتی‌ها گریه نمی‌کرد.

تیلور و پاپی هر دو صاف نشستند، منم سریع معرفی‌شون کردم. من و جولیا با هم... راحت شده بودیم، کمی صمیمی‌تر از زمانی که کارشو توی بی‌بی "مخفف بوبی بانگلو"شروع کرده بود.

نفس‌نفس‌زنان گفت:

-آه، داغونم.

وقتی داشت جلوی آینه ریمل زیر چشم‌هاشو پاک می‌کرد، صداش کمی می‌لرزید، با شونه‌های افتاده ادامه داد:

-اصلا برام مهم نیست.

پرسیدم:

-چی شده؟

نیم‌تاج ارزونی که روی سرش بود رو با حرص بیرون کشید و جواب داد:

-امشب تیم فوتبال اومدند و اون پسره که توی مهمونی کاپا باهاش خوابیدم منو دید.

سرشو تکون داد و لب‌شو گاز گرفت، ادامه داد:

-بهم گفت هرزه و بعد با یکی از کت‌وشلواری‌هایی که توی بیکینی‌م پول می‌ذاشت دعوا کرد.

تیلور و پاپی همزمان با هم گفتند:

-آخی عزیزم...

جولیا با دندون‌های بهم فشرده گفت:

-نمی‌شه دختری با میله‌ها برقصه و بخاطرش اینجوری صداش نزنن. این کار هم خوبه و هم مشکل، منم که پول لازمم.

نگاه‌مون به جولیا بود که جلوی کمدش ایستاده بود، صدای پرت کردن لباس‌هاشو به اینور و اونور می‌شنیدیم. سوتین اکلیلی و شلوارش تو هوا بود. همه‌جا پر از اکلیل شده بود.

تیلور گفت:

-این لباس روالش همیشه اینطوریه.

جولیا با پیرهن طرح اسنوپی و ساپورت بیرون اومد و کنارمون روی تخت من نشست.

تیلور به تخت تکیه داد و موهاشو نوازش کرد. در همون حال گفت:

-می‌دونم هنوز با هم دوست نیستیم، ولی باید باهامون دردودل کنی.

پرسیدم:

-پروسکو می‌خوری؟ یا پَترون سیلور "نوعی تکیلا)

-هر دوش.

خب.

نوشیدنیش رو بهش دادم و اون شروع به تعریف کرد و در مورد اون بازیکن فوتبالی که توی خونه‌ی کاپا باهاش آشنا شده بود، بهشون گفت. شونه‌ای که روی تخت بود رو برداشت و به زور بین موهاش کشید، اکلیل نقره‌ای و صورتی از بین موهاش بیرون ریخت. گفت:

-بدترین قسمتش این بود که فکر می‌کردم مارا اخراجم می‌کنه، آخه اون بازیکن خط حمله‌ست، میزها رو پرت می‌کرد، لیوان‌ها رو می‌شکست و بدجوری مشت می‌زد...

اخم کردم و گفتم:

-جولیا، اون عوضی مست بوده. این که تقصیر تو نیست، مارا هم بخاطر این قضیه تو رو اخراج نمی‌کنه.

-فکر نکنم مست بوده باشه.

سرشو تکون داد:

-چیزی که مسخره‌ست اینه که یه دختر هم همراهش بود، و فقط بخاطر اینکه من ولش کردم و دیگه بهش زنگ نزدم، فکر می‌کرد

حق اینو داره که عصبانی بشه. مردها همچین آدم‌های پست و پرادعایی هستند. بازیکن‌های فوتبال هم که دیگه شورشو در آوردند.

تیلور در حالی که موهای بلند، براق و قهوه‌ای رنگ جولیا رو برانداز می‌کرد، گفت:

-ازت خوشم میاد، می‌ذاری موهاتو مدل فرانسوی ببافم؟

جولیا نگاهی به موهای من انداخت و پرسید:

-شب دخترونه‌تونو خراب کردم؟

تیلور سقلمه‌ای با آرنجش بهم زد و جواب داد:

-ما داریم جشن می‌گیریم. کلی پول به شوگر ارث رسیده، ولی نه به کسی چیزی گفته، نه می‌خواد اون‌ها رو بگیره. دختره‌ی دیوونه.

جولیا با دهن باز بهم خیره شد، سرمو تکون دادم، از اینکه تصمیم گرفته بودم در مورد خوندن وصیت‌نامه در آوریل آینده چیزی بهشون بگم، پشیمون بودم.

به بازوش زدم:

-من که قبلا تو مراسم خوندن وصیت‌نامه نبودم.

پاپی گفت:

-الان درست مثل یه وارثی.

نه. نیستم.

حس خوبی نداشتم، گلوم رو صاف کردم:

-ولی، خبرهای خوبی دارم. امروز تقاضاهای بیشتری رو برای دانشکده حقوق فرستادم.

پاپی در حالی که دست‌هاشو روی رون‌هاش گذاشته بود پرسید:

-صبر کن ببینم—وَندِربیلت[1] چی می‌شه؟ مگه بخاطر اون تو و زد با هم نبودید؟

تیلور چند بار پلک زد:

-دختر، اون با زِده چون دیوونه‌شه. دیگه خبری از دوست‌پسر قراردادی نیست. کل این داستان‌ها سرکاری بود.

و به قیافه‌ام خندید.

حس می‌کردم حرارت از صورتم بیرون می‌زنه، زمزمه کردم:

-اصلا نمی‌تونم در موردش بحث کنم.

پاپی اخم کرد:

-واقعا بیخیال وَندی شدی؟ منظورم اینه که، از وقتی باهات آشنا شدم فقط داشتی در مورد اون حرف می‌زدی.

به روتختی‌ام خیره شدم. حقیقت تلخ بود، اما من اونی نبودم که کمیته‌ی پذیرش می‌خواست. وقتی که رتبه‌هام و نمره آزمون LSATام "آزمونی جهت پذیرش در رشته‌های حقوق"عالی می‌شدند، شاید کمبود خدمات اجتماعی و فعالیت‌های فوق برنامه‌ام باعث می‌شدند اسمم تو لیست انتظار بره. جواب دادم:

-دارم تغییر عقیده می‌دم.

پاپی با گیجی گفت:

-ولی زد می‌خواست با تو به نشویل بره و رئیس دانشکده‌ی اونجا رو ببینه... درسته؟

-برای لیست انتظار، آره، ولی شاید برای بقیه منصفانه نباشه که اون برام پادرمیونی کنه.

با تعجب و صدای بلند گفت:

-ولی اون واقعا دوست‌پسرته.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌مو خوردم و به توافق‌نامه‌ی کتبی‌مون فکر کردم، تاش زده بودم و داخل جعبه‌ی یادگاری‌ام تو کمد گذاشته بودم. همیشه برام باارزش بود، ولی طی چند هفته‌ی گذشته، اینجوری تحت تاثیر قرار دادن رئیس دانشکده به نظرم منصفانه نبود.

از کجا می‌فهمیدم قبول شدنم بخاطر زد بوده یا شایستگی خودم؟

همش به مامانم و چیزی که وقتی کلاس ششم برای باشگاه اجتماعی احمقانه انتخاب نشده و خیلی ناراحت بودم بهم گفت، فکر می‌کردم. تو آدم لایقی هستی، و دیگه نیازی نیست کسی اینو بهت بگه. یه روزی با مشکلات دیگه‌ای روبه‌رو می‌شی، مشکلات

سخت‌تر، ولی باید سرتو بالا بگیری و ادامه بدی. با خودت صادق باش شوگر، خوشبختی هم از راه می‌رسه.

[1]دانشگاه وندربیلت که گاهی به صورت غیررسمی وندی هم نامیده می‌شود، نام دانشگاهی خصوصی در کشور ایالات متحده آمریکا می‌باشد. وندربیلت در سال ۱۸۷۳ در شهر نشویل در ایالت تنسی آغاز بکار نمود"

واقعیت اینه که، بزرگ‌ترین دلیل برای رفتن به اونجا اینه که مشت محکمی به صورت اعضای خانواده‌ی پدرم بزنم، ولی باید اینو از سرم بیرون کنم. شاید، در اعماق ذهنم، قسمتی از وجودم می‌دونست دست رو چیزی گذاشتم که هیچ‌وقت نمی‌تونستم از پسش بر بیام.

اما، به خاطر همین با زد آشنا شدم، نمی‌تونستم بخاطرش ناراحت باشم.

پاپی داشت امتیاز بازی رو به صورت آنلاین چک می‌کرد که یه دفعه از جا پرید و گفت:

-بچه‌ها! دانشگاه هاثورن همین الان پست گذاشت.

سریع سرمو به سمتش چرخوندم. دانشگاه ایالتی کنکورد بخشی از کنفرانس‌مون و یکی از تیم‌هایی بود که باید شکستش می‌دادیم.

داشت سریع می‌خوند.

-لعنتی. هاثورن با اختلاف یک گل باخته.

همه به جز جولیا آهی از سر ناامیدی کشیدیم.

-قرار بود اون‌ها رو از میدون بیرون بندازیم.

بلند شدم و تلویزیون رو روشن کردم و زدم شبکه پوشش محلی هاکی، اولین چیزی که دیدم امتیازات بود: خرس‌ها ، شیرها .

صدا رو تنظیم کردم تا صدای گزارشگر رو بشنوم.

-گروه هاثورن ناامیدانه ورزشگاه رو ترک می‌کنن و به خونه برمی‌گردن. قطعا باخت سختی بوده چون مرکز قدرت و بازیکن شماره یک درفت، زک مورگان، امروز صبح با تیم تمرین داشته ولی برای بازی بیرون نیومده، و از اینکه مصدوم شده یا نه هنوز هیچ خبری به دست‌مون نرسیده.

گزارشگر بعدی تلویزیون که میکروفونی به دست گرفته بود، خانمی جذاب و مو قهوه‌ای بود.

-بازی سختی بود و شیرها خیلی پر قدرت بودند، ولی گم شدن بازیکن اصلی فراتر از تصور بود. این ناامیدی شدیدی برای تیمه.

نگاه جدی‌شو به دوربین دوخت و ادامه داد:

-نمی‌دونیم این جریانات بهم مرتبطاند یا نه، ولی سوال‌های زیاد داره پیش میاد، مخصوصا از وقتی که تو این فصل مورگان نتونست زودتر بازی خونگی مینه‌سوتا-دولوث رو به پایان برسونه. طبق اظهارات گفته شده از طرف تیم، واقعه‌ی پیش‌اومده آنفولانزا بود، ولی شایعات می‌گن امشب احتمالا مسئله‌ی جدی‌تری اتفاق افتاده. بعضی‌ها ادعا دارند زک بیهوش شده.

تلویزیون رو خاموش کردم، سنگینی نگاه همه رو حس می‌کردم.

جولیا پرسید:

-شوگر، حالش خوبه؟

نگاهم رو بین‌شون چرخوندم، می‌دونستم همه‌مون رازهایی داریم، ولی رازهای زد مال من نبودند که بخوام به اشتراک‌شون بذارم. پس جواب دادم:

-نمی‌دونم.

یعنی یکی از حملات وحشتناکش بوده؟

سریع اطراف رو نگاه کردم تا گوشیم رو پیدا کنم.

خواهش می‌کنم، خدایا کاری کن زد خوب باشه. گوشی‌مو بیرون آوردم و بهش زنگ زدم.

صداش رو شنیدم:

-سلام.

چشم‌هام با آرامش بسته شد، به سمت دستشویی رفتم تا خصوصی باهاش صحبت کنم. صداش ضعیف بود، متوجه شدم تو اتوبوسه و هم‌تیمی‌هاش کنارش‌اند. گفت:

-اخبار رو دیدی؟

-آره. خوبی؟

آه بلندی از پشت خط شنیدم و بعد صدای زد که ادامه داد:

-نتونستم کنترلش کنم شوگر. شاید می‌تونستم از پسش بربیام...

صدای لرزونش همه احساسات‌مو فعال می‌کرد. تصور کردم که به پشتی صندلی‌اش تکیه داده و چشم‌هاش بسته‌ست.

-من بیهوش شدم و مربی دیگه نذاشت بازی کنم.

-کمکی از دستم بر میاد؟

دوباره آه کشید. صدای نفس عمیق‌شو از پشت خط می‌شنیدم و دلم می‌خواست بغلش کنم.

-بهت نیاز دارم. فقط... برو خونه من و منتظرم باش. لطفا.

-باشه.

فصل سی و سوم

شوگر

مدتی بعد، بعد از اینکه خواستیم مهمونی توی اتاقم رو تموم کنیم، مستقیم به سمت فروشگاه کریسپی کِریم راه افتادم و برای بچه‌ها دونات گرفتم.

در حال خوردن یکی از دونات‌ها بودم که به خونه‌اش رسیدم و کنار خیابون پارک کردم. تلاش کردم تا جعبه رو از صندلی پشت بردارم، از فکر دیدن زد، با اشتیاق قدم برمی‌داشتم و امیدوار بودم بتونم حال‌شو بهتر کنم .

به خاطر اتفاقی که توی بازی افتاده بود ته دلم کمی نگران بودم، ولی اون گفت وقتی من کنارشم حالش بهتره، و خودم دلم می‌خواست بخاطر اون اینجا باشم.

به خودم اجازه دادم با کلیدی که بهم گفته بود پشت بوته‌های خشک‌شده قایم می‌کنن، وارد خونه بشم. حدودا ساعت ده شب بود که در پشتی رو باز کردم.

لانگ جانگ سیلور سریع از جا پرید و رو بهم میومیو کرد. چراغ‌ها رو روشن کردم، رو بهش با لحن مهربونی گفتم:

-گربه بد.

هنوز کامل باهام کنار نیومده بود، فکر کنم بخاطر اینکه من و زد زیاد اینجا نبودیم که بهم عادت کنه.

نگاهی اجمالی از روی شونه‌اش بهم انداخت، چشم‌غره‌ای بهم رفت و بعد سریع و با عصبانیت به سمت اتاق‌خواب زِد رفت.

ولی اون تنها گربه‌ی داخل اتاق نبود.

وقتی ورونیکا رو که از یه جایی گوشه‌ی خونه بیرون اومد دیدم، اخمی روی صورتم نشست. لعنتی. احتمالا ماشین‌شو دورتر پارک کرده که ندیده بودم.

اخم کرد:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

صورت‌شو کامل آرایش کرده بود، شلوار جین و پیرهن ورزشی کوتاهی به رنگ مشکی و طلایی تیم هاکی دانشگاه هاثورن با شماره ریس تنش بود که به نظر می‌رسید سفارشیه، خیلی بهتر از من به نظر می‌رسید .

من موهامو بافته و شلوار ورزشی خاکستری و ژاکت مشکی پوشیده بودم. و هیچ آرایشی نداشتم، به هر حال زد اهمیتی نمی‌داد، به جز رژلب قرمز سکسیم که فقط برای زِد می‌زدم.

-تو چرا اینجایی؟

حالت صورتش چیزی رو نشون نمی‌داد. جواب داد:

-اینجام که به گربه غذا بدم، کاری که همیشه وقتی بچه‌ها بیرون از شهرن انجام می‌دم .

با کفش‌های پاشنه بلندش با ناز به سمت آشپزخونه رفت، وقتی به پیشخون آشپزخونه رسید، چرخید تا رو به من باشه. با دقت به چاقوهایی که کنارش بود نگاه کردم .

فکر نمی‌کردم به سمت‌شون بره، ولی بعضی وقت‌ها انقدر درونش پر از خشم می‌شد که تعجب می‌کردم. متوجه شدم که اون ملکه‌ی دنبال‌کننده‌های پیرهن ورزشیه، ولی وکیل وصی من که نیست.

-زد ازم خواست منتظرش باشم.

ابرویی بالا انداخت:

-هیچ می‌دونی چند تا دختر برای دیدنش اومدن تو این خونه؟

دست به سینه شدم و جواب دادم:

-بعد از من هیچکس.

و اتفاقا می‌دونستم زد اونطور که می‌گن، دختربار نیست. می‌شناختمش. البته که از لحاظ جنسی کشنده‌ی مردانه‌ش در سن بیست و یک سالگی، کاملا سالم بود؛ لعنتی، عاشق این ویژگیش بودم !

ولی اون دوست داشت در مورد این نظریه که دخترهای زیادی دور و بر زد هستن، اغراق کنه و من متوجه شده بودم. اون انتخاب شماره یک بلامنازع دخترها و جذاب بود، دخترها هم بدون شک می‌خواستنش؛ اما طی هفته‌های گذشته، من روی دیگه‌ای از زد رو دیده بودم .

ملایمتی با تاریکی ترکیب شده، مردی که گربه‌ها رو نجات می‌ده و با دوست‌دختر نفرت‌انگیز برادرش کنار میاد. اصلا واقعا دوست‌دخترشه؟ نمی‌دونم.

با غرور گفت:

-اوه. الان بهت می‌گم. الان تو هستی، ولی فقط اگه می‌دونستی که...

قدمی به سمتش برداشتم، من قد بلندتر بودم، از بالا بهش نگاه کردم و قبل اینکه حرف‌شو تموم کنه گفتم:

-از لحظه‌ای که با هم آشنا شدیم داشتی سعی می‌کردی زد رو پیش من خراب کنی، ولی واقعیت اینه که من می‌شناسمش.

-تو قضیه ویلو رو می‌دونی؟

سری تکون دادم. نگاهش رو روی من حرکت داد. بعد لبخند زد:

-تا حالا بهت گفته اون چه شکلی بوده؟

اخم کردم. نگفته بود، ولی تصویری که تو ذهنم ازش ساخته بودم، دختری جوون و دبیرستانی بود که با تموم وجودش عاشق زد بوده.

زیاد در مورد ظاهرش چیزی نپرسیده بودم چون، خب، به نظرم فضولی بود. فقط جواب دادم:

-خوشگل بود.

نیشخندی زد:

-فوق‌العاده خوشکل بود.

لحن پر کنایه‌اش اعصاب‌مو خط‌خطی می‌کرد.

-قیافه‌ت دیدنیه.

-می‌رم تو اتاق زد که هم‌صحبت بهتری داشته باشم.

به سمت راهرو رفتم.

درحالی که داشت پشت سرم می‌اومد، از پشت سرم صداشو هم شنیدم:

-اگه واقعا می‌خوای بدونی زد چی توی تو دیده، کافیه کشوی میز پاتختی‌شو باز کنی.

-من وسایل شخصی بقیه رو نمی‌گردم.

ولی حالت چهره‌اش وقتی که چند روز پیش به میز پاتختی‌اش نگاه می‌کرد رو یادم اومد.

قبل اینکه بتونم در اتاق رو ببندم، اومد تو اتاقش، دور و برم چرخید و بعد کنار تختش ایستاد. روی روتختی سرمه‌ای رنگ نشست، آروم دست‌شو برد زیر بالش زد، نزدیک بود بهش بپرم، ولی به جاش دندون‌هامو بهم فشار دادم.

-چی می‌خوای ورونیکا؟

به دور و بر نگاه کرد و خندید:

-اون شب توی مهمونی کاپا وقتی برای اولین بار تو رو دید، انگار تو روح بودی، و بعد مجبور شد تو رو داشته باشه.

روح؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

-خب؟

-فقط کشو رو باز کن. وقتی دیدی چی اونجاست همه چی رو متوجه می‌شی، اونوقت بازم می‌تونی مثل یه بلوند احمق بی‌زبون باشی که فکر می‌کنه بازیکن هاکی عاشقش شده.

ترس تو وجودم نشست و از ستون فقراتم گذر کرد.

-نه.

-باشه. بذار افتخارشو نصیب خودم کنم .

بی‌ادبانه خم شد و کشو رو باز کرد، از قیافه‌اش مشخص بود از چیزی که دیده خوشحاله، فکر کنم اولین باری نبود که وسایل زد رو می‌گشت. جعبه‌ی طلایی کوچیکی رو بیرون آورد و محتواش رو روی تخت ریخت.

کلی ورقه‌ی تا شده‌ی زرد رنگ با یه دونه عکس تو هوا پخش شد و نزدیک به من روی زمین نشست. بهش نگاه نمی‌کردم.

لبخند زد:

-ترسیدی؟

-نه. فکر کنم برای درمان اون، نامه‌ها رو برای ویلو نوشته.

سرشو تکون داد:

-مریضه که تو رو احمق فرض می‌کنه.

اراده‌م ترک برداشت، ولی بهش اعتماد داشتم، مگه نه؟

دست‌هاش رو بین نامه‌ها برد و پرسید:

-هنوز برای این نامه‌ها کنجکاو نیستی؟

-نه.

-آه... ترسو.

انگار که اصلا هیچ نگرانی‌ای نداشته باشه، از بین اون همه نامه یکی‌شو برداشت و تاشو باز کرد.

-اوه، ببین، این یکی تاریخش برای هفته‌ی پیشه. بذار ببینم چی بهش گفته.

گلوشو صاف کرد و شروع کرد به خوندن.

"ویلو،

یه کابوس دیگه. یادته اون وقتی که برای آخر هفته فقط با یه چادر، چند تا بطری آب و یه پیتزا به اردو رفتیم؟ ریس رو گذاشتیم کل شب نگهبانی بده، ولی تو جوری باهامون حرف زدی که کلا نظرمون در موردش برگشت و دِنی رو به جای اون برای نگهبانی گذاشتیم،

و املت مخلوط سفارش دادی که هیچ‌چیزی به جز پنیر داخلش نبود. هنوز هم به اون شب می‌خندم.

اینجا تو دنیای واقعی گم شدم، هنوز تو کسی هستی که مرده. متاسفم عزیزم. معذرت می‌خوام که ناراحتت کردم. اگه اینجا بودی، کل زندگیم متفاوت بود. دوست دارم. تا ابد، زد".

با چشم‌های براق بهم نگاه کرد.

-اوه. اون تا ابد عاشقشه، تو هم فقط یه جایگزین بدبختی.

لبخند عریضی زد:

-و اگه اون اینجا بود، هیچ اثری از تو توی زندگیش نبود. به نظرم خیلی خنده‌داره.

گفتم:

-نوشتن اون نامه‌ها دلیل داره.

داشتم خودمو کنترل می‌کردم، اما دست‌هام دور شکمم پیچیده شدند. دوست دارم. تا ابد. دستم رو به کمد گرفتم تا نیفتم.

فقط تونستم بگم:

-نباید به وسایل شخصیش دست می‌زدی.

ولی صدام تحلیل می‌رفت؛ ضعیف میشد.

-شاید.

نامه‌ها رو زیر و رو کرد و یه عکس از بین‌شون بیرون آورد.

-چیز جالبی می‌بینی؟

می‌دونم نباید اون کارو می‌کردم، ولی ازش گرفتم.

اول، متوجه شدم هم زد و هم ریس چقدر جذاب بودند، خیلی از الان خوش‌قیافه‌تر بودند، چهره‌اشون جوون و پر از حس زندگی بود. دختره... کنارشون کوچولو به نظر می‌رسید، ظریف و جذاب بود، موهای بلند و براقی به رنگ سفید-طلایی داشت که روی شونه‌هاش پخش بود.

به موهای خودم دست زدم، به انحنای صورتش حالت ابروهاش که صورت‌شو قاب گرفته بودند با دقت نگاه کردم. اون حس بد درونم رشد کرد و تو کل وجودم پخش شد.

ورونیکا آروم گفت:

-ترسناکه، مگه نه؟

به صورتم نگاه کرد:

-می‌تونستی خواهرش باشی.

نگاهم رو از عکس گرفتم، دست‌هام می‌لرزیدند. جواب دادم:

-ما خواهر نیستیم.

پیروزمندانه گفت:

-قشنگیش به همینه، چه حسی داره که توی تیم مقابل باشی؟

دوباره به پایین نگاه کردم، دلم به هم پیچید.

با وجود اینکه سعی می‌کردم حقیقت رو انکار کنم؛ ولی مثل پتک تو سرم کوبیده می‌شد، اما... رنگ موهاش، بلندیش، صورت‌هامون که مثل هم بود... دست‌هام رو دور خودم پیچیدم.

خدایا. چی داره به سرم میاد؟

داشتم توی گودال عمیق و بزرگی سقوط می‌کردم...

خنده تلخی کرد:

-تو نمی‌تونی باهاش رقابت کنی. نمی‌تونی از یه دختر مرده بهتر باشی. باور کن، من تلاش‌مو کردم.

گوشی رو روی تختش انداختم، چرخیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. صدای پاشو از پشت سرم شنیدم که به سمت اتاق ریس رفت و درو بست. فکر کنم ماموریت انجام شد. از وقتی که منو دیده بود داشت می‌مرد که این موضوع رو بهم بگه، و حالا...

وسط آشپزخونه ایستادم، ضربان قلبم به شدت تند شده بود، وقتی در جلویی باز شد و اریک، ریس و زد با قیافه‌های داغون اومدند، قلبم داشت سینه‌م رو پاره می‌کرد.

اریک گفت:

-آه، بلوند مورد علاقه‌ام... درست همون خوش‌آمدگویی که می‌خواستم.

به زور داشت شوخی می‌کرد. واس اینکه سر به سر زد بذاره، پرید جلوش و سریع بغلم کرد، بعد عقب رفت، هاج و واج نگاهم کرد:

-هی، ما همه داغونیم. بهونه تو چیه عزیزم؟

زد کنارم بود، آروم از اریک دورم کرد. وقتی بهم نگاه کرد، اخمی روی پیشونی‌اش نشست. طره‌ای از موهام رو پشت گوشم زد.

-چی شده؟ چیزی ترسوندتت؟

نمی‌دونم صورتم چه شکلی بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-ورونیکا تو اتاق ریسه. ولی وقتی رسیدم، تا تو اتاقت دنبالم اومد و بهم گفت...

ساکت شدم. نمی‌تونستم جلوی ریس و اریک حرف بزنم.

زد نگاه ناراحتی به ریس انداخت:

-نمی‌تونی کنترلش کنی؟

ریس کوله‌پشتیش رو پایین انداخت و در حالی که مستقیم به سمت اتاقش می‌رفت، زیر لب گفت:

-لعنت بهت.

اریک داشت دونات‌هایی که روی میز گذاشته بودم رو بررسی می‌کرد، زد به سمتم چرخید و پیشونی‌شو به پیشونیم چسبوند، نگاهش پر از خواستن و دلتنگی بود. گفت:

-فراموششون کن. دلم خیلی برات تنگ شده بود. امروز چه افتضاحی بود. استن همه‌چیز رو دید.

نگاهم رو روش چرخوندم و چک کردم صدمه‌ای ندیده باشه.

-صدمه که ندیدی؟

دست‌هام می‌خواستند لمسش کنند، ولی من نمی‌خواستم. به سختی نفس می‌کشیدم. همه کارهامو به سختی انجام می‌دادم.

-من خوبم.

دم عمیقی گرفتم.

خب. حالش خوبه. خودم هم دارم می‌بینم که خوبه.

سعی کردم کمی ازش فاصله بگیرم، ولی نذاشت، به زور منو برگردوند و تن‌شو به تنم چسبوند.

در گوشم گفت:

-هی تو، فرار نکن. کل مسیر رو داشتم بهت فکر می‌کردم.

بینی‌ش رو به سمت گردنم برد:

-خیلی بوی خوبی می‌دی.

اریک در حال خوردن دونات گفت:

-خیلی زشته. خوبه اتاقت انتهای راهروئه.

کمی عقب رفتم، همچنان به پایین نگاه می‌کردم:

-آه، من فقط اومدم دونات‌ها رو بیارم.

زد نگاهی جدی بهم انداخت و اخم کرد، چشم‌هاش باریک شدند:

-چی شده؟

چند ثانیه دیگه به زمین خیره شدم، بعد بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم:

-نمی‌تونم...

اریک رو به ما ابرویی بالا انداخت و سریع به سمت اتاق رفت.

-فعلا سکسی‌ها.

صدای تلوزیون رو که روشن کرد شنیدم.

زد نگاهش رو ازم نمی‌گرفت.

به سمت میز رفتم که پشت صندلی رو بگیرم. داشتم تلوتلو می‌خوردم، مثل نی‌ای در برابر طوفان ضعیف بودم.

-شوگر؟ می‌گی چی شده یا نه؟

تو عمق وجودم دنبال ذره‌ای قدرت می‌گشتم. با لحن آرومی که خودم رو هم متعجب کرد، گفتم:

-عکس ویلو رو که توی کشوی میز پاتختیت گذاشته بودی دیدم. هیچ‌وقت نگفته بودی ما چقدر شبیه همدیگه‌ایم.

شاید حسی تو تنم نبود. شاید همیشه انتظار داشتم تبری یهویی بین‌مون بیوفته و جدامون کنه. ذهنم به سمت مامان و حال و روزش رفت. همیشه در حال گریه کردن بود و بهم می‌گفت پدرم دوباره پیش خانواده‌اش برگشته. یعنی الان قیافه‌ام چه شکلی شده؟ آشفته و شکست‌خورده؟

نفس عمیقی کشید، بهم نگاه کرد و بعد به سمت اتاقش رفت، ولی دنبالش نرفتم. صدای جا به جا کردن وسایل و کوبیدن کشو رو شنیدم، بعد دوباره به آشپزخونه برگشت:

-تو وسایل منو گشتی؟

-فکر می‌کنی من وسایلتو گشتم؟ واقعا که.

به سمت سینک چرخیدم و لیوانی پر کردم تا معده‌مو آروم کنم، ولی دستم لرزید و آب‌ها ریخته شد. پشت پیشخون آشپزخونه نشستم و بعد به سمتش چرخیدم. خودشو روی صندلی ولو کرد و دست‌شو بین موهاش برد. حس تردید و کمی وحشت تو صورتش موج می‌خورد:

-اون... اونجوری که فکر می‌کنی نیست.

دست‌هام مشت شدند.

-فکر می‌کنم بخاطر ویلو منو تو اون مهمونی انتخاب کردی. فکر می‌کنم تو با منی چون من شبیه اونم.

دوباره اون عکس و شباهت ترسناکش یادم اومد.

دلم می‌خواست زمین باز بشه و منو ببلعه.

تا چند دقیقه هیچی نمی‌گفت، دلم می‌خواست جیغ بزنم تا عکس‌العملی از خودش نشون بده.

-زد، من شبیه اونم! فقط اعتراف کن، خواهش می‌کنم!

زمزمه کرد:

-آره.

ضربان قلبم کمتر شد و نفس‌مو به بیرون فوت کردم:

-و تو کلی وقت داشتی که در مورد این شباهت بهم بگی، ولی نگفتی. ما از ژانویه با همیم و اصلا بهم نگفتی.

سکوت سنگینی بین‌مون به وجود اومد. آب دهن‌شو قورت داد و به جای دیگه‌ای نگاه کرد.

-چند بار خواستم بگم، ولی اصلا حس خوبی نداشتم...

سرمو تکون دادم:

-می‌دونستی آخرش تموم می‌شه.

رنگش پرید:

-آخرش می‌خواستم بهت بگم...

-کِی؟

-بعد از هاکی... لعنتی، نمی‌دونم. می‌ترسیدم چیزی بگم. دلم نمی‌خواست رابطه‌مونو خراب کنم...

لب‌شو گاز گرفت و مشغول جویدنش شد.

خنده‌ای عصبی کردم و دست‌هامو به لب‌هام فشار دادم.

-بخاطر همین هم ریس از من خوشش نمیاد.

چشم‌هامو بستم و وقتی صدای صندلی زد که به عقب کشیده شد رو شنیدم بازشون کردم. بهم نزدیک شد و من ازش فاصله گرفتم، چون اگه بهم دست می‌زد نمی‌تونستم درست فکر کنم.

-دستت بهم نمی‌خوره‌ها.

مکثی کرد و دستی بین موهاش برد و کشید:

-تو... اونجوری که فکر می‌کنی نیست. تو مثل اون نیستی. من تو رو می‌خوام.

-پس دیگه بهش فکر نمی‌کنی؟ اصلا؟ پس اون 'دوست دارم. تا ابد.' چی بود؟ آشنا نیست؟ یا این چی 'اگه اینجا بودی، کل زندگیم متفاوت بود'؟ تو این‌ها رو تو نامه‌ی یک هفته پیش نوشتی.

سیبک گلوش بالا و پایین رفت. خوبه، خوبه. دلم می‌خواست ناراحت بشه. دست‌هاشو دراز کرد تا صورت‌مو قاب بگیره، ولی سریع عقب کشیدم.

-تمومش کن.

نفسی گرفت:

-خواهش می‌کنم، به هر چی که داری فکر می‌کنی، فقط یک دقیقه تمومش کن و بذار توضیح بدم شوگر.

دندون قروچه‌ای کردم. بس که به فکر جزئیات بود نمی‌تونست اصل موضوع رو ببینه. مشکل این قضیه رو متوجه نمی‌شد. یا می‌شد،

ولی حاضر نبود قبولش کنه. سردرگم بود، هنوز عاشق یه دختر مرده بود، کاری از دست منم برنمی‌اومد.

به سمت در رفتم ولی صداش متوقفم کرد. با التماس گفت:

-خواهش می‌کنم نرو.

رو بهش کردم و آروم گفتم:

-نمی‌تونی پایه‌های رابطه رو با دروغ بسازی.

کمی به خودم مسلط شدم، چون باید حرف‌هامو می‌زدم، باید!

-تو هم مثل همه‌ی اون‌هایی هستی که دل‌مو شکستند، زد. حداقل با بنت، دختری بود که می‌تونستم ببینمش، ولی تو... تو کسی رو انتخاب کردی که اصلا و ابدا نمی‌تونم باهاش مقایسه بشم. تو عمدا منو تو تاریکی ول کردی، حالا هم وضع‌مونو ببین—به بدترین شکل داریم بهم می‌زنیم.

صورتش سرخ و دست‌هاش مشت شدند:

-نه، بهم نمی‌زنیم. نمی‌ذارم بری. از پیش من نرو شوگر. نه الان، نه وقتی که انقدر داغونم.

خواهش می‌کنم.

با صدای گرفته گفتم:

-خداحافظ زد.

زدم بیرون و به سمت ماشینم دویدم.

فصل سی و چهارم

زک

از در بیرون رفت ولی من دنبالش نرفتم. نمی‌تونستم. داشتم می‌لرزیدم و این حس ناامیدی داشت کل وجودم رو در خودش غرق می‌کرد.

خداحافظ زد. خداحافظ.

نه، نه، نه. روی صندلی آشپزخونه ولو شدم و دم عمیقی گرفتم و بعد نفسم رو بیرون دادم. امکان نداشت همچین اتفاقی افتاده باشه.

اون نمی‌تونست الان ترکم کنه. من خیلی مراقب بودم.

بهش نیاز داشتم. نیاز داشتم. نیاز داشتم.

سرم رو روی بازوهام که روی میز جمع‌شون کرده بودم، گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط شم، تا جلوی فشار عذابی که داشت تو خودش غرقم می‌کرد رو بگیرم.

چند دقیقه بعد، حضور اریک رو پشت سرم حس کردم، هر چند نمی‌دونستم کِی دوباره به آشپزخونه اومده. بدون شک بیشتر حرف‌ها رو شنیده بود. بلند شدم و بهش نگاه کردم، بطری تیتوس "ودکا"رو از کابینت درآورد و برای خودش ریخت تا بنوشه.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

-برای منم بریز.

فورا بهم نگاه کرد ولی برام ریخت و لیوان رو جلوم گذاشتم. روی صندلی اون طرف میز نشست، اخمی عمیق بین ابروهاش جا خوش کرده بود.

جرعه‌ای نوشیدم، داشتم می‌سوختم.

-مرسی.

-شوگر و دوست‌دختر مرده‌ات؟ این دیگه چه کوفتیه؟

دهنم رو با پشت دستم تمیز کردم.

-اون رفت.

این جواب سوالش نبود، ولی لعنتی، نمی‌تونستم درست فکر کنم.

-رفت و...

مکثی کرد و ادامه داد:

-و من فقط دارم سعی می‌کنم از کل این اتفاق‌ها سر در بیارم. من بهترین دوست‌تم، ولی تو حتی کلمه‌ای راجع‌به این شباهت نگفته بودی.

بقیه ودکا رو روی میز کوبیدم، تلخ بود.

-کِی دیدی من در مورد احساساتم حرف بزنم؟

نگاهم کرد:

-حالت خوبه پسر؟

نه. نبودم.

ولی گفتم:

-آره.

دست‌مو سریع به صورتم کشیدم:

-فقط باید...

حتی نتونستم حرف‌مو تموم کنم، سینه‌ام سنگین شد، بلند شدم و با بی‌قراری دور اتاق شروع به راه رفتن کردم.

چقدر راحت رفت.

اریک با لحنی که به نظر کمی عصبی می‌اومد، پرسید:

-تو عاشق شوگری، مگه نه؟

به سمت پیشخون برگشتم و نوشیدنی دیگه‌ای ریختم، بطری رو خالی کردم. لیوان رو یه نفس سر کشیدم و سوزشش رو با جون و دل خریدم.

درحالی که بطری خالی رو توی آشغالی می‌انداختم پرسیدم:

-مگه چقدر بین‌مون خراب شده بود؟

بطری دیگه‌ای از داخل کابینت درآورد، با یه برند دیگه، البته برام مهم نبود، و جلوی من گذاشت:

-مواظب اینجور چیزها باش پسر. تو مشروب‌خور نیستی، منم نمی‌دونم الان داری کجاها سِیر می‌کنی.

نگاهم رو بهش دوختم، هنوز داشت حرف می‌زد:

-باید کار درست رو بکنی. برو دنبالش و بهش بگو.

شعله‌های خشم درونم شعله‌ور می‌شدند و داشتند تلاش می‌کردند بیرون بپرند. دستم رو محکم روی میز کوبیدم:

-جالبه که من بهترین دوستتم ولی تو داری از اون طرفداری می‌کنی.

نفسش رو بیرون داد:

-رفیق، آروم باش. تو که می‌دونی من و شوگر فقط با هم دوستیم.

-واقعا؟ تو همیشه داری باهاش لاس می‌زنی.

درحالی که خیره به همدیگه بودیم، فکم سفت شد. می‌دونستم بدون منطق دارم بهش می‌توپم، ولی انگار دست خودم نبود.

همه‌چیز از هم پاشیده بود.

سری تکون داد، انگار تصمیمی گرفته بود:

-اگه می‌خوای حرف بزنی، من تو اتاقمم.

لیوانش رو برداشت، به سمت راهرو رفت و درو بست.

ایستادم، میز رو هل دادم و با پا صندلی رو به عقب پرت کردم، صدای تلق‌تلق برخوردش با چوب تو فضا پیچید.

لعنت بهش. اون بخاطر بازی ناراحت بود. کل تیم ناراحت بودند. همه بازیکن‌ها فکر می‌کردند ستاره خوش‌شانسیم رو از دست دادم. بازم نوشیدنی دیگه‌ای ریختم، ذهنم به سمت اعتراض‌شون داخل اتوبوس وقتی که تو راه برگشت بودیم، کشیده شد، می‌دونستم من اون کاپیتانی که لیاقتش رو دارنن، نیستم. دیگه نمی‌خواستم تیم دانشگاه هاثورن رو برای قهرمانی ملی رهبری کنم.

وقتی یاد حس خجالت از دکتری که موقع بیدار شدن توی اتاق رختکن کنارم بود افتادم، دست‌هام بیشتر مشت شدند. ضربان قلبم انگار خوب شده بود. التماس کردم دوباره برم بیرون، ولی مربی بهم

گفت توی رختکن بمونم تا آروم شم و حواسم به انقباض‌هام باشه. این‌ها حرف‌هاش بودند. استن ویلکاکس هم معلوم نبود کجا رفته بود.

زیر لب فحشی دادم، بطری رو برداشتم و به سمت تراس رفتم. در پشتی از پشت سرم محکم بسته شد.

هوا سوز خیلی سردی داشت، همینطور که راه می‌رفتم، زمین زیر پام سخت می‌شد و پاهام روی زمین کشیده می‌شدند، ذهنم سعی می‌کرد با واقعیت جدید کنار بیاد.

بهش نمی‌گم برگرده. نمی‌تونم. نمی‌تونم. نمی‌تونم. چون اگه بگه نه...

آخرش از گاراژ سر در آوردم. به میزی که روش عشق‌بازی کردیم، خیره شدم، قلبم تو سینه‌ام فشرده شد. بطری رو روی لبه‌ی قفسه ابزاری که پشت سرم بود گذاشتم و چکشی برداشتم، توی دستم چرخوندمش. با یک دست، هر چیزی روی میز بود رو پایین ریختم و چکش رو به سمتش چرخوندم و محکم بهش ضربه زدم.

صدای چکشی که تو دستم بود، طنین‌انداز شد، صدای فلز که به چوب تیز می‌خورد رو می‌شنیدم، ولی برام مهم نبود. دوباره و دوباره باهاش ضربه زدم، خشم مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت خفه‌م می‌کرد، تا وقتی که بالاخره سر فلزیش از دسته‌ی چوبی کنده شد و من سریع از حرکت ایستادم، نگاهم روی دور و برم به گردش در اومد، نمی‌دونستم دیگه چیو می‌تونم بزنم.

ولی چیزی که می‌خواستم بزنم، این گاراژ نبود.

در حالی که زیر لب غر می‌زدم، جرعه‌ی دیگه‌ای از نوشیدنی رو سر کشیدم و به سمت خونه برگشتم. در پشتی رو با پا باز کردم و به سمت اتاق ریس رفتم. بدون در زدن، درو باز و چراغ‌ها رو روشن کردم.

اتاقش بهم ریخته بود، لباس‌ها و کفش‌ها و لوازم هاکی هر کدوم گوشه‌ای افتاده بودند. همه چیز پخش و پلا بود، پوست شکلات‌های پروتئینی، بطری‌های گاتورید، کتاب‌ها و لپ‌تاپ روی زمین افتاده بودند.

اینم یکی دیگه از تفاوت‌هامون بود. دست‌هام مشت شدند.

وقتی یه دفعه وارد شدم، هر دوشون از جا پریدند.

ریس در حالی که می‌نشست و ورونیکا رو می‌پوشوند، گفت:

-این دیگه چه کاریه؟ حریم شخصی سرت نمی‌شه؟

کنار پایه تختش ایستادم، تنها کاری که که ازم بر می‌اومد این بود که داد نزنم، ولی هر طوری شد، صدام رو آروم نگه داشتم:

-تو این خونه دیگه از ورونیکا استقبال نمیشه. باید وسایلش رو جمع کنه و از اینجا بره.

ریس نگاه‌شو ازم گرفت و به اون دوخت، همونطور که کاملا لخت بود، از تخت بیرون اومد و فورا شورت ورزشی‌شو پوشید:

-اینجا فقط خونه تو نیست. نصفش مال منه.

و دوباره نگاهی اجمالی به ورونیکا که به تاج تخت تکیه داده بود انداخت:

-اون دیگه با شوگر حرف نمی‌زنه.

نگاهش به سمتم برگشت، از نگاهش متوجه شدم که می‌دونه. حتما ورونیکا بهش گفته بود چی شده. ادامه داد:

-تازه، به نظرت وقتش نبود حقیقت رو بدونه؟

ورونیکا گفت:

-آره، من فقط حقیقت رو بهش گفتم.

چشم‌غره‌ای به ورونیکا رفتم و گفتم:

-تو حقیقت خودت رو بهش گفتی، درستش این نیست؟

خشم دوباره تو وجودم شعله‌ور می‌شد. من هیچ‌وقت به دختری آسیب نزده بودم، ولی می‌خواستم اون از اینجا و زندگی ریس بیرون بره و این فقط یه راه داشت. نگاهم رو دوباره به ریس دوختم:

-بگو ببینم، خوابیدن با دختری که منو می‌خواد چه حسی داره؟ می‌دونی تا حالا چند بار بهش گفتم ولم کنه؟ جالبه، نه؟ وقتی باهاش می‌خوابی به این فکر کن که چقدر به من التماس می‌کرده.

ورونیکا داد زد:

-عوضی!

لباس‌هاشو از روی فرشی که کنار تخت پهن بود برداشت و سعی کرد اون‌ها رو زیر ملافه بپوشه.

-از اتاقم برو بیرون.

رنگ پوست ریس از قرمز به سفید هی عوض می‌شد.

رو بهش دندون‌قروچه‌ای کردم:

-مجبورم کن.

دیگه به رابطه‌ی بی‌ثباتی که بین‌مون بود، اهمیتی نمی‌دادم. عصبانی و دیوونه شده بودم، شوگر رفته بود و یکی باید تقاص پس می‌داد.

روش رو ازم گرفت و به سختی نفس کشید، من آماده بودم، شونه‌هام رو صاف کردم و مشت‌هامو بیشتر فشردم.

داد زد:

-تو باختی زد، اگه بخوای همینجوری ادامه بدی خیلی زود دیگه هیچی برات نمی‌مونه.

تاریکی وجودم رو گرفت، دلم می‌خواست زخمیش کنم و کاری کنم اون هم ضعف رو به اندازه‌ای که اون لحظه احساس ضعف داشتم، حس کنه.

-حداقل من همیشه تو همه چیز از تو بهترم.

با دست‌هاش بهم ضربه زد.

به طرف میز آرایشی که پشت سرم بود، سکندری خوردم. خندیدم و چرخیدم تا باهاش رو به رو بشم:

-کل زورت همینقدر بود داداش کوچولو؟

صورتش سخت شد، ولی به قدر کافی عصبانی نشده بود.

هنوز به اون حد نرسیده بود، دلم می‌خواست دیوونه بشه. دلم می‌خواست از عصبانیت کبود بشه، و می‌دونستم چطوری پیش برم.

نقطه‌ضعف کوچولوش رو می‌شناختم.

تو صورتش رفتم و قفسه سینه‌ش رو فشار دادم:

-تو عاشق ویلو بودی و من همیشه می‌دونستم. خودش بهم گفت و بهش خندید.

اول دهنش باز شد و به عقب سکندری خورد، ولی بعد جلو اومد، چشم‌هاش شعله‌ور شدند:

-آره؟ خب که چی؟ من عاشقش بودم. بیشتر از تو هم عاشقش بودم. وقتی تو نبودی من اونجا بودم. دیدم که اون شب با ماشین می‌رفت.

حس درد و گناه بهم هجوم آورد، فکم بخاطر ضربه‌ای که بهم وارد کرد، شل شد.

بعد با پا ضربه‌ای به صورتم زد و همه چیز سیاه شد.

فصل سی و پنجم

شوگر

می‌خواستم بمیرم.

هفته‌ای که می‌گذشت، پر از غم و ناراحتی بود. انگار دنیا باید می‌ایستاد و صبر می‌کرد من نفسی تازه کنم و این حس پوچی کمی آروم بشه، ولی نمی‌ایستاد. دو روز اولِ بدون اون رو توی تختم با غلت و دست و پا زدن گذروندم، بخاطر اعتماد کردن بهش، از دست خودم عصبانی و دیوونه شده بودم. چهارشنبه که رسید، روی بالشم چنبره زده بودم و تلاش می‌کردم همزمان با تماشای سریال

بازی تاج و تخت، باقی‌مونده بوش رو که روی بالش مونده بود به مشام بکشم و گریه می‌کردم.

جولیا به پاپی و تیلور زنگ زد، اون‌ها هم اومدند و التماسم کردند از اتاق خوابگاهیم دل بکنم و به کلاسم برم؛ ولی نتونستم. مکان‌مون اتاقم بود. جایی که عشق‌بازی می‌کردیم و می‌خندیدیم. جایی که اون پنگوئن رو بهم داد. روز جمعه، حس پوچی داشتم، حفره‌ای بزرگ و پوچ درونم حس می‌کردم. عصبانیتم برگشته بود و داشت با غم مبارزه می‌کرد، ولی دیگه اشکی برام نمونده بود، با خودم عهد بستم بهتر بشم و خودم رو تو کارهای دانشکده حقوق غرق کردم. دوشنبه که شد، تصمیم گرفتم به کلاس برم. به کل اساتیدم گفته بودم مریض شدم و اون‌ها هم وقتی حال و روزم رو می‌دیدند، قبول می‌کردند و دیگه گیر نمی‌دادند.

هفته جدید از راه رسید. کلا تو کتابخونه زندگی می‌کردم، تلاش می‌کردم پروژه‌های کلاسیم رو به انجام برسونم.

به جای غذاهای الکی، غذاهای خوب می‌خوردم و وقتی تو بوبی بانگلو هم مشغول بودم، سرم تو کار خودم بود. مارا هم هی می‌پرسید چی شده و نمی‌تونستم بهش بگم.

اون هم بیخیال شد و فقط هر بار که به چشم‌هام نگاه می‌کرد آه می‌کشید. می‌دونستم داخل‌شون چی می‌بینه: دلشکستگی.

یعنی همش همین بود؟

نه زد رو دیده و نه خبری ازش شنیده بودم.

بغضی به گلوم چنگ می‌زد و دلم می‌خواست گریه کنم، ولی سرکوبش می‌کردم .

به خاطر همین وقتی به کلاس شعر صبح اومد، نفس تند و بلندی کشیدم.

سریع دنبال گوشیم گشتم و به سرعت برای اریک پیامی نوشتم و فرستادم. اون هر چند وقت یکبار سراغ‌مو می‌گرفت و حالمو می‌پرسید، من هم فقط براش جواب‌های تک کلمه‌ای می‌فرستادم

مثل خوبم، باشه. این تنها پل ارتباطی با زد بود و نمی‌شد به همین راحتی بیخیالش بشم.

“زد تو کلاس شعرمون چیکار می‌کنه؟ مشاوره چی‌شد؟”

چشمم به نقطه‌های روی صفحه‌ی نمایش بود و گوشی رو تو دستم فشار می‌دادم، با نگرانی منتظر جواب بودم که توی درگاه در دیدمش، داشت دنبال صندلی می‌گشت.

“برنامه‌شو عوض کرده. امروز صبح بهم گفت”

“چرا؟ هنوز هم روانشناس ورزشی‌شو می‌بینه؟”

“آره عزیزم. شاید اونجاست که تو رو ببینه. نمی‌دونم.”

“حالا هر چی.”

روی ارسال کلیک کردم و دوباره نگاهم رو به بالا دوختم.

زد به نظر عالی می‌اومد، تیشرت مشکی تنگی پوشیده بود که بدن و شونه‌هاش حسابی تو اون خودنمایی می‌کردند، شلوار جینی که به قشنگی باسن‌شو قاب گرفته بود، کفش‌های طلایی کانورس هم تیپ‌شو کامل می‌کردند. موهاش به هم ریخته بود، با هر قدمی که

برمی‌داشت، صورتش جدی‌تر می‌شد. نگاهش در سالن کنفرانس در گردش بود.

خودم رو برای یکی از اون نگاه‌های خیره مشتاق آماده کردم. ولی اصلا نگاه نکرد.

نگاه خاکستری یخی‌اش همه جا چرخید، وقتی نگاهش خیلی کوتاه بهم افتاد و بی‌تفاوت ازم گذشت، حس پس‌زده شدن بهم دست داد، اما چشم‌هاش همچنان در حال جستجو بودند، نمی‌شد از حالت صورتش چیزی متوجه شد.

و مثل همیشه، حالت صورتش مثل قبل شد: من، دیگه براش وجود نداشتم.

صدای آروم دختر انجمن خواهری که چند صندلی اون طرف‌تر نشسته بود رو شنیدم:

-رفیق، زد برگشته.

و صدای دختر دیگه‌ای که در جواب گفت:

-دستیار آموزشی گفت استاد بخاطر مشکلات هاکی بخشیدتش، ولی هنوز داره روی خودش کار می‌کنه. شاید هم واس همیشه برگشته باشه.

خب. اون دختر حتما همه خبرها رو می‌دونست. لب‌هام فشرده شدند.

یکی که چند صندلی اون طرف‌تر بود هم گفت:

-امیدوارم این کلاس باعث پیشرفت بازی هاکیش بشه.

دست‌هام رو مشت کردم، هرچند عصبی و دلشکسته بودم، ولی نمی‌تونستم اجازه بدم هر کسی هر چی دلش می‌خواد پشت سر زد بگه. به اون طرف چرخیدم و اخم کردم.

چشم‌های اون هم گشاد شد:

-اگه اخبار رو دیده باشی پس فهمیدی که وضعش خیلی خرابه.

عصبی روم رو برگردوندم و به استاد خیره شدم.

در مورد اتفاقی که در ایالت کنکورد افتاده بود، شایعات زیادی پخش شده بود، ولی هیچ مدرکی وجود نداشت؛ من هم باید از

سیاره دیگه‌ای اومده باشم که ندونم اون‌ها تقریبا آخرین بازی‌شونو با دنور " پایتخت ایالت کلرادو در آمریکا"داشتند می‌بردند.

طبق معمول صندلی‌ای خالی کنارم بود، ولی زد به سمت صندلی‌های جلویی رفت، جایی که قبلاها می‌نشست.

البته که همیشه دو طرفش دخترهای زبون‌بازی نشسته بودند.

کلاس شروع شده بود ولی من گیج بودم. نمی‌تونستم نگاهم رو از پشت سرش که توی دیدم بود، بردارم.

-خانم رایان، میشه شعر رو بخونید؟

این صدای استاد گُلدبِرگ بود، پلکی زدم:

-استاد؟

ابرویی بالا انداخت:

-شعر امیلی دیکینسون؟

نفس‌مو به بیرون فرستادم. درسته. اونی که دیشب خوندی شوگر. زودباش.

رو بهش سری تکون دادم، ولی نگاهم روی زد بود، فکر کنم وقتی روی صندلیش جابه‌جا شد، شونه‌هاش محکم‌تر شدند.

لب‌مو با زبونم خیس کردم و به لپ‌تاپم خیره شدم.

استاد پرسید:

-خانم رایان؟ امروز حواستون تو کلاسه؟

-بله.

گلومو صاف کردم و شعر رو خوندم:

-امید پرنده‌ایست

که بر فراز روح آشیان دارد

و هیچ‌گاه از خواندن باز نمی ایستد

و خاموش نمی‌شود

من نوایش را همه جا شنیده‌ام

در سرزمین‌های سرد، در دریاهای ناشناس

در اوج سختی‌ها و رنج‌ها

بی آنکه در مقابل، چیزی از من خواسته باشد

"ترجمه از زهره جعفرپناه"

استاد گفت:

-عالی بود. مفهومش رو شفاف‌سازی کن لطفا.

اوه.

چند لحظه‌ای گذشت، چند تا از دانشجوها چرخیدند و بهم نگاه کردند.

ولی اون نگاه نکرد.

نگاه خیره‌اش به دفتر یادداشتش بود و خودکارو بین انگشت‌هاش می‌چرخوند.

استاد گلدبرگ بیخیال من شد و نگاهش تو سالن چرخید:

-کسی نظری نداره؟ این شعر در مورد چیه؟

دختر انجمنی گفت:

-شعر در مورد پرنده است.

استاد ابرویی بالا انداخت:

-البته. فقط پرنده؟

صدای ریز خندیدن چند نفر شنیده شد.

گفتم:

-امید همون پرنده‌ست. پرنده استعاره‌ای برای امیده.

-خوب بود، ولی توضیح بیشتری می‌خوام.

نگاهش رو روی دانشجوها چرخوند:

-مفهومش چیه؟ زود باشید، جواب‌های بهتری بهم بدید بچه‌ها.

زد به میزش خیره بود، تغییری تو وجودم حس می‌کردم، عصبانیتم جاش رو به ناراحتی می‌داد.

اون تو حال و هوای بدی بود، یعنی من همیشه اینو نمی‌دونستم؟

این هم یکی از دلایل علاقه‌ام بهش بود...

هنوز می‌خواستمش.

از دور صدای زمزمه دختر انجمنی رو می‌شنیدم که زیر گوش دختر کناریش راجع به زد و اینکه چطور تو بازی کنترل خودشو از دست داده پچ‌پچ می‌کرد. متعجب بودند که چطور می‌تونه بازی بعدی رو ببره.

قفسه سینه‌ام بالا اومد.

رابطه ما تموم شده بود. تموم شده بود، ولی هنوز دلم می‌خواست مراقبش باشم. دلم می‌خواست به آرزوهاش برسه. دلم می‌خواست امید داشته باشه.

توجه استاد رو جلب کردم و اون به سمتم چرخید:

-بله؟

چند دقیقه بعد کلاس تموم شد و من رفتنم رو لفت می‌دادم، آروم حرکت می‌کردم و وقت کافی بهش می‌دادم تا از سالن بیرون و از پله‌ها هم پایین بره. دلم نمی‌خواست باهاش رو به رو بشم.

نمی‌دونستم چی میشه. شاید یه دفعه زیر گریه می‌زدم، شاید التماسش می‌کردم...

صدای مردونه‌ای از پشت سرم گفت:

-سلام، به خاطر رفتارم معذرت می‌خوام.

همونی بود که داشت راجع به زد حرف می‌زد. با قدم‌های آروم به سمتم اومد و دستش رو دراز کرد. موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌های آبی روشنی داشت، و پیرهن تمرین فوتبال دانشگاه هاثورن رو پوشیده بود. یه ورزشکار دیگه.

-من دالاس‌ام، بازیکن جناح تیم شیرها. کل ترم رو تو این ردیف با تو بودم. طرفدار پروپاقرص هاکی‌ام، و شاید به خاطر همین اونجوری بدون دلیل حرف زدم. می‌دونی، فقط دلم می‌خواست اونا تموم تلاش‌شون رو می‌کردند.

قدِ بلند و لبخند جذابی داشت که از ته دل و صادقانه بود، سخت بود آدم در برابرش مقاومت کنه. مکثی کردم و بالاخره دستش رو گرفتم. دستش محکم و نرم بود، در حالی که تو نگاهش تحسین

موج می‌زد، با دقت به شلوار جین چسبون، ژاکت کرکی مشکی تنگ، کفش‌های بدون پاشنه و موهام که باز دور شونه‌هام ریخته بودند، نگاه می‌کرد. بیشتر از همیشه آرایش کرده بودم تا سیاهی زیر چشم‌هام رو بپوشونم.

-آره، منم دلم می‌خواست بازی رو ببرن.

سری تکون داد:

-شما قبلا با هم بودین نه؟ منظورم اینه که، تو رو توی شبکه‌های اجتماعیش دیدم.

قفسه سینه‌ام فشرده شد:

-تقریبا.

نفسم رو بیرون دادم و لب‌هام رو بهم فشردم، یکه خورد و لبخند کجی زد:

-آره. چه حافظه‌ای دارم. یه چیزهایی در مورد دوست‌دختر ماهانه شنیدم...

آه. با لبخند مؤدبی گفتم:

-اون‌ها همش شایعه‌ان.

بعد چرخیدم و به سمت خروجی حرکت کردم.

دنبالم اومد و وقتی بهم رسید، گفت:

-معذرت می‌خوام، پامو بیشتر از گلیمم دراز کردم. میشه برات جبران کنم؟ با قهوه چطوری؟

اخم کرد و ادامه داد:

-قصدم فضولی نیست، ولی خب، آه، چند هفته‌ست که نزدیک به هم می‌شینیم و تو بهش نگاه نمی‌کنی...

اصلا بهش فکر نکرده بودم. من برای قهوه یا هر چیزی با کس دیگه آماده نبودم. گفتم:

-شاید یه وقت دیگه.

ریز خندید و جواب داد:

-باید جلوی زبون‌مو در مورد ستاره هاکی می‌گرفتم. میشه همه‌شو از اول شروع کنیم؟ سلام، من دالاسم و به نظرم آدم باحالی هستی.

با خجالت بهم نگاه کرد:

-از تجزیه و تحلیل شعریت خوشم اومد. این یکی از کلاس‌های مورد علاقه‌مه.

سری تکون دادم:

-آره، جالبه. من این واحدو اختیاری برداشتم.

با لبخند شیطونی گفت:

-مثل اینکه بالاخره یه وجه اشتراک پیدا کردیم.

نفسم رو بیرون دادم و نگاهی اجمالی از بالای شونه‌اش انداختم. خبری از زد تو راهرو نبود.

رد نگاه‌مو گرفت و نیشخندی زد:

-مثل اینکه ازم خوشت نیومد آره؟

برای اولین بار لبخند زدم:

-راستش نه.

با خونسردی شونه‌هاش رو بالا انداخت:

-می‌تونم از پا درت بیارم. می‌بینمت شوگر.

دستی تکون داد و مستقیم به سمت خروجی رفت، منم از در اصلی بیرون رفتم.

با عجله به سمت ساختمون مرکزی رفتم تا اِسلاشی "نوشیدنی با تکه‌های یخ طعم‌دار شده با لیمو"بگیرم، همونطور که سرم پایین بود، ذهنم به سمت کلاس رفت، نمی‌دونستم چطوری نگاه‌هاش به خودم رو شکار نکردم، ولی مطمئن بودم که از دست‌شون ندادم. فقط به نظرم اگه واقعا منو به خاطر خودم می‌خواست، باید بیشتر سعی می‌کرد متقاعدم کنه.

اون گذاشت برم، و فکر می‌کنم همین گویای همه‌چیز باشه.

جولیا رو چند متر جلوتر دیدم که به سمتم می‌دوید.

در حالی که داشت چشم‌هام رو جست‌وجو می‌کرد، پرسید:

-سلام، خوبی؟

سری تکون دادم.

لبخند مهربونی بهم زد:

-داری می‌ری ناهار بگیری؟

-راستش فقط می‌خوام اسلاشی بگیرم، ولی برای ناهار پیتزا هم بد نیست.

مکثی کردم:

-نمی‌خوام به اتاق‌مون برگردم چون ما همیشه اونجا...

ساکت شدم و بعد ادامه دادم:

-دارم سعی می‌کنم خودمو مشغول کنم.

لب‌هاش رو بهم فشار داد:

-خیلی از دست زد عصبانیم.

-خوب می‌شم.

داشتم دروغ می‌گفتم. روز شماری می‌کردم که از اینجا برم و وارد دانشکده حقوق بشم، حالا هرجایی به جز اینجا.

-می‌دونم داری دروغ می‌گی، ولی زمان همه‌چی رو حل می‌کنه، بیخیال.

با قدم‌های بلند به سمت ساختمون مرکزی راه افتادیم و وارد سالن بزرگ شدیم. پر از دانشجوهایی بود که در حال ناهار خوردن بودند، ولی توجهم به فواره‌ی باشکوه سنگی که به شکل شیر بود جلب شد، اندازه‌اش تقریبا به هفت متر می‌رسید و وسط سالن قرار داشت. مثل مرکزی بود که مردم دورش می‌نشستند و ناهار می‌خوردند.

زد روی لبه‌اش نشسته بود و داشت با لولا که توی تولد اریک بود، حرف می‌زد. بهش لبخند می‌زد و اون دختره هم در حالی که داشت با چشم‌هاش بهش نخ می‌داد، دستش رو روی قفسه سینه‌ی زد گذاشته بود و رد دایره‌ی روی تیشرتش رو دنبال می‌کرد.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

چیزی تو وجودم شکست، درد رو تو وجودم حس کردم، دردی که با دیدن معشوقه‌ت با کس دیگه‌ای، به سراغت میاد.

حتی دیدن بنت با اون دختره تو تیپسی موس هم باهاش قابل مقایسه نبود. پاهام لحظه‌ای لرزیدند ولی صاف ایستادم و چرخیدم.

-شوگر، صبر کن. بیا واسه ناهار از محوطه بریم...

این صدای جولیا بود که دستش روی بازوم بود، سعی داشت ازم محافظت کنه، ولی بهش اعتنایی نکردم و ناخوداگاه جلوتر رفتم.

هفت متری باهاشون فاصله داشتم، دیگه نمی‌تونستم نزدیک‌تر شم. قلبم فشرده شد و به دیوار کنار پیتزایی تکیه دادم تا نیوفتم. مردم در رفت و آمد بودند، از جلوم رد می‌شدند، غذا برمی‌داشتند و بگو و بخند می‌کردند، اما من اصلا توجه نمی‌کردم.

نمی‌تونستم ازشون چشم بردارم. اون دقیقا همونجا بود. با یکی.

حق نداشتم عصبانی شم. من تمومش کرده بودم و... اون دختره داشت لمسش می‌کرد.

اون هم بهش اجازه می‌داد.

وقتی نگاه خیره‌اش بالا اومد، دنیا خیلی آروم دور سرم می‌چرخید، وقتی که نگاهش به نگاهم گره خورد... هیچ حسی توش نبود.

قلبم به تاپ‌تاپ افتاده بود.

لولا چیزی گفت و اون بهش نگاه کرد.

چشم‌هام بسته شدند. چطور می‌تونست با کس دیگه‌ای باشه، وقتی من حسی می‌کنم دارم از درون نابود می‌شم؟

جولیا هی می‌گفت بریم ولی من تکون نمی‌خوردم.

شاید... شاید باید اینو می‌دیدم. باید می‌دیدم که اون می‌تونه به راحتی بعد من بره سمت کس دیگه.

عاشقتم. تا ابد.

اون هیچ‌وقت واقعا مال من نبود.

ازشون گذشتم و بیرون رفتم.

فصل سی و ششم

شوگر

چند روز بعد، زمانی که از کتابخونه بیرون اومدم، اریک منتظرم بود. زودتر بهم پیام داده بود و می‌خواست منو ببینه، وقتی هم بهش گفتم نه، به کل شکلک‌هایی که می‌تونست بفرسته، متوسل شده بود، بیشتر اون‌هایی که شیرینی و شکلات بودند. قسم خورده بود اگه پنج دقیقه بهش فرصت ندم، گوشیم رو می‌ترکونه.

از پله‌های مرمرین پایین اومدم و جلوش ایستادم.

لباس تمرین تنش بود و کلاه شیرها رو هم روی موهای قرمز وحشیش گذاشته بود. ریشش بلندتر از چندوقت قبل که دیده بودم، شده بود. متوجه شدم که از جلسه تمرین بعد از ظهرش اومده. بخشی از وجودم خوشحال بود که داره زد رو می‌بینه؛ چون دلم برای صورت خندون و پل ارتباطیش با زد تنگ شده بود، ولی بقیه وجودم درد می‌کرد، می‌دونست زد همراهش نیست.

به زور لبخند بزرگی زدم:

-مثل خرس خاکستری شدی. راستی، خواهش می‌کنم دیگه شکلک پای "کیک"برام نفرست.

-منم از دیدنت خوشحالم عزیزم.

سریع از ماشین پیاده شد، دنبالم اومده بود که بریم دور بزنیم، چند نفر ایستادند و بهمون خیره شدند. چند تا پسر اسمش رو صدا زدن و دو دختر به سمت‌مون دویدند تا سلام کنند. یکی‌شون شماره‌ش

رو به دستش چسبوند و اون هم توی جیب ژاکتش گذاشت، لبخند موزیانه‌ای روی لبش بود.

سرمو تکون دادم، احساسات فقط... خسته‌کننده بودند:

-هیچوقت این کارهاتون تمومی نداره.

همونطور که به سمت خوابگاهم راه می‌افتادیم، بهم نگاه کرد:

-من بیست سالمه و پسرم. از جوجه‌ها خوشم میاد.

دستم رو بالا گرفتم:

-اگه دوست‌دختر داشتی چی؟ اون‌وقت هم شماره اون دختره رو می‌گرفتی؟

جواب داد:

-نه، البته که نه. اون دیگه جدیه. باید روراست باشم.

سری تکون دادم:

-به خاطر همین هم هست که با هم دوستیم.

لبخندی زد:

-ولی من دوست‌دختری ندارم، پس می‌تونم هر کاری دلم بخواد بکنم.

توی پیاده‌رو شلوغ راه می‌رفتیم و اریک سرشو پایین انداخته بود، صورتش متفکر بود.

-نمی‌خوای بهم بگی این برای چیه؟

به آرومی آه کشید، حس کردم داره دنبال کلمه می‌گرده:

-آم، زد.

دلم پیچید:

-به اندازه کافی فهمیدم.

نگاهش رو از افق برداشت:

-اون داره داغون می‌شه.

-منظورت چیه؟

قدم‌هام تندتر شدند، تقریبا داشتم می‌دوییدم، بیشتر بخاطر فشار عصبی بود، می‌ترسیدم اریک بخواد چیزی بگه که دلم رو بیشتر بشکونه.

اون هم سرعتش رو با من بیشتر کرد:

-میشه یه دقیقه آروم باشی؟

-نه. باید به بوبی بانگلو برم.

دستم رو گرفت و من رو عقب کشید.

-چیه؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که شوکه شد.

-ببین، می‌دونم بهت آسیب زده، ولی اون...

-خب؟

-خیلی داغونه. دیگه نمی‌شناسمش. تنها کاری که می‌کنه اینه که می‌دوئه و ورزش می‌کنه و می‌خوابه. دعوای بدی با ریس داشته و الان مثل دوتا گاو از کنار هم رد میشن. خشک و بداخلاق شده و فقط... نمی‌دونم چی بگم. نمی‌تونم بفهمم چی تو سرش می‌گذره.

صورتش رو خاروند و به اطراف نگاه کرد، مثل اینکه کمی عصبی بود.

چشم‌هامو باریک کردم:

-اون بهت گفته با من حرف نزنی؟

-آره، ولی فکر نکنم جدی گفته باشه.

نفسش رو بیرون داد:

-هیچوقت ندیده بودم انقدر به دختری اهمیت بده. اون به میز کار گاراژ چکش زده، لعنتی، هیچوقت همچین کارهایی نمی‌کرد.

با تصورش بدنم منقبض شد:

-اون اصلا به من اهمیت نمی‌ده.

به اریک نگاه نمی‌کردم، ولی سنگینی نگاه جست‌وجوگرش رو حس می‌کردم.

-واقعا؟ واقع‌بین باش. من دیدم چجوری بهت نگاه می‌کنه.

سرم رو تکون دادم:

-جالبه، چون سعی نکرده باهام ارتباط برقرار کنه. اون می‌دونه کجا زندگی می‌کنم، شماره تلفنم رو هم داره.

-اون بهت اهمیت می‌ده.

پس چرا اریک اینجا بود و به جاش مشکلش رو حل می‌کرد؟ می‌خواستم از چیزی سر در بیارم. با عصبانیت داد زدم:

-خب ادامه بده، پس چرا راجع به اون دختر بهم چیزی نگفت؟

-شاید می‌ترسه تو رو از دست بده.

-اون قطعا منو از دست داده.

دست‌هاش رو توی جیبش گذاشت:

-می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ به نظرم تو می‌دونی که اون دیوونته و ترسیدی.

اخم کردم. واقعیت داشت؟ نمی... نمی‌دونم. اول از دلم می‌ترسیدم، ولی بعد از درس اسکیت روی یخ، من باهاش بودم. هنوز کمی تردید داشتم که گذشته‌م رو با بنت و پدرم بهم یادآوری می‌کرد و دختر ترسیده‌ای که هر طور شده، از دلش محافظت می‌کرد.

دختری که توی مهمونی کاپا ازش فرار کرد رو به یاد آوردم و بعد تو خونه‌اش بعد از سکس‌مون تو گاراژ.

و در پایان، حق با من نبود؟

با دقت بهم نگاه کرد:

-می‌تونستی خودتو جای اون بذاری شوگر. من اون شب اونجا بودم، یادته؟ خیلی زود پا پس کشیدی.

-مرسی دکتر اریک، ولی تو کل قضیه رو نمی‌دونی. دیگه هم به حرف‌های خصوصی دو نفر گوش نده.

-تو داشتی داد می‌زدی، اصلا نمی‌شد نشنید.

چشم‌هاش رو بست:

-لعنتی، شوگر، می‌ترسم نتونه بدون تو از پس این فصل بر بیاد. بدترین قسمتش وقتیه که تو زمین هاکیه. فقط میاد تمرین می‌کنه و می‌ره، ولی این حداقل تمرینش نسبت به قبله.

دوست نداشتم تو ذهنم تصورش کنم و در برابرش مقاومت می‌کردم.

-شما که آخرین بازی رو بردید...

-شانسی بود، اون خیلی خوب بازی نمی‌کنه. مربی بیشتر وقت‌ها روی نمیکت نگهش می‌داره.

دست‌هام دور دسته کیفم محکم شدند.

-اوه، پس من از فریبکاریش بگذرم تا شما بتونید فصل‌تون رو تموم کنید.

آه سنگینی کشید:

-من اصلا نمی‌دونم این کار عملی بشه یا نه. من مثل یه دوست سراغ دوستی اومدم که می‌دونم به زد اهمیت می‌ده.

اون و لولا رو وقتی کنار فواره بودند یادم اومد و...

-همه چیز رو به راهه؟

سریع به سمت صدا برگشتیم و جولیا که چند قدم باهامون فاصله داشت رو دیدیم. کم‌کم داشت شب می‌شد و برای شیفت بوبی بانگلو آماده شده بود، هرچند آدم عادی نمی‌تونست از دیدن کت بلند و شلوار چسبونش متوجه بشه. منم از اونجایی متوجه شدم که

موهاشو مدل دم اسبی مثل باربارِلا "شخصیت فیلم Barbarella"بالای سرش جمع کرده و سایه صورتی اکلیلی پشت چشم‌هاش زده بود. لب‌هاش رو با رژلب صورتی براق نقاشی کرده بود، کیف وسایلش هم دستش بود که می‌دونستم کفش‌ها و وسیله‌های دیگه‌اش داخلشن.

اریک که کنارم بود، جا خورد.

نگاهم بین اریک و جولیا به گردش در اومد، می‌دیدم چطوری چشم‌هاش جولیا رو برانداز می‌کرد و از خوشحالی برق می‌زد، کلا رنگ و روش عوض شده بود.

با صدایی که تعجب توش موج می‌زد، گفتم:

-شما همدیگه رو می‌شناسید؟

همزمان با هم گفتند:

-نه.

ولی مشخص بود جفت‌شون دارند چیزی رو مخفی می‌کنند.

-اوه واقعا؟ منو احمق فرض کردید؟

هیچ‌کدوم توجهی بهم نکردند، ولی برام مهم نبود. تازگی‌ها دیواری دور خودم کشیده و آشفته و آماده حمله بودم.

-خب، در این صورت، جولیا، ایشون اریکه، یکی از وینگرهای زد. همه رو عزیزم صدا می‌کنه، مثل آهنگ'Dick in a Box' ، از دخترها به طور تصادفی شماره می‌گیره و به راحتی مخ‌شونو می‌زنه. اریک، ایشون جولیاست. هم اتاقی‌مه و اگه اذیتش کنی، با یکی از چوب‌های هاکیت آروم آروم جون‌تو می‌گیرم.

اریک بدون نگاه کردن بهم گفت:

-اوه.

نگاه خیره‌اش روی جولیا بود:

-سلام.

جولیا اخمی کرد و به زمین خیره شد:

-سلام.

چند لحظه به سکوت گذشت، لعنتی، تازه کمی جالب شده بود.

-پس مطمئنید که همدیگه رو نمی‌شناسید؟

جولیا جواب داد:

-آره.

اریک هم همزمان گفت:

-قطعا همینطوره.

گونه هم‌اتاقیم کمی قرمز شده بود، گلوش رو صاف کرد و بازوم رو گرفت:

-من دارم می‌رم بوبی بانگلو. می‌خوای بیای؟

راستش نمی‌خواستم باهاش برم چون اون تا دیروقت کار می‌کرد، ولی به هر حال گفتم آره و از اریک دور شدم. لازم بود ازش فاصله بگیرم.

با اخم صدام کرد:

-شوگر؟

بهش نگاه کردم، نگرانی رو تو چهره‌اش می‌دیدم، اما می‌دونستم نمی‌تونم پیش زد برم. ویلو بین ما بود و نمی‌تونستم... نمی‌تونستم از این قضیه راحت بگذرم. لبخند کجی بهش زدم:

-اون می‌دونه کجام.

دم عمیقی گرفت که باعث شد شونه‌هاش بالا و پایین بشند.

آروم گفتم:

-من باید برم سرکار، ولی بهم پیام بده، باشه؟

دلم نمی‌خواست این پل ارتباطی که البته نتیجه مثبتی نداشت رو از دست بدم، ولی همین بود دیگه.

سری برام تکون داد، نگاه خیره‌ای به جولیا کرد و بعد چرخید و رفت.

وقتی از تیررس نگاهم خارج شد، دیگه نتونستم بیشتر صبر کنم:

-تو و اریک؟ ای آب زیر کاه.

از درون حس تهی بودن داشتم ولی به زور لبخند زدم.

در حالی که راه می‌رفتیم، جواب داد:

-عمرا.

-دروغ می‌گی، ولی من بالاخره واقعیتو از زیر زبونت می‌کشم.

دست‌ش‌رو دورم پیچید. گفتم:

-حرف‌هامون اینجا تموم نمیشه باربارلا.

پوزخندی زد:

-می‌دونم.

* * *

-چی شده؟

این سوالی بود که مارا چند روز بعد وقتی داشتم چند تا فاکتور قدیمی رو توی قفسه بایگانی می‌کردم، ازم پرسید.

-هیچی.

به رسیدی که از انبار مشروبات الکلی اومده بود خیره شده و توجهم رو به اون دادم، داشتم حفره‌ای که درونم ایجاد شده بود رو نادیده می‌گرفتم.

-آها. شنیدم دیروز شیرها تو بازی‌شون با اس‌تی کلود "شهری در مینه‌سوتا"برنده شدند.

کاغذها رو بایگانی کردم و در کشو رو محکم بستم.

-خوبه.

فکر می‌کردم این پیروزی دیگه‌ای برای ماست، و خوشحال بودم. دلم می‌خواست زد موفق باشه.

سنگینی نگاه تیزش رو حس می‌کردم:

-حرفم اینه که بازیکنِ تو فقط ست اول رو بازی کرده.

-بازیکن من نه، مارا!

-تو فقط وقتی عصبی و ناراحتی اسمم رو میگی.

سریع گفتم:

-من عصبی و ناراحت نیستم.

نگاهم بین اریک و جولیا به گردش در اومد، می‌دیدم چطوری چشم‌هاش جولیا رو برانداز می‌کرد و از خوشحالی برق می‌زد، کلا رنگ و روش عوض شده بود.

با صدایی که تعجب توش موج می‌زد، گفتم:

-شما همدیگه رو می‌شناسید؟

همزمان با هم گفتند:

-نه.

ولی مشخص بود جفت‌شون دارند چیزی رو مخفی می‌کنند.

-اوه واقعا؟ منو احمق فرض کردید؟

هیچ‌کدوم توجهی بهم نکردند، ولی برام مهم نبود. تازگی‌ها دیواری دور خودم کشیده و آشفته و آماده حمله بودم.

-خب، در این صورت، جولیا، ایشون اریکه، یکی از وینگرهای زد. همه رو عزیزم صدا می‌کنه، مثل آهنگ'Dick in a Box' ، از دخترها به طور تصادفی شماره می‌گیره و به راحتی مخ‌شونو می‌زنه. اریک، ایشون جولیاست. هم اتاقی‌مه و اگه اذیتش کنی، با یکی از چوب‌های هاکیت آروم آروم جون‌تو می‌گیرم.

اریک بدون نگاه کردن بهم گفت:

-اوه.

نگاه خیره‌اش روی جولیا بود:

-سلام.

جولیا اخمی کرد و به زمین خیره شد:

-سلام.

چند لحظه به سکوت گذشت، لعنتی، تازه کمی جالب شده بود.

-پس مطمئنید که همدیگه رو نمی‌شناسید؟

جولیا جواب داد:

-آره.

اریک هم همزمان گفت:

-قطعا همینطوره.

گونه هم‌اتاقیم کمی قرمز شده بود، گلوش رو صاف کرد و بازوم رو گرفت:

-من دارم می‌رم بوبی بانگلو. می‌خوای بیای؟

راستش نمی‌خواستم باهاش برم چون اون تا دیروقت کار می‌کرد، ولی به هر حال گفتم آره و از اریک دور شدم. لازم بود ازش فاصله بگیرم.

با اخم صدام کرد:

-شوگر؟

بهش نگاه کردم، نگرانی رو تو چهره‌اش می‌دیدم، اما می‌دونستم نمی‌تونم پیش زد برم. ویلو بین ما بود و نمی‌تونستم... نمی‌تونستم از این قضیه راحت بگذرم. لبخند کجی بهش زدم:

-اون می‌دونه کجام.

دم عمیقی گرفت که باعث شد شونه‌هاش بالا و پایین بشند.

آروم گفتم:

-من باید برم سرکار، ولی بهم پیام بده، باشه؟

دلم نمی‌خواست این پل ارتباطی که البته نتیجه مثبتی نداشت رو از دست بدم، ولی همین بود دیگه.

سری برام تکون داد، نگاه خیره‌ای به جولیا کرد و بعد چرخید و رفت.

وقتی از تیررس نگاهم خارج شد، دیگه نتونستم بیشتر صبر کنم:

-تو و اریک؟ ای آب زیر کاه.

از درون حس تهی بودن داشتم ولی به زور لبخند زدم.

در حالی که راه می‌رفتیم، جواب داد:

-عمرا.

-دروغ می‌گی، ولی من بالاخره واقعیتو از زیر زبونت می‌کشم.

دست‌ش‌رو دورم پیچید. گفتم:

-حرف‌هامون اینجا تموم نمیشه باربارلا.

پوزخندی زد:

-می‌دونم.

* * *

-چی شده؟

این سوالی بود که مارا چند روز بعد وقتی داشتم چند تا فاکتور قدیمی رو توی قفسه بایگانی می‌کردم، ازم پرسید.

-هیچی.

به رسیدی که از انبار مشروبات الکلی اومده بود خیره شده و توجهم رو به اون دادم، داشتم حفره‌ای که درونم ایجاد شده بود رو نادیده می‌گرفتم.

-آها. شنیدم دیروز شیرها تو بازی‌شون با اس‌تی کلود "شهری در مینه‌سوتا"برنده شدند.

کاغذها رو بایگانی کردم و در کشو رو محکم بستم.

-خوبه.

فکر می‌کردم این پیروزی دیگه‌ای برای ماست، و خوشحال بودم. دلم می‌خواست زد موفق باشه.

سنگینی نگاه تیزش رو حس می‌کردم:

-حرفم اینه که بازیکنِ تو فقط ست اول رو بازی کرده.

-بازیکن من نه، مارا!

-تو فقط وقتی عصبی و ناراحتی اسمم رو میگی.

سریع گفتم:

-من عصبی و ناراحت نیستم.

ریز خندید:

-گوش کن، می‌دونم شما بهم زدین، ولی انقدر

تجربه دارم که بدونم تا حالا بهترین بازیکن بوده، وقتی هم که اون بازی نکنه، یعنی یه چیزهایی این وسط داره می‌لنگه.

داشت این‌ها رو می‌گفت چون براش مهم بود، ولی حس دفاعیم، داشت خودش رو نشون می‌داد. روی صندلی راحتی ولو شدم و جرعه‌ای از چای وانیلی که اول برام درست کرده بود، نوشیدم.

چند دقیقه بعد گفتم:

-چطور انقدر در مورد هاکی می‌دونی؟

نگاهی ناراحت بهم انداخت.

-یه چیزهایی از مشتری‌های اینجا شنیدم... کل شهر دوستش دارند. اما حالا، نمی‌دونم. می‌دونی، طرفدارها موندنی نیستند.

موهای پشت گردنم سیخ شدند. اگه کسی پشت سر زد حرف می‌زد...

-ای‌اس‌پی‌ان "شبکه برنامه‌های تفریحی و ورزشی"می‌گه شایعاتی هست که می‌گن زد بیماری روانی داره. یک گزارشگر ادعا کرده اونو دیده که تو یکی از بازی‌ها کنترلش رو از دست داده، ولی البته، هیچ عکسی نیست که بشه اثباتش کرد.

احتمالا تو ایالت کنکورد بوده.

گفتم:

-هرزه! مردم چشون شده؟ هیچوقت نمی‌تونه آرامش داشته باشه؟

گیجگاهم رو ماساژ دادم.

-آه، پس برات مهمه.

به بیرون پنجره نگاه کردم، دست‌هام محکم فنجون رو فشار می‌دادند.

با مهربونی گفت:

-من نگرانتم. می‌خوای برات پای لیمویی یخچالی درست کنم؟

سریع پلک زدم. می‌دونست چجوری دلم رو به دست بیاره.

-شوگر، می‌دونم همه‌چیزو بهم نگفتی، ولی اگه می‌خواستی حرف بزنی، من اینجام. من مامان خونیت نیستم، ولی با اختیار خودم فرزندخونده‌م شدی و اصلا پشیمون نیستم. هر چیزی که بهم بگی هم تعجب نمی‌کنم.

بهش خیره شدم، از موهای بلند بلوند و رژلب صورتی ماتش خوشم می‌اومد. خیلی دوستش داشتم، اون خانواده‌ام بود. نمی‌دونم چرا بهش نگفته بودم چی شده، البته شاید قسمتی از وجودم خجالت می‌کشید از اینکه زد منو احمق فرض کرده.

آهی کشیدم:

-اون خودش رو برای تصادف دوست‌دختر مرده‌ش مقصر می‌دونه، و من از اون دختر عکسی پیدا کردم و... خب، ما خیلی شبیه همدیگه بودیم...

نمی‌تونستم ادامه بدم. اصلا دلم نمی‌خواست به اون نامه فکر کنم.

مارا سیگاری آتیش زد و دودش رو فوت کرد:

-می‌فهمم. وضعیت همزادیه. مثل فیلم‌های خوب.HBO

خنده‌ای عصبی کردم و چند دقیقه گذشت. به نظرم داشت فکر می‌کرد و موقعیت رو می‌سنجید. پرسید:

-وقتی باهاش بودی چه حسی داشتی؟

-حس؟ خدایا، کل دنیا رو به هم می‌ریختم که با اون باشم، فکر می‌کردم... فکر می‌کردم اون هم همین حس رو داره.

پوک دیگه‌ای به سیگارش زد:

-تو می‌گی مثل اون دختری، و من نمی‌تونم به جای زد جوابی بدم، ولی می‌دونم که نمی‌تونی از احساسات واقعی فرار کنی. این مشکلات وقتی چیزی درست نیست، پیش میان. ببین دلت چی می‌گه.

دلم هیچی نمی‌دونست. مرده بود. خالی بود. هیچ‌وقت نمی‌دونستم انسان بتونه به این درجه از... پوچی برسه.

دستم رو دور لبه فنجون حلقه کردم، و اون همونطور که روی صندلی نشسته بود، آهی کشید. ادامه داد:

-حالا که حرف از جدایی شد، وقتی کلاینت دلم رو شکست، یادم اومد. یک شب تو وگاس بودیم و اون با کس دیگه‌ای بود، اما در موردش صادق بود.

جرعه‌ای از چایم رو نوشیدم. اون همیشه می‌دونست چطور لبخند روی لبم بیاره.

-شماره‌ش رو بهم بده تا بهش زنگ بزنم. می‌تونم از سکس با کس دیگه شروع کنم.

عصبی نگاهم کرد که خنده‌ام گرفت. جولیا با سوتین طلایی براق و شورت چسبون جدیدی آروم وارد شد. احتمالا آخرین حرفم رو شنیده بود چون نگاهش مستقیم به من بود:

-درسته. حتما باید تو رو مثل قبل بکنیم دوست من.

گفتم:

-واس من جواب نمی‌ده.

دست‌هاش رو روی رون‌هاش گذاشت:

-یکی فوق‌العاده‌ش رو سراغ دارم—این رفیق‌مون اسمش دالاسه، بهم گفته تو کلاس شعرت هم هست. ظاهرا وقتی با اریک حرف می‌زدیم، دیده بودمون و بهم پیام داد.

وای.

-چقدر سمجه.

جولیا گفت:

-مصممه، که از قضا تو هم دست رد به سینه‌اش نمی‌زنی. تازه، جذاب هم هست.

ابرویی بالا انداختم:

-نه، نباید بری باسن مبارکت رو کمی تکون بدی، باربارلا؟

پوفی کشید:

-مامان خیلی به پول نیاز داره، ولی سعی نکن اینجوری با من حرف بزنی، هر چقدر که کارم رو مسخره کنی، من بیخیال رقص میله نمی‌شم.

ابرویی بالا انداختم:

-میو. یکی امشب حساس شده.

به آرومی به چونه‌ام ضربه‌ای زدم:

-یعنی می‌تونه دلیلش بازیکن هاکی خاصی باشه؟ اوه، وایسا، تو اونو نمی‌شناسی. درستـــــه.

از کوره در رفت:

-خیلی ممنون، الان وقت استراحت‌مه، تو هم رئیس من نیستی. درست نمی‌گم مارا؟

مارا پوکی به سیگارش زد، با لبخندی بهمون نگاه می‌کرد:

-اوه، رئیس هست عزیزم. بعد از من می‌شه.

خندیدم که همون موقع تلفن دفتر مارا زنگ خورد. با شخص پشت تلفن حرف می‌زد و بعد دستی برام تکون داد، چشم‌هاش گشاد شده بودند:

-آقای وینچستر از بیرمینگهام "شهری در انگلستان"تماس می‌گیرند، با تو کار دارند.

بهش اشاره کردم که نمی‌خوام باهاش صحبت کنم.

در طول هفته هی داشت به موبایلم زنگ می‌زد و منم از جواب دادن بهش طفره می‌رفتم.

نگاهی عصبانی بهم انداخت و همزمان دست‌شو جلو آورد:

-بگیرش.

باشه.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم:

-الو؟

-خانم رایان؟

لحنش سرد و خشک و کاملا رسمی بود. تصورم ازش مردی قد بلند و لاغر اندام بود که ژانویه به اینجا میاد و بهم می‌گه پدرم مرده.

-بالاخره.

آروم تو اتاق قدم زدم، گوشی رو محکم گرفتم:

-بله؟

-فقط می‌خواستم مطمئن بشم که برای خوندن وصیت‌نامه حضور داشته باشید. دو هفته دیگه‌ست.

قفسه سینه‌ام منقبض شد. البته که می‌دونستم کِیه. توی گوشیم ذخیره کرده بودم و مارا هم توی تقویم روی میزش دورش خط کشیده بود.

-من نمیام.

سکوتش پشت خط طولانی شد و بعد با صدایی که حالا نرم شده بود گفت:

-قبل اینکه تصمیمی بگیرید، می‌خوام بدونید اینجا هیچ‌کس باهاتون دشمنی نداره.

فصل سی و هفتم

ساعت دقیقا پنج بود که روی تخت صاف نشستم. مدتی می‌شد که کابوس نمی‌دیدم، و در عجب بودم که ممکن بود جنگ‌ودعوا با ریس کمک کرده باشه که از یه سری چیزها بگذرم یا نه .

نمی‌دونستم .

واسه‌ی دویدن لباس پوشیدم. مجبور بودم وگرنه فکر وخیال زیادی دیوونه‌م می‌کرد .

در اون لحظه، تمام چیزهایی که به شوگر ربط داشت رو اون ته‌مه‌ها فرستاده بودم، به‌قدری که اصلا نمی‌دونستم کجاست، همه‌چیزو خوب مهروموم کرده و توی یه جعبه‌ی سیاه گذاشته و فرستاده بودمش اون گوشه‌ی ذهنم. دور اون جعبه قفل و زنجیر کار گذاشته بودم، و هیچ‌رقمه ممکنه نبود راهی برای خروجش وجود داشته باشه .

از درون بی‌حس بودم، احساساتم رو تحت کنترل گرفته بودم و محافظت می‌کردم .

کشون‌کشون وارد راهرو شدم که لانگ‌جان‌سیلور خودشو به پاهام مالید. نوازشش کردم. "هی، دختر کوچولو. گرسنه‌ای؟"

میومیو کرد و تا توی آشپزخونه شلنگ‌تخته انداخت، من هم دنبالش رفتم.

تا زمانی‌که سرم رو بالا نگرفتم متوجه اون نشدم، اما ریس پشت میز نشسته، یه شورت ورزشی و یه تی‌شرت قدیمی تنش بود. سرش پائین بود اما وقتی منو دید، یکهو بالا اومد.

به همدیگه خیره شدیم و وقتی قدم به داخل آشپزخونه گذاشتم، خیلی مختصر سلامی زیر لب گفتم. الان هفته‌ها بود که همین‌طوری، بدون این‌که درست‌وحسابی با هم صحبت کنیم، دور هم می‌پلکیدیم، اما من درباره‌ی قضیه‌ی ورونیکا کوتاه نمی‌اومدم. حق نداشت پاش رو تو این خونه بذاره. وقتی فارغ‌التحصیل می‌شدم، مختار بود هر غلطی دوست داره بکنه .

جلوی یخچال ایستادم تا یه قوطی نوشابه‌ی گیتورید[1] بیرون بیارم و سر بکشم. چشم‌هاش به من بود و نمی‌تونستم در برابر پرسیدن این سوال مقاومت کنم. "چرا بیدار شدی؟"

[1] گیتورید نوشابه غیرگازدار پرطرفداری در آمریکا است. این شرکت از حامیان رسمی باشگاه فوتبال بارسلونا، مسابقات ان بی ای، و نیز تیم فوتبال آمریکایی دانشگاه فلوریدا است.

آب دهنش رو قورت داد. “تا بتونم گیرت بندازم و باهات صحبت کنم ”.

مایع آبی‌رنگ رو نوشیدم. “قرار نیست به ورونیکا واسه برگشت خیرمقدم گفته بشه ”.

رو ترش کرد. “می‌دونم. واسه این سرزنشت نمی‌کنم. کاری که اون کرد...” شونه بالا انداخت و رو گرفت .

قوطی رو روی کانتر گذاشتم و برادرم رو از نظر گذروندم، دیدم چشم‌هاش کاسه‌ی خونه، زیر چشم‌هاش کبود و ارغوانی شده بود، صورتش رنگ‌پریده و نزار بود. “دلت واسش تنگ شده، آره؟”

چشم‌های خاکستری‌ش روی من نشست. “درسته، ریس خوب سابق هر چیزی که زد نمی‌خواست رو به دست می‌آورد ”.

اعصابم به هم ریخت، اما دیوونگی نکردم. این چند هفته‌ی اخیر، حجم زیادی از گزندگی اون شبی که شوگر رفت فراموشم شده بود .

چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که: نزدیکه برادرم رو از دست بدم. و این منو می‌ترسونه .

نگاهش افتاد پائین روی جعبه‌ی طلایی‌ای که شب گذشته بیرون آوردم و روی کانتر گذاشتم. "این‌ها نامه‌های تواند؟"

نگاه کوتاهی بهش انداختم و سر تکون دادم. "آره ".

"می‌خوای باهاشون چی کار کنی؟"

قوطی خالی‌م رو توی سطل زباله انداختم، جعبه رو برداشتم، و گذاشتمش داخل کوله‌ی دویدنم. "می‌ذارم رها بشن ".

رنگش پرید. "کجا؟"

صدام رنگ تسلیم به خودش گرفت. "خودت کجا فکر می‌کنی؟ وقتشه. من... من ویلو رو دوست ندارم، ریس. خیلی وقته که دیگه دوستش ندارم. اون‌چه که بین‌مون بود ابدی نبود. خیلی جوون بودم، اون هم بود. می‌فهمی، مگه نه؟"

"شوگر، آره؟" حالت روی صورتش نشونه‌ی تصدیق بود، یه آگاهی خاموش .

شونه‌هام فرو افتادن، بهش پشت کردم و از داخل کابینت یه دونه پروتئین‌بار برداشتم .

“زد؟”

از روی شونه‌م نگاهش کردم. “بله؟”

لب‌هاش رو تر کرد. “اون عکس از ما... می‌تونم نگهش دارم؟”

براش سر تکون دادم. احساس خستگی مفرط داشتم. “البته. برای تو.” جعبه رو باز کردم، عکس رو درآوردم و به دستش دادم.

“ممنون.” با احتیاط گرفتش، انگار ممکن بود تو دست‌هاش از هم متلاشی بشه .

صورت شیونشده‌م رو دست کشیدم و نگاهم رو از روش برداشتم، این‌که غمش رو می‌دیدم سخت بود. اون هم صدمه دیده بود .

چهره‌م رو گذرا توی آینه‌ی سالن دیدم، با اون صورت لاغر، موهای ژولیده، و ریش ضخیم و تیره که بلند شده بود، شکل مرده‌ی متحرک بودم .

برگشتم، به ریس نگاه کردم و دیدم نگاهش به منه، درد روی صورتش نشسته و چهره‌ش رو از فرم انداخته بود، دندون‌هاش محکم روی لب زیری لرزونش می‌خوردن، اون‌قدر محکم که به خون افتاده بود .

قدم برداشتم، از روی آبسردکن، یه دونه دستمال حوله‌ای کندم و بهش دادم. "از این می‌گذریم، مرد. تو برادرمی ".

دستمال رو روی لبش گذاشت و بی‌تعادل روی پاهاش ایستاد. خیره شد به من، دهنش رو باز کرد انگار که می‌خواد حرفی بزنه، اما تنزد، دندون‌هاش داشتن به هم می‌خوردن .

"چیه؟"

رنج و غم صورتش رو پر کرده بود، دماغش رو گرفت. "باید درباره‌ی اون شبی که ویلو مرد یه چیزی بهت بگم ".

دلم به شور افتاد. "باشه ".

نفسی که بیرون داد اون‌قدر بلند بود که صداش رو شنیدم. "شب پارتی... بهم گفتی که به ویلو بگم لازمه درباره‌ی بچه فکر کنی و

بفهمی چی به چیه، اما بهش نگفتم. گذاشتم هر جور دلش می‌خواد درباره‌ی غیبتت فکر کنه. نمی‌دونم به چی فکر می‌کرده، اما نگران بود، و من حتی یه کلمه‌ی لعنتی هم بهش نگفتم ”.

اخم کردم. “اما تو گفتی که حرف منو بهش زدی. گفتی به ویلو گفتی که من فقط دارم فکر می‌کنم ”.

“دروغ گفتم.” نگاهش به من دوخته شد .

آب دهنم رو محکم قورت دادم. “چرا؟”

توی آشپزخونه قدم زد، صورتش رو با دست‌هاش می‌مالید. دیدم که چطوری باز یه قطره خون گوشه‌ی لبش شکل گرفت.

“چرا؟” تکرار کردم، این‌سری تندوتیزتر. ریس برادرم‌بود، اما اگه بهم دروغ گفته باشه یا چیزی رو ازم پنهون کرده باشه... “ریس؟ چی شده؟”

ایستاد، رنگ به صورت نداشت. “بیرون نشستیم و صحبت کردیم، و من بوسیدمش، مرد. بوسیدمش... و اون هم متقابلا من رو بوسید. اون خیلی خوشگل بود و من می‌خواستمش...” مکث کرد، صداش

تحلیل رفت. “عاشقش بودم، و فرصتی بود که نباید از دست می‌رفت، چون واقعا فکر می‌کردم که شما باید به هم بزنین، چون تو قرار بود بری کالج و من و اون همون‌جا می‌موندیم، و حتی اصلا برام مهم هم نبود که اون بارداره. من فقط اون رو می‌خواستم ”.

از روی کابینت سر خوردم تا این‌که روی زمین نشستم .

دست‌هاش مشت شدن. “متاسفم که هرگز بهت نگفتم ”.

سرمو به چوب پشت‌سر تکیه دادم، دنیا داشت دور سرم می‌چرخید. پشت‌سرهم پلک زدم .

موهاشو کشید. “من دلیل این بودم که از مهمونی فرار کرد. من. اون واسه این‌که من رو بوسیده بود احساس گناه می‌کرد، و من سعی کردم نگه‌ش دارم، اما همه‌ی چیزی که اون می‌خواست تو بودی. می‌خواست بیاد پیدات کنه.” لبه‌ی میز رو محکم بین دست‌هاش فشار داد. “تو بار همه‌ی این احساس گناه رو به دوش می‌کشیدی و من... اجازه‌ش رو دادم ”.

سینه‌م رو مالیدم. “چرا؟”

چشم‌هاش رو بست. “چون یه بخشی از من، از تو متنفر بود، چون تو قلب اونو واسه خودت داشتی ”.

“لعنت.” مثل این بود که دارن سینه‌م رو با چاقو شرحه‌شرحه می‌کنن .

دور خودش چرخید و مشتش رو محکم به دیوار کوبید، گچ تو هوا پخش شد. “من باعث شدم اون روی صخره‌ها بمیره، نه تو.”

همین‌طور که داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم، سکوت بین‌مون حکمفرما شد. سرم دارشت می‌چرخید .

“خیلی وقته که می‌خوام حقیقت رو برملا کنم، مرد باشم و بهت بگم. متاسفم، زد. به‌خاطر کابوس‌هات متاسفم. برای بازی‌ت متاسفم.” آه طولانی‌ای کشید. “برای همه‌چیز متاسفم ”.

نمی‌تونستم درست‌وحسابی فکر کنم .

“ازم متنفری؟”

نمی‌دونم .

خودمو مجبور کردم بایستم و به سمت خلوتگاهم برم. کوله‌پشتی‌م رو برداشتم، و به سمت در رفتم .

صداش از پشت سرم اومد، آروم و شکسته. "منو ببخش، زد. لطفا. من هم با این احساس گناه زندگی کرده‌م. لطفا، مرد."

با دست روی دستگیره مکث کردم، اما نمی‌دونستم که باید چی بگم.

"زد؟"

نمی‌تونستم با همچین چیزی سروکله بزنم. می‌خواستم همه‌چیز به دست فراموشی سپرده بشه. می‌خواستم همون جای عمیقی که همه‌ی چیزهای دیگه‌م اون‌جا دفنه، دفن بشه .

در رو باز کردم و برای دویدن رفتم .

دقایقی قبلش، یه میلیون چیز بود که تو سرم جولون می‌دادن، و قبل این‌که بفهمم، جلوی فروشگاه کوئیکی مارت حضور داشتم. ایستادم و نفسی گرفتم، سرم درد می‌کرد .

فکرم مشغول ریس و ویلو بود. می‌دونستم که ریس اون رو دوست داره، اما این‌که واقعا روش حرکتی بزنه و بعد دروغ بگه...

وقتی یه پاکت سیگار خریدم و توی کوچه یه دونه‌ش رو روشن کردم، ذهنم هنوز هم در تلاطم بود .

دود سیگار رو بیرون دادم، نیکوتین گیرا و تاثیرگذار بود. این نقض قانون کوچیک مزه‌ی خوبی می‌داد. به دیوار تکیه دادم .

درباره‌ی سرنوشت فکر کردم و این‌که چطوری هیچ کنترلی نداریم. آدم‌ها توی زندگی‌هامون میان و بعد ولمون می‌کنن. اون‌ها تصمیمات خودشون رو می‌گیرن. درباره‌ی این‌که چطور بچه بودیم فکر کردم، تصمیمات بدی که گرفتیم. ویلو خودش راننده‌ی ماشین بود. من نبودم. ریس نبود. شاید اگه خودمو توی مهمونی نشون می‌دادم، و یا شاید اگه ریس اون رو نمی‌بوسید عاقبتش متفاوت می‌شد... اما هیچ قطعیتی واسش وجود نداره .

از سیگار کام گرفتم، نگاهش کردم که چطوری سرش داره می‌سوزه .

از گوشه‌ی چشم، کامیون درب‌وداغون آشنایی رو دیدم که داره رو به در جلویی مغازه‌ی دونات‌فروشی پارک می‌کنه، وقتی چشمم شوگر رو گرفت که داشت از اون پیاده می‌شد نگاهمو دقیق‌تر کردم .

یه کلاه بافتنی رو سرش بود، از این‌ها که بالاش سوراخی داره تا موهای دم‌اسبی ازش بیرون بیاد. عینکش روی چشم‌هاش و کت سیاهش رو هم به تن داشت.

فورا سیگار دیگه‌ای روشن کردم، اما دیوونه‌کردن من کار همیشگی شوگر بود .

بدنم می‌خواست به سمتش بره، اونو بین بازوهام بیاره و بهش بگه که مال منه، اما ما دیگه از اون مرحله گذشته بودیم .

خودمو عقب نگه داشتم. این تنها راهی بود که می‌دونستم چطوری باهاش از داغون‌تر شدن ذهنم جلوگیری کنم .

هر چی بیشتر نزدیک می‌شد، تنش من هم بیشتر می‌شد. دود سیگارم رو توی هوا بیرون دادم، حلقه‌هایی درست کردم، اما

چشم‌هام به روی اون موند، همه‌ی اون، و منتظر بودم تا نگاه من رو احساس کنه، تا قدرت نگاهم رو موقع راه رفتن به سمت ورودی مغازه پی ببره .

اتفاق افتاد .

نگاهش بالا اومد، دستش رو روی در گذاشت، و از حرکت ایستاد. اون چشم‌های باهوش و زیبا وقتی روی من نشستن گشاد شدن. سینه‌م سینگین شد .

همه‌ی چیزی که لازم بود ...

همه‌ی چیزی که لازم بود ...

همه‌ی چیزی که لازم بود یه نشونه از اون بود، یه اشاره‌ی انگشت، اشتیاقی درون چشم‌هاش که بگه من رو می‌خواد، خدا لعنت کنه، هر چیزی، و من هر چیزی که سر راه رسیدنم به اون می‌بود رو از بین می‌بردم .

اما اون هیچ نشونه‌ای بهم نداد .

دم عمیقی گرفت، چرخید، و داخل مغازه رفت .

و برای همین بود که من اونو به حال خودش گذاشته بودم- چون اون منو می‌شکوند- و تمرکز روی سرپا کردن خودم بهتر بود .

فیلتر سیگار رو از دهنم درآوردم و اونو با پاکتش توی آشغال‌ها انداختم، و بعد کوله‌پشتی‌م رو تنظیم کردم .

قبل از این‌که شوگر می‌اومد بیرون و نظرم رو عوض کنه سریعا دور شدم، تقاطع رو رد کردم و به سمت مزار ویلو رفتم .

همون‌طور که قبلا بارهای بار این کار رو انجام داده بودم، مسیر رو به سمت قطعه‌ای که هست ادامه دادم، سنگ کوچیکی که نزدیک مزار پدربزرگ‌مادربزرگش بود .

واسم خیلی خوب بود که پدرومادرش این‌جا دفنش کردن، از این‌جا تا جایی که والدینش زندگی می‌کردن همه‌ش چند دقیقه راه بود .

یه دسته گل تازه اون‌جا قرار داشت، مگنولیا و همیشه بهار، داخل یه گلدون سنگی، و الان نمی‌دونستم طی همه‌ی این سال‌ها این کار ریس بوده که این گل‌ها رو این‌جا می‌ذاشته یا نه؟ نمی‌دونستم .

اون و من... گفتگوی طولانی‌تری پیش‌رو داشتیم. نامه‌ها رو یکی یکی درآوردم و اون‌ها رو داخل گلدون بین گل‌ها جای دادم. قسمتی از نوشته‌های تو این کاغذها، دروغ محض بود، و به‌نظرم یه جورایی ویلو حقیقت رو می‌دونست.

به‌نظرم اون منو بخشیده بود.

باهاش صحبت کردم. بهش درباره‌ی ریس و دعوامون گفتم. درباره‌ی هاکی و این‌که چطوی قرار نیست واسه من جواب بده حرف زدم. بیشتر حرف‌هام، درباره‌ی شوگر بود، با صدای آروم .

بهش گفتم که چطوری یه روزی اون‌قدر آماده می‌شم که برش گردونم؛ که قراره این جنگ با تاریکی رو ببرم و کاری کنم که ببینه تمام مدت فکرم درگیر اون بوده .

خورشید داشت بالا می‌اومد و هوا روشن می‌شد. ایستادم و به سنگ‌قبر نگاه کردم. احساس سبکی داشتم، شونه‌هام آزاد شده بودن، دو انگشتم رو بوسیدم و واسه اون فرستادم. "در آرامش باش، دختر شیرین. من فراموشت نمی‌کنم ".

و بعد هم‌مسیر باد شدم، دویدم، همیشه می‌دویدم .

تمام راه برگشت به خونه رو دویدم .

ریس روی مبل نشسته بود، یه بسته یخ روی دستش قرار داشت .

دور زدم و کنارش نشستم. نگاهشو به من داد، و گندش بزنن، خیلی بچه به‌نظر می‌اومد، انگار که نه انگار فقط یه سال با من فاصله دارشت. بدجور احساس پیری داشتم .

به دستش خیره شد. "رابطه‌مون خوبه؟"

"می‌تونیم باهاش کنار بیایم." با صدای گرفته‌ای گفتم.

چشم‌هاش از احساسات درخشیدن و منو بغل گرفت، و همه‌ی این گندکاری‌های بین‌مون، این تنش... مقداریش حل شد .

رابطه‌ی ما جای کار زیادی داشت، اما جایی درونم، می‌دونستم که با هم از پسش برمیایم.

درباره‌ی شوگر فکر کردم و اون شعری که درباره‌ی پرنده بود. مثل امید، طوفان اهمیتی نداره، من بیخیال آدم‌های دوروبرم نمی‌شدم.

فصل سی‌وهشتم

زک

چند روز بعد من در دفتر مربی نشسته بودم. ای‌اِس‌پی‌اِن ESPN""در سالن کنفرانسِ پائین راهرو انتظار می‌کشید، اون‌جا پر گزارش‌گر بود، فیلمبردار، و چراغ. نمایشی برپا بود و ما در شرف ارائه بودیم .

تنگ هم ایستاده بودیم- مربی، من، اریک، و ریس- و من داشتم حرف‌هام رو مرور می‌کردم، توی ذهنم میون‌شون می‌گشتم، و اندازه‌ی جهنم امیدوار بودم که تصمیم درست رو بگیرم .

آخرین کنفرانس مسابقه با ایالت مینه‌سوتا رو از دست داده بودیم، اما تیم ما با صلاحدید کمیته‌ی هاکی روی یخ مردان واجد شرایط شد .

یه جوری، حتی با بازی نصف‌ونیمه‌ی من، تونستیم راه خودمون رو به مرحله‌ی یک‌چهارم نهایی پیدا کنیم، و حالا نیمه‌نهایی روبه‌روی ما بود. هنوز هم شانس این بود که بتونیم جایزه رو به خونه ببریم .

بالاخره مجبور بودم که به شایعه‌هایی که پشت‌سرمه جواب بدم.

فقط یک راه بود که بشه باهاش همه‌چیز رو درست کرد، رو هر اتفاقی که افتاده سرپوش گذاشت و بشه از نو آینده رو رقم زد. قلبم داشت نامنظم می‌کوبید.

گه توش. من واقعا دارم این کار رو انجام می‌دادم، و روحم هم خبر نداره ته‌ش قراره چی بشه .

“آماده‌ای؟” اریک گفت و من سر تکون دادم، دلم داشت زیر و رو می‌شد .

ریس به پشتم زد. “ما همه‌ی راه پشتتیم، مرد ”.

یه سری دیگه از بچه‌ها وقتی داشتیم راهرور رو پائین می‌رفتیم موافقت‌شون رو زیرلبی اعلام کردن. نگاهم به چشم‌های بون افتاد و اون واسم انگشت شستش رو بالا گرفت .

“هیچ چیز مثل این‌که روح‌تون رو برای میلیون‌ها آدم عریان بکنید نیست،” همین‌که وارد اتاق شدیم و فلش‌ها چشمک زدند و مردم به سمت تریبون حمله کردند این رو بهشون گفتم .

دست‌ها توی هوا تکون می‌خوردند و ولوله‌ای در جمعیت به پا شد .

“زک، این‌جا! حس این‌که توی این رقابت باشین چطوریه؟”

یه دستم رو بالا گرفتم و یه لبخند کوچیک زدم، اما واسم سخت بود .

می‌تونی این کار رو انجام بدی. می‌تونی.

“درسته که تو از یه مریضی روانی رنج می‌بری؟” یکی این رو داد زد .

این یکی قصد نیش‌زدن داشت، یه‌جوری بیانش کرد که انگار این یه ننگه، و من رو ترش کردم. می‌خواستم این طرز دید رو عوض کنم و می‌خواستم نشون‌شون بدم که من ضعیف نیستم .

من، فقط منم .

تو چشم‌هاشون مستقیم نگاه کردم، هم‌تیمی‌هام، اریک و ریس و بون و تعدادی دیگه از بچه‌های تیم منو در طول سالن دنبال کردند و با من پشت میزی که مرکز توجهات روی اون بودند اومدند .

مربی چند دقیقه درباره‌ی فصل‌مون صحبت کرد و بعد من رو معرفی کرد. ایستادم و تریبون رو گرفتم و از درست کار کردن میکروفون مطمئن شدم .

شونه‌هام رو صاف کردم و و نگاهمو روی دریایی از گزارشگرهای پیش‌رو چرخوندم. دم عمیقی سینه‌م رو پر کرد. من یه جنگجو بودم و سکوت و آرامش درونم جایی نداشت. و گاهی‌اوقات، فقط شاید، رسیدن به بن‌بست جای عالی‌ایه واسه این‌که خودتو از نو بسازی .

“اول از همه، ممنونم که درخواست ما رو رسانه‌ای و مدرسه‌ی ما رو برای تورنمت آتی تبلیغ می‌کنید ”.

مکث کردم، نگاه چشم‌انتظاروشون رو می‌دیدم .

“همون‌طور که می‌دونید، این فصل با یک‌سری مسائل دست‌وپنجه نرم می‌کردم که با بازی‌م تداخل داشت، و امروز این‌جام تا به همه‌تون بگم هر چیزی که بوده گذشته.”

گلوم رو صاف کردم، دست‌هام تریبون رو محکم گرفته بودن. استن سرشو واسم تکون داد تا ادامه بدم .

“این فصل همراه شد با فشار همیشگی‌ای که واسه هدایت همچین تیم هاکی رده‌بالایی وجود داره، سفرهای خارج‌شهری خیلی زیاد، تمرین‌های عقب‌افتاده، و بازی‌های سخت مقابل بدقلق‌ترین رقیب‌هامون .

در بازی با ایالت مینه‌سوتا، من یه حمله‌ی عصبی داشتم و نتونستم به بازی برگردم. آنفولانزا نبود. من این‌جام تا بهتون بگم که این جریان در چندین بازی این فصل اتفاق افتاده، و مربی‌های من و هم‌تیمی‌هام بهترین تلاش خودشون رو کردن تا پشت من رو بگیرن، حتی اون زمانی‌که نمی‌دونستم می‌تونم از پسش بربیام یا نه .

ازطریق جلسات تراپی مستمر و همین‌طور گذر زمان، من روی هر بازی تمرکزم رو بیشتر از بازی قبل می‌ذارم، همزمان با این درگیری روی یک چیز تمرکز می‌کنم. دارم تلاش می‌کنم که در نبرد با این ناخوشی پیروز بشم، و برنامه‌م اینه که همین‌جوری هم ادامه بدم.”

صدام قدرت گرفت. “همه‌ی ما بالا پائین‌های خودمون رو داریم، اما ما تیمی هستیم که می‌تونه تاب چند ضربه به یخ رو بیاره .

گاهی‌وقت‌ها بهترین راهنمایی ممکن از قلب آدم میاد، و این تیم راهنمایی قلب من رو برای خودش داره .

می‌خوام با مثال براتون روشن کنم، واسه همینه که تا جای ممکن باهاتون شفاف هستم. می‌خوام بهتون اطمینان بدم که تیم ما به قهرمانی لیگ می‌رسه و هیچ شکی توش نیست که می‌تونیم از خجالت باسن همه‌ی تیم‌های توی این تورنمنت دربیایم. قراره این کوه رو ما فتح کنیم ”.

“زد! زد! زد!” بچه‌های پشت‌سرم با انرژی صدا داد، و من لبخند مختصری زدم .

یه گزارشگر بلندقد از ایستگاه محلی تونست با تقلا راه خودش رو تا جلوی بچه‌های شبکه‌ی بزرگ ESPN پیدا کنه، و وقتی میکروفونش رو به سمتم نشونه گرفت، براش سر تکون دادم .

“از این‌که به این مسئله اقرار کردی واقعا تحسینت می‌کنم. نگران این نیستی که این موضوع سد راهت برای بازی در لیگ NHL بشه؟” “لیگ ملی هاکی)

آه. این سوال میلیون‌دلاری نبود؟

“من با اون‌ها یه گفتگوی کاملا شفاف دارم. اون‌ها باخبرند ”.

چندتا از گزارشگرها چرخیدند تا استن رو ببین، اما اون با هیچ‌کدومشون ارتباط‌چشمی برقرار نکرد، فقط دست‌هاش رو بالا آورد، بهشون فهموند که قرار نیست به سوالات‌شون جواب ده .

اتاق رو بررسی کردم، پر از مردمی بود که واسه هاکی زندگی می‌کردن و نفس می‌کشیدن .

“می‌خوام هر کاری که واسه بردن- و سلامتی “ذهنی”لازمه انجام بدم.”

“و چطور می‌خوای خودت رو برای یخ آماده نگه داری، زک؟”

لبخند کوچکی زدم. “با تمرین‌های خیلی سخت که باسنم رو صفا می‌ده، دویدن، بیشترکار کردن، درست غذاخوردن ”.

مکث کردم و فراتر رفتم .

“دارم افکار منفی رو می‌شناسم، دارم می‌پذیرمشون، و باهاشون دست‌وپنجه نرم می‌کنم. من یه جنگجوام ”.

گزارشگر دیگه‌ای پرسید: “می‌تونین تیم مینه‌سوتا رو تو این تورنمنت شکست بدین؟”

چشم‌هامو هم‌تراز دوربین کردم. “برنده‌ها برای به زیر کشیدن زاده می‌شن و نوبت اون‌ها هم می‌شه “که به زیر کشیده بشن). به پیش شیرها ”.

همه با انرژی شعار دادن و پاهاشون رو روی زمین کوبیدن .

نور فلش‌ها توی صورتم خاموش‌روشن شدند و دوربین‌ها حرکت کردند، کل اون فضای متراکم رو پر کردند .

مربی دستش رو بالا برد تا همه‌چیز رو متوقف کنه و من حرکت کردم تا روی صندلی‌ای پشت میز بشینم .

“درباره‌ی پرادترز چه حرف دیگه‌ای داری که بگی، زد؟ آیا توی اردوی آمدگی تابستونی شرکت می‌کنی؟”

“آیا روی نیمکت ذخیره می‌شینی؟”

“فکر می‌کنی مصاحبه‌ی دیگه‌ای هم انجام می‌دی؟”

جواب سوال‌هاشون رو نمی‌دونستم، اما از یک چیز خوب مطمئن بودم .

همه می‌دونستن که من با چی سروکار دارم، و دیگه هیچ رازی این وسط نبود .

اون‌ها می‌دونن که من بی‌نقص نیستم. این‌که ترک‌هایی در وجودم هست- از اون ترک‌های عمیق .

ممکن بود هرگز نتونم توی لیگ ملی بازی کنم، اما حداقل نکته‌ی خوبی در اون وجود داشت، نوعی آرامش که با اقرار به حقیقت به وجود اومده بود.

فصل سی‌ونهم

شوگر

چشمم به در خونه‌ی کاپا بود. نمی‌دونستم تو این پارتی مزخرف قراره چه غلطی بکنم. دوباره .

اما اومده بودم. یه بخشی از من حیرون بود که اون خودش رو نشون می‌ده یا نه. شاید همون لحظه هم حضور داشت .

بذار بره، به خودم دوباره یادآوری کردم .

هوای توی ریه‌م رو آروم بیرون دادم. فقط نفس بکش .

نگاهمو روی بوت‌های نیم‌ساق خاکستری مایل به قهوه‌ایم که حاشیه‌دوزی شده بود و همین‌طور لباس دوبنده‌م که رنگ آبی رویال "یا آبی سلطنتی"داشت و جولیا بهم پیشنهاد داده بود بردم .

جنسش نرم و ابریشمی بود، و داشتم داخلش یخ می‌زدم، اما فکر نمی‌کردم که بخوام مدت طولانی اون‌جا بمونم .

به اتاق خوابگاه خودم فکر کردم، همین‌الان مورمور می‌کردم که برگردم همون‌جا. این روزها فقط زمانی بیرون می‌زدم که می‌خواستم کلاس برم یا بی‌بی، و حق با دوست‌هام بود- من یه خروار گُه غمگین بودم .

در رو هل دادم تا باز شه و صدای گوشخراش دی‌جی توی صورتم خورد. بهتر از این نمی‌شد .

زیرزمین نیمه‌تاریک بود و با نوارهای براق طلایی و مشکی‌ای که از سقف آویزون بودن، دکور شده بود. پوستری به دیوار بود: همه‌ی تلاشتون رو بکنید، شیرها .

حتی یه بنر با عکس همه‌ی بازیکن‌ها در یونیفرم‌هاشون نزدیکی اتاقک دی‌جی چسبیده بود .

دوست‌هام، کسایی که مشخصا دم در منتظر من ایستاده بودن، به سمتم اومدند. تیلور و پاپی مثل یک فانتری لباس‌های مشکی و طلایی پوشیده بودند چون ما شب گذشته بازی تورنمنت رو برده بودیم .

لباس تیلور یه پیراهن براق با طرح شیری در جلوش بود و پاپی با پیراهن پشمی طلایی و شلوار سیاه، با تیلور هماهنگ بود. فقط جولیا بود که مقاومت کرده و یه لباس بلند سبزرنگ با کفش پاشنه‌سوزنی مشکی پوشیده بود .

یه پسر قدبلند آشنا توی شلوار جین و ژاکت خاکستری پشت‌سرش ایستاده بود، و جولیا جوری به‌آرومی اون رو معرفی کرد که انگار می‌ترسید نکنه همین الان صورت پسره رو از ریخت بندازم.

“سلام.” گفتم،

نه-بعنوان-یک-قرار-بلکه-بعنوان-فقط-یه-پسری-که-موافقت-کردم-باهاش-ملاقات-کنم. بهم لبخند زد، همون پسری بود که چند وقت پیش توی کلاس به روم لبخند زده بود .

با اون موهای تیره، شونه‌های پهن و بدن ماهیچه‌ای جذاب بود. حدس می‌زدم بازیکن خط‌کناری تیم فوتبال باشه. جولیا قسم خورده بود که هرگز باهاش برنامه نکرده، اما اون همون شبی این پسر رو دیده بود که من زد رو توی پارتی کاپا دیده بودم .

تابلو بود، اون‌ها دو کلاس با هم داشتند، و رابطه‌ی موقتی دوستانه‌ای هم بین‌شون برقرار شده بود .

دالاس با دلگرمی بهم نگاهی انداخت. “هی. خوشگل شدی. خوشحالم که اومدی. یه سری از این بچه‌ها شک داشتند.” نگاهی به پاپی انداخت که اون هم واسش خرخری کرد.

“خوش‌تیپ، اون از این چیزها متنفره.” پاپی گفت .

تیلور لبخند زد. “می‌دونستم که میاد. مهمونی‌های کاپا اونو نمی‌ترسونن ”.

“من فقط از دخترای بدجنسی می‌ترسم که فکر می‌کنند دارم با دوست‌پسرشون لاس می‌زنم.” خندیدم .

“این‌جا باید جریانی به پا باشه.” دالاس گفت، و من سر تکون دادم. نگاه دوست‌هامون درحالی‌که نوشیدنی‌شون رو سر می‌کشیدن با شیفتگی روی ما نشست .

عملا می‌تونستم بغ‌بغوی تیلور رو بشنوم که ازم می‌خواست برم تو کار اون پسره .

و من فهمیدم .

اون‌ها درباره‌م نگران بودن. اون‌ها می‌خواستن من شاد باشم .

سر تکون دادم، براشون انگشت شستم رو بالا گرفتم .

اجازه دادم باور کنند .

اما...

دالاس قرار نبود حالمو بهتر کنه. چیزی که می‌خواستم رفتن از اسپارو لیک و دور شدن از هاکی بود .

نیاز داشتم از زد فاصله بگیرم .

دالاس تودل‌برو بود، و هرچند تمام وقت بهش می‌خندیدم اما نگاهم توی اتاق می‌چرخید.

چندتا نوشیدنی بعد- بله، شاخ غولو شکونده بودم- دالاس و تیلور داشتند درباره‌ی بازی بعدی مسابقات هاکی صحبت می‌کردن، سینه‌م تنگ شده بود .

این‌که چهره‌ش رو می‌تونستم همه‌جا ببینم واسم کافی بود، حتی توی اخبار. ذهنم به سمت کنفرانس خبری چند روز پیش برگشت، و از این‌که اون قضیه رو عمومی‌ش کرده بود احساس آرامش‌خاطر داشتم .

جولیا دستشو دور بازوم انداخت. “می‌خوام برم به بار. میای؟”

براش سر تکون دادم و به بقیه گفتیم که چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردیم .

از میون جمعیت داشتیم رد می‌شدیم که یه دستی دور کمرم پیچیده شد .

دلم ریخت .

اما زد نبود .

یه شلوار مشکی تنگ پاش بود و یه پیراهن آستین‌کوتاه با نوشته‌ی Goo Goo Dolls“یه گروه راک آمریکایی”که بازوهای معرکه و تتوشده‌ش رو به‌خوبی نشون می‌داد، بنت بود .

اون دختر سبزه از تیپسی‌موس ازش آویزون بود و کاری می‌کرد که نتونم پلک هم بزنم.

“شوگر!” نگاهش روی من نشست، چشم‌هاش می‌درخشید و لباسم رو از نظر گذروند .

“هی.” به دختری که کنارش ایستاده بود نگاه کردم و اون فقط واسم شونه بالا انداخت. هاه. به‌نظرم بالاخره بنت کسی رو پیدا کرده بود که بهش اجازه‌ی هر کاری رو می‌داد. خب. خوشا به حالش .

چند قدم نزدیک‌تر به من اومد. “واقعا خوشحالم که می‌بینمت. می‌خواستم بهت بگم که متاسفم، واقعا درباره‌ی طرز رفتارم با تو متاسفم. باهات خوب برخورد نکردم ”.

سر تکون دادم. “اوکی.” حالا شرِّت کم .

جولیا گفت که به بار می‌ره، و من می‌خواستم بچرخم و باهاش برم، اما بنت دست منو گرفته بود، با نگاهش خواهش می‌کرد و من صبر کردم .

“حقیقتا.” گفت، یه دستش رو روی قلبش گذاشت، و خیلی کوتاه متعجب بودم از این‌که اون همیشه این‌قدر دراماتیک بوده و من حواسم نبوده یا خیر.

“امیدوارم خوب باشی، بنت.” و منظورم همین بود .

نیشخند زد. “منو واسه این‌که عوضی کله‌خر بودم می‌بخشی، عزیزم؟”

خندیدم و اون هم باهام خندید، کاملا مطمئن نبودم .

آهنگ آرومی از اد شیرن پلی شد، و برنت نگاه خریدارانه‌ی دیگه‌ای بهم انداخت .

اوه، گه توش. لطفا ازم نخواه که باهات برقصم.

“می‌خوای برقصی؟” با یه ابروی بالارفته پرسید. “یه بار دیگه، واسه خاطر همه‌ی اون سری‌های قبل؟”

“آه ”...

یه دست با ملایمت روی شونه‌م قرار گرفت و چرخیدم تا دالاس رو ببینم که پشتم ایستاده، کم‌تر خجالتی به‌نظر می‌رسید و وقتی جولیا و پاپی رو پشت‌سرش دیدم متوجه‌ی این موضوع شدم .

چشم‌هامو باریک کردم. پس به بار نرفته بود، دور زده و رفته بود تا اون رو برای محافظت از من بیاره .

زیر گوشم زمزمه کرد: “این‌جام تا ببینم به عذروبهانه‌ای نیاز داری، یا این‌که می‌تونیم برقصیم؟”

درباره‌ش فکر کردم و یه قسمتی از من می‌خواست بدونه حس بودن بازوهایی قوی‌ای به دورم و کسی که منو همراه خودش هدایت کنه چطوریاست.

دستش رو گرفتم و به سمت زمین رقص رفتیم. برای بنت دست تکون دادم .

“به‌نظر میاد دماغشو سوزوندی.” دالاس گفت، و من بهش خندیدم .

“نه، بهم اعتماد کن، سریع دوباره دست می‌جنبونه ”.

سر تکون داد، به من خیره شد تا این‌که من رو گرفتم. دالاس خوب بود، اما اون...

همراه موزیک حرکات‌مون آروم بود، چند اینچ بین‌مون فاصله بود، و از حس دست‌هاش که دور من قرار داشت خوشم می‌اومد، حتی اگه اون دست‌های کسی که می‌خواستم نبود.

صدای وزوزی اومد، سکوتی مثل زمانی‌که برق می‌ره ایجاد شد و من یخ زدم. به‌نظر می‌اومد حال‌وهوای جو یک پله عمیق‌تر شده، احساسات قوی‌تر شده‌اند .

نگاهمو دور اتاق چرخوندم، می‌گشتم، احساسش می‌کردم .

زد رو نزدیک در دیدم، اما اون هنوز من رو ندیده بود .

اون شبیه رویایی بود که جون گرفته و واقعی شده بود، نفسم توی سینه حبس شد. بلند، قوی و عضله‌ای، و روی همه‌ی آدم‌های اطرافش چیرگی داشت .

موهاش وحشیانه پخش‌وپلا بود، بلندتر شده بودن، و ریش تیره‌اش در تقابل با موهای روشن‌تر سرش بود .

نگاهش توی اتاق چرخید، با چشم‌هاش گروه‌گروه آدم‌ها رو رصد می‌کرد و قدم به جلو می‌گذاشت، حینی که داشت محیط رو بررسی می‌کرد آدم‌ها رو کنار می‌زد و بعد نگاهش روی زمین رقص نشست .

چشم‌هامون قفل هم شد .

وقتی مسیر چشم‌هاش از من به دالاس رفت، هوا یخ زد. نگاهش سخت بود وقتی دوباره به من برگشت. اولش متهم‌کننده بود- اما بعد احساسات چشم‌هاش رو پر کرد .

دختری که نمی‌شناختم دستش رو دور بازوی اون انداخته بود .

“خوبی؟” دالاس اول به من و بعد مقصد چشم‌هام نگاه کرد. “آه، گندش بزنن ”.

وقتی دیدم اون دوتا از میون جمعیت حرکت کردند، مزه‌ی تلخی رو احساس کردم. بچه‌ها به پشتش می‌زدند و واسه برد بهش تبریک می‌گفتند .

“خوبی؟” دالاس پرسید، به سمتش چرخیدم .

“فقط بیا رقص‌مون رو ادامه بدیم ”.

حس می‌کردم هوا نیست، بدنم کاملا از هر قدمی که زد توی اتاق برمی‌داشت و توی دریای آدم‌ها گم می‌شد آگاه بود. سرمو به شونه‌ی دالاس تکیه دادم تا نتونم زد رو ببین .

باید این مهمونی رو ترک می‌کردم. کار منطقی همین بود .

اما نمی‌تونستم. انگار نیاز داشتم که ببینمش. نیاز داشتم ببینم که روبه جلو حرکت کرده .

گردنم رو بالا بردم، احساس می‌کردم یکی داره نگاه می‌کنه و نگاهی گردوندم .

زد و قرارش نزدیک ما می‌رقصیدند .

چشم‌هاش روی من بود، و قلبم از تپش افتاد .

لعنت بهش .

اصلا نباید می‌اومدم .

نمی‌تونه همین‌جوری پیش بره. واسه چی دارم خودمو زجر می‌دم؟

از حرکت ایستادم و زیرلبی به دالاس گفتم: "معذرت می‌خوام." و دور شدم.

فصل چهلم

زک

"و این کری‌ه." اریک این رو توی محوطه‌ی پارکینگ خونه‌ی کاپا گفت، دختر مدنظر یه لبخند خجالتی بهم زد و قدم برداشت .

اون خیلی خوشگل بود با موهای تیره‌ی بلند و... هر چیز دیگه‌ای که داشت، به گمونم .

نمی‌دونستم، اصلا هرچی .

ما توی هوای شبونه‌ی باطراوات ماه آوریل ایستاده بودیم، و صدای مهمونی درست از پشت همون در بیرون می‌زد .

خیلی وقت بود که مهمونی نیومده بودم، از زمانی‌که... هرچی... و مشخصا تو حال و هوای این نبودم که با دختری ملاقات کنم، اما به‌نظر می‌رسید اریک فکر می‌کنه باید با دوباره قرار گذاشتن به میادین برگردم .

اون بیخیال برگردوندن من و شوگر به هم شده بود .

اریک لبخند زد، یه شلوار راحتی با یه پیراهن اتوشده‌ی دکمه‌دار پوشیده بود. موهاش ظاهر به‌هم‌ریخته و سرکشی داشت، و نگاهی روی صورتش بود که می‌گفت دارم می‌رم به پارتی .

یه ابروم رو براش بالا انداختم و یه مکالمه‌ی خاموش باهاش داشتم .

با نگاهش می‌گفت: از دختره لذت ببر .

من هم بهش گفتم: گور بابات .

چشم‌هاشو چرخوند و من بازدمم رو بیرون دادم. اون فقط می‌خواست به همون مسیری برگردم که قبلا بودم، مسیر پیش‌از-شوگر .

هرگز نمی‌خواستم مثل قبل بشم .

یه دستش رو دور دختر مدنظر انداخت، و وقتی اون لبخند زد، فهمیدم که همین الان اسمش یادم رفته .

“فکر کردم بعد برد بزرگ‌مون نیاز به یه همراه داری. اون دوست النوره ”.

“خوشحالم که قبول کردی باهام ملاقات کنی.” اون دختر داشت تو بیان احساساتش غلو می‌کرد .

آره. همه‌ی این‌ها زیر سر اریکه .

اون بهم نگاهی انداخت که می‌گفت ادب رو رعایت کنم، اما من اون‌جا چیز دیگه‌ای هم دیدم، یه یادآوری که می‌گفت شوگر دیگه قسمتی از زندگی من نیست.

مزه‌ی تلخی وجودمو از خودش پر کرد. شاید قرار گذاشتن کار درستی می‌بود- یا حداقل باعث می‌شد از این احساسات بگذرم .

واسه رد شدن از یکی، برو سراغ یکی دیگه، اریک قبل‌تر این رو بهم گفته بود .

“خوشحالم که بالاخره همدیگه رو دیدم.” دختر گفت. “من طرفدار پروپاقرص هاکی‌ام و از زمان دبیرستان بازی‌تو دنبال می‌کردم. تو فوق‌العاده‌ای ”.

“بله ”.

“می‌دونی،” درحالی‌که اریک سرش رو واسه‌مون تکون می‌داد این رو گفت. “اگه نمی‌خوای بری داخل اصلا مجبور نیستیم که بریم. تورنومنت طولانی‌ای بوده، مطمئنم که فقط به استراحت‌کردن نیاز داری ”.

وقتی خودشو به جلو خم کرد و با اون چشم‌های درشت قهوه‌ایش بهم زل زد، منظورشو گرفتم .

من اون چشم‌های آبی رو می‌خواستم. این باعث شد طاقتم طاق بشه. گلوم رو صاف کردم و از اون دختر قدمی دور شدم، اما اون درست همین‌جا بودم، دنبالم می‌اومد .

“بچه‌های کاپا انتظار دارن که ما خودمون رو نشون بدیم. این یه رسمه.” زمزمه کردم، خوشحال بودم که این رو بعنوان یه بهونه به کار بردم .

تندتند پلک زد. “اوه. البته. گرفتم. شاید بتونیم یه نظر بریم داخل، خودمون رو نشون بدیم و زود بزنیم بیرون؟” لب‌هاش رو به بالا قوس برداشتن، و چندین ماه پیش همین یه نشونه باعث می‌شد راحت برم سراغ دخترها.

ریشمو خاروندم. “احتمالا یه کم بمونم. اگه بخوای مهمونی رو ترک کنی، می‌تونی خودت تنهایی به خونه بری؟”

اخم‌آلود سر تکون داد .

به‌نظرم حالا فهمیده بود به اون دلربایی که فکر می‌کرد هستم نبودم .

نزدیک‌تر اومد، و ما با هم داخل خونه‌ی کاپا رفتیم.

صدای وزوزی که توی هوا بود رو احساس کردم، جمعیت رو از نظر گذروندم، موجی احاطه‌م کرده بود که شدید و شدیدتر می‌شد .

تیلور و پاپی رو دیدم و قلبم از جا پرید. اون این‌جاست. نگاهم دور اتاق چرخید، گوشه‌های تاریک رو جستجو کرد، و وقتی اون رو توی زمین رقص دیدم، چشم‌هام گشاد شد .

با دیدنش نفسم برید، اون‌جوری که موهاش روی کمرش ریخته بود و پیراهن آبی کوتاهش دور پاهاش توی هوا می‌چرخید. لعنت. خیلی زیبا به‌نظر می‌اومد... نمی‌تونم... نمی‌تونم...

گردنش رو بالا آورد، به بررسی اتاق مشغول شد، چشم‌هاش گشاد شدند، و می‌دونستم، می‌دونستم، داره دنبال من می‌گرده. اون لحظه شک به دلم افتاد که داره دنبالم می‌گرده یا منو فراموش کرده .

دست‌هام مشت شدن، با خودم می‌جنگیدم که اون سمت حمله‌ور نشم و اونو از بین دست‌های هر خری که داشت باهاش می‌رقصید بیرون بیارم و بهش بگم که-

“چه خبره؟” دختری که پیشم بود این رو گفت، اما من نادیده‌ش گرفتم و نزدیک‌تر رفتم، نیاز داشتم که شوگر رو ببینم .

دختر دنبالم اومد، اسمم رو صدا می‌زد، اما فایده نکرد .

خودمو نزدیک بار کشوندم، وقتی نگاه‌مون قفل هم شد، سینه‌م ورم کرد .

وقتی پسری که باهاش بود رو دیدم خشم منو دربرگرفت. دستش، دست خدا لعنت‌شده‌اش روی گودی کمر شوگر بود، خیلی نزدیک به باسنش-

شوگر به من نگاه می‌کرد و صورتش بی‌حال شد .

فکم افتاد. لعنت، همین الان من رو بکش. چرا نمی‌تونیم درست از پسش بربیایم؟

دختر بازوم رو گرفت. “بیا برقصیم.”

“نه.”

اون ایستاد و نگاهش رو روی من بالا آورد، صورتش کم‌کم داشت قرمز می‌شد. “حس می‌کنم نگاه همه به ماست ”.

“هست. همیشه هست.” صدام خسته بود .

“لطفا.” اون گفت، نگاهی بهش انداختم و دستش رو گرفتم و به سمت شوگر و زمین رقص رفتم .

راهمونو تا اون‌جا طی کردیم، و نگاه من گیر اون یارو و دستش که دور کمر شوگر قرار داشت بود .

رقص رو آروم شروع کردم، اما خیلی ناچیز از حضور دختری که باهام بود آگاه بودم. به شوگر خیره شده بودم تا این‌که سرشو بالا آورد و منو دید .

رنگ از رخش رفت و بیخیال شد، و پسر با نگاهی سردرگم به رفتنش نگاه کرد و بعد به سمت من برگشت، انگشت اتهامش به سمت من بود .

اوه، عمراً .

عمراً.

مشتم می‌خواست روی صورتش بشینه-

نه. نه .

مهم نیست .

گند به بار نیار .

سری با موهای طلایی روی پله‌ها دیدم، و دقیقا می‌دونستم که کجا داره می‌ره .

اون دختر رو روی زمین رقص تنها گذاشتم، حتی باهاش خداحافظی هم نکردم. پله‌ها رو دوتا یکی طی می‌کردم، اما شوگر توی دیدم نبود .

به طبقه‌ی سوم رسیدم، هیچی جز سکوت محض نبود، و من راهم رو به سمت ایوون ادامه دادم. درهای ایوون رو باز کردم و به نمای دریاچه‌ی اسپارو و نورهای سوسوزن شهر کوچیک و محوطه‌ی دانشگاه رسیدم .

قبل این‌که ببینمش، صدای نفس‌هاش رو شنیدم، اون گوشه تو خودش جمع شده و دست‌هاش رو دور شونه‌هاش حلقه کرده بود .

“ازم دور شو.” گفت، و من با لحن صداش به خودم لرزیدم.

فصل چهل‌ویکم

شوگر

همین‌طور که نزدیک من می‌شد، صدای قدم‌هاش در ایوون به گوش می‌رسید، شونه‌هاش منقبض شده و برآمده بودن .

یه جایی موقع رسیدن به من کتش رو درآورده و آستین‌هاشو بالا داده بود. چشم‌هام گرسنه‌ی دیدنش بودن.

“هیچی به این اندازه بد نیست،” گفتم و آب دهنم رو قورت دادم. “این‌که تو رو با کس دیگه‌ای ببینم ”.

جلوی من ایستاد، لب‌هاش محکم به هم چسبیده بود، تبدیل شده بودن به یه خط وسوسه‌برانگیز .

نگاهمو ازش دور کردم .

نزدیک‌تر قدم برداشت، وارد فضای شخصیم شد، و من عطرش رو به مشام کشیدم، لب‌هام یه ذره از هم جدا شد. دست‌هاش رو هر دو طرف سرم روی دیوار پشت قرار داد، و سینه‌ش بالا اومد .

وقتی سرش رو خم کرد و بینی‌ش رو از روی استخون ترقوه‌م تا گردنم کشید چشم‌هامو بستم. شونه‌هاش نزدیک‌تر به من اومدن، بازدمش به همراه زبری ته‌ریشش روی پوستم می‌نشست .

بدنم لرزید .

نمی‌تونم... خدایا...

بوی ادویه‌ای، مردونه و اندکی بوی درخت کاج می‌داد؛ قلبمو تو یه جای مطمئن مخفی کردم تا از دست اون در امان باشه .

انگشتش صورتم رو بالا آورد .

یادم به دختر طبقه‌ی پائین افتاد .

“لعنت بهت.” گفتم، و خیلی جزئی اون رو عقب هل دادم، اما دردی که توی هجاهای حرفم نهفته بود، اصل قضیه رو نشون می‌داد. چونه‌م رو از چنگش بیرون آوردم .

چشم‌هاش رو بست، فکش سفت شد. درآخر، فقط همون‌طور موند و نفس کشید، فقط همون‌جای لعنتی ایستاد و نفس کشید، احساسات از صورتش کاملا معلوم بود .

چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهش رو برد به سمت آسمون، انگار که واسش تموم شده باشه، انگار که بیخیال شده باشه .

و من نمی تونستم تاب این رو بیارم .

شاید فقط می‌خواستم اعصابش رو بهم بریزم.

شاید فقط می‌خواستم که بمونه .

“بهم دروغ گفتی.” گفتم.

ظرف دو ثانیه پیش من برگشت. “فرصتی هم ندادی برای توضیحش. واسه این نبود که باور نداشتی، شوگر؟ یا فقط بهانه‌ای بود که باعث می‌شد قبل این‌که همه‌چی سخت‌تر بشه بیخیال بشی؟ چون می‌دونی چیه؟ من آدم سختی‌ام “مشکلات زیاد دارم) ”.

سعی کردم عقب برونمش، اما دستش پائین اومد و مال منو گرفت، انگشت‌هامونو در هم قفل کرد. این یه لمس ساده بود، اما از جانب اون، همه‌ی اون، و من هق‌هق کردم .

“صبر کن، گه توش، صبر کن ”.

یه چیزی توی صداش باعث شد که دست نگه دارم، به هم خیره شدیم، هوا واسه‌مون کم بود .

دست دیگه‌اش، روی پوستم به حرکت دراومد، بالای بازوم رو نوازش کرد، بالا اومد و دستش رو پشت گردنم حلقه کرد. “همیشه تو.”

انگشت‌هاش رو توی موهام فرو کرد و به سختی من رو بوسید، و فقط چند ثانیه طول کشید که جواب بوسه‌ش رو بدم، لب‌هاش رو آروم گاز می‌گرفتم و... بله، بله، بله... این چیزی بود که نیاز داشتم، چیزی که می‌خواستم .

زبونش به نوازش مال من مشغول شد، با جسارت هرکاری که دوست داشت انجام می‌داد، و بدنم زنده شد. لب‌هاش بلد بود که چطوری من رو به بازی بگیره، بهترین نت‌ها رو بنوازه .

بی‌اندازه مشتاق بودم که اونو مزه کنم، تا بعد از چند هفته شونه‌هاش رو زیر دست‌هام احساس کنم. لب‌هاش وحشیانه روی گردنم نشستند، می‌بوسیدند و گاز می‌گرفتن، انگشت‌های من محکم توی سرش فرو رفته بودن و به موهاش چنگ می‌زدن .

می‌خواستم این بوسه رو به خاطره بسپارم تا بتونم برای میلیون‌ها بار اون رو در ذهنم به یاد بیارم .

سعی کردم نفس بگیرم، عقب کشیدم، و انگشت شستش، لب زیری من رو گرفت. "اومده بودی این‌جا تا منو ببینی؟" حرفش از روی غرور نبود؛ با امیدواری محض این رو گفت، و من دوباره تو دامش افتادم .

اون کسی بود که به عقب روند و هیچ‌کاری واسه نگه‌داشتن من انجام نداد .

دمی گرفتم و خودمو جمع‌وجور کردم. “چون شبیه ویلوام من رو بوسیدی؟”

چشم‌هاش رو بست. “لعنت.” زمزمه کرد. “این کار رو نکن. پای اونو وسط نکش. این فقط درباره‌ی من و توئه ”.

وقتی به یاد کلمات آخرش افتادم، اشک چشم‌هامو پر کرد- کلماتی که هرگز به من نگفت .

“شاید من فرار کرده باشم، اما الان این‌جام، زد. همه‌چیزو بهم بگو. بهم بگو الان چه احساسی داری.” همه‌ی چیزی که ازش می‌خواستم فقط یه اشاره‌ی خیلی جزئی بود .

توی نور مهتاب رنگ از صورتش رفت. “نمی‌تونم، شوگر. هنوز نه. بهم زمان بده ”.

زمان برای نشستن پیش دختری به اسم لولا کنار فواره. زمان برای این‌که همراه یه دختر دیگه به مهمونی کاپا بیاد .

وقتی به من نگاه کرد، سردی‌ای روی صورتش نشسته بود، عقب‌کشیدم، و من تندتند پلک زدم، سعی می‌کردم، سعی

می‌کردم- گه توش، سعی می‌کردم خودمو سرپا نگه دارم تا جلوی اون گریه نکنم .

اشک‌هام اومدن، نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم. زک اصلا اونی که فکر می‌کردم نبود. می‌دونستم که با اون بودن من رو به آتیش می‌کشونه، می‌سوزونه، و مدرکش همین الان بود .

پس، همون کاری رو کردم که همیشه می‌کردم .

خودمو از بندش رها کردم و دور شدم.

فصل چهل‌ودوم

زک

بالاخره مسابقه از راه رسیده بود .

با تی‌شرت و شورت دو روی نیمکت نشسته بودم و داشتم با دقتی اصولی چوب هاکیم رو نوارپیچی می‌کردم .

تو لیاقت هاکی رو داری. لیاقت خوشحالی رو داری .

وقتی چوبم آماده شد، ایستادم و شونه‌هام رو تاب دادم، ماهیچه‌هام رو ریلکس می‌کردم و دست‌هام رو تکون می دادم .

بازی امشب، کاری می‌کرد که همه‌ی گندوگوه‌ها پشت‌سرم بمونه و بتونم روی چیزی که پیش‌روئه تمرکز کنم، روی دغدغه‌ی ذهنیم کار کنم، این‌که با آمار همه‌ی بازیکن‌های تیم مقابل آشنا بشم و هر نکته‌ای که لازمه رو به‌خاطر بسپارم .

کاری که نمی‌تونستم انجام بدم، فکر کردن درباره‌ی چیزهای دیگه بود. امشب، بحث من و یخ بود. امشب فینال بود، و من مطمئن بودم که قراره برنده باشیم و جایزه رو به خونه ببریم .

اریک روی نیمکت جلوی من نشست، چشم‌هاش رو بست و نفس‌های عمیق کشید .

“تعمق؟” پرسیدم.

چشم‌هاش بسته بودند اما برام سر تکون داد .

“تقلیدکن “مقلد). می‌خوای برات کومبایا[1] هم بخونم؟”

شونه‌ش رو بالا انداخت و چشم‌هاش رو باز کرد. “راستشو بخوای، این‌کار فقط خوابم می‌کنه.”

می‌خواستم جوابش رو بدم که نفسم با دیدن یه زن جوون بلند با موهای موج‌دار بلوند که از جلوی در باز رختکن رد شد، رفت.

چرخید تا با یکی از گزارش‌گرهای توی راهرو صحبت کنه .

شوگر نبود .

اما با این وجود، ذهنم به سمت مهمونی کاپای چند روز پیش افتاد .

اون ازم فرار کرد، و این‌بار نمی‌تونستم ملامتش کنم. آماده نبودم کاری که می‌خواد رو انجام بدم .

گذاشتم بره و وقتی خودمو آروم کردم، من هم پائین رفتم. رفته بود، که غافلگیرکننده نبود. من هم تنهایی به خونه رفتم.

— — —

[1] Kumbaya: Kum ba yah “"Come by Here")

آهنگی از مذهبیِ آفریقایی برای توسل به خدا تا به نیازمندان کمک کنه.

باید روی بازیم تمرکز می‌کردم، دلیلی که الان این‌جا بودم .

اریک یه نگاهی تحویلم داد که نصفش تبسم و بود و نصفه‌ی دیگه‌ش یه پوزخند گوهی ترسناک. "آماده‌ای مرد؟"

"قد جهنم." به گردنبند نقره‌ای که مادرم بهم داده بود نگاه کردم، وقتی اونو گردنم انداختم و زیر لباسم برد، آرامشی منو فراگرفت .

"هیچ طلایی تا آخر طلا نمی‌مونه"

"یعنی هیچ خوبی‌ای همیشگی‌ای نیست، هیچ لذت یا زیبایی‌ای حقیقی نیست"

حقیقت داشت، اما امشب، قرار بود همه‌جا "از هیجان و شادی"به آتیش کشیده بشه .

.*•*•*•*•

کلاهم توی دست‌هام بود و دستکش‌هام زیر بغلم، نگاه رو به بالا بود و داشتم به نوارهای طلایی و مشکی‌ای که مثل بارون روی سرمون ریخته می‌شد نگاه می‌کردم .

به اریک چشم دوختم، کسی‌که هنوز یه لبخند خیلی گنده روی لبش داشت. اون به سمتم اسکی کرد و توی بازوم مشت زد، خندیدم .

ما شش بر پنج مینه‌سوتا رو توی یه جنگ خوب، با چنگ‌ودندون شکست دادیم .

چهارتا از گل‌ها رو من زدم، اما وقتی توی نیمه‌ی دوم زیر پام زدن و سقوط کردم، خیال کردم کارم تمومه. مطمئن بودم یه جائیم شکسته، دکترها منو به رختکن بردند اما حالم خوب بود و به بازی برگشتم .

“فتح این مسابقه رو بهتون تبریک می‌گم!” گزارشگری گفت .

ریس اسکی کرد و هر سه‌مون کنار هم، شونه به شونه ایستادیم، نوارهای رنگی حالا زمین سالن هاکی ویسکانسین رو پوشونده بودند .

گزارشگر حرف می‌زد و دوربین‌ها فلش می‌زدن و موزیک با صدای بلند پخش می‌شد، و تشویق‌کنندگان با لباس‌های HU هم همراه این هلهله بودن .

می‌شنیدم که دارن اسم من رو یک‌دست صدا می‌زنن، به صندلی‌ها نگاه کردم، درحالی‌که لبخند شرمگینی روی لب‌هام بود .

جمعیت رو از نظر می‌گذروندم... نیاز داشتم... نیاز داشتم، آرزو می‌کردم، امیدوار بودم که...

اما سر بلوندش رو هیچ‌جا ندیدم.

نه این‌که فکر می‌کردم باید به این مسابقه‌ی خارج‌شهری اومده باشه، اما خب خیلی از دانش‌آموزها اومده بودن و به‌نظرم بخشی از من می خواست که این‌جا باشه .

گزارشگری میکروفون‌ش رو جلوی صورتم آورد. "یه شب به‌یادموندنی، مگه نه زک؟"

سر تکون دادم. "قطعا. بهترین شب ".

اما این حرفم کاملا حقیقت نداشت .

نه تا وقتی‌که اون پیشم نبود.

فصل چهل‌وسوم

شوگر

توی بار تیپسی موس نشسته بودم و جمعیت اطرافم دیوونه شده بودن، لیوان‌ها بالا می‌رفتن و به سلامتی می‌نوشیدن و برای پیروزی تیم توی ویسکانسین شعار می‌دادن .

چشم‌هام خیره به صفحه‌ی نمایش بود، به زد. اون اسکی می‌کرد و دخترها براش گل پرتاب می‌کردن .

می‌خندید و دست تکون می‌داد و همون حالتی که نمی‌خواست کسی متوجه‌ی احساسات و افکارش بشه رو روی صورتش داشت؛ چشم‌هاش اندکی بسته بودند .

تیلور توی صندلی‌ش وول می‌خورد. “چهار گل لعنتی. بازی بزرگی براش بوده. ذهن آدمو می‌ترکونه.”

جولیا با انگشت توی سرش زد. “نشون دادن صحنه به صحنه‌ی این بازیکن‌های هات هاکی رو دیگه تمومش کنید ”.

“تو گفتی هات- منظورت اریکه؟”

تیلور با مسخرگی گفت و بعد به سمت من چرخید و کمرمو نوازش کرد .

“ببخش عزیزم، اون همه تستسترون منو خل می‌کنه ”.

خودمو شجاع گرفتم، خندیدم. اگه دوست‌هام اصرار نمی‌کردن، من حتی اون شب اون‌جا نمی‌رفتم .

یه نگاه گذرا به خودم توی آینه پشت بار انداختم و آه کشیدم. موهام بی‌حالت و صاف بودن، زیر چشم‌هام گود افتاده بود، روی لب‌هام هیچ برق‌لبی به چشم نمی‌خورد. خالی بودم. و آماده بودم که از اسپارولیک گورمو گم کنم .

جولیا یه دستش رو روی بار کوبید. “می‌خوام همه توجه کنن.”

همه بهش نگاه کردیم، و من داشتم فکر می‌کردم که آیا اون بالاخره قراره بندو به اریک آب بده و باهاش بخوابه و عاشقش بشه و بعد فریبش بده- یا هرجوری که تئوری‌های من پیش می‌رفت، حداقل-

اما اون برای بارتندر دست تکون داد و واسه همه‌مون یه دور شات تکیلا سفارش داد .

شات‌ها رو جلو گرفت و بهم نگاه کرد. "فقط می‌خوام به سلامتی بزنیم. اون چند هفته‌ی گوهی داشته، اما امروز خبرهای خوبی هم بهش رسیده ".

تیلور و پاپی جلو خم شدن. "چی شده؟"

لبخند زدم. "من ایمیل پذیرش و نامه‌ی رسمی‌م از دانشگاه بلمونت نشویل[1] گرفتم. اون‌جا یه مدرسه‌ی درجه یکه و شهریه‌ش معقوله. دارم به مدرسه‌ی حقوق می‌رم، هرزه‌ها "!

صداهای هیجان‌زده‌شون بالا رفت و بعدش بغل بود که رد و بدل می‌شد. نوشیدنی‌هامون رو بالا انداختیم و اون‌ها به تبریک‌گفتن‌هاشون ادامه دادن، نمی‌تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم .

چیزی که بهشون نگفته بودم، این بود که حقیقتا من ایمیلی از رئیس پذیرش در وندی[2] گرفته بودم، اون مشتاق بود جایگاهی رو بهم پیشنهاد بده که با قبول‌نشدن شخص دیگه‌ای آزاد شده بود .

خیال کردم این یه توصیه‌نامه است که این موضوع رو رسمی می‌کنه و هرچند این یه راه قانونی برای پذیرش بود، و هرچند امکان تقاضا ممکن نبود چون مهلتش سر رفته بود، من بهش نه گفته بودم و خودم جایگاهم رو به دست آوردم.

آهنگ "Urgent " از Foreigner زنگ گوشیم رو به صدا درآورد .

"چه خبر؟" هیجان صدام مشخص بود .

"فقط زنگ زدم تا بهت بگم توی سفرت به دونپورت موفق باشی. همین‌طور، می‌بینم که اون‌ها بردن ".

موقع گوش دادن به اون روی دستمالم خطخطی می‌کردم. قرار بود فردا به بیرمنگام پرواز کنم تا در جلسه‌ی خوندن وصیت‌نامه‌ی جورج حاضر باشم .

فهمیدم این تنها فرصت برای گفتن چیزهائیه که می‌خواستم بگم، این‌که با خواهر برادرهای ناتنیم که ممکن بود هرگز اون‌ها رو دوباره نبینم، ملاقات کنم .

بخشی از من داغون شده بود، درباره‌ی این‌که وارد دنیای عالی کوچیک‌شون بشه نگران بود، درباره‌ی این‌که چطوری مقایسه می‌شم مضطرب بود. اما، می‌دونستم که دلم نمی‌خواد بعدا پشیمون بشم، و اگه این موضوع صحت داشت، می‌خواستم که اون‌ها رو ببینم .

“ممنون. تو رو در جریان می‌ذارم.”

سکوت طولانی‌ای رخ داد. “مطمئنی که نمی‌خوای باهات بیام؟ واسم مشکلی نداره. لوئیس می‌تونه یه مدت قلعه رو تحت کنترل خودش نگه داره.”

خیلی خوب می‌شد که توی پرواز و خصوصا زمانی‌که که می‌خواستم وارد اون خونه بشم، کسی همراهم باشه، اما...

— — —

[1]ایالت تنسی

[2]دانشگاه وندربیلت که گاهی به صورت غیررسمی وندی هم نامیده می‌شود، نام دانشگاهی خصوصی در کشور ایالات متحده آمریکا می‌باشد. وندربیلت در سال ۱۸۷۳ در شهر نشویل در ایالت تنسی آغاز بکار نمود.

“ممنون، اما نه. این لطف تو رو می‌رسونه اما از وقت تو خارجه، و راستش رو بخوای، مشتاقانه منتظر بیرون زدن از شهرم ”.

بهم گفت که دوستم داره و بعد تماس تموم شد، نوشیدنی‌م رو تموم و از دوست‌هام خداحافظی کردم .

“پس وقتی برگشتی، قراره پولدار باشی، آره؟”

درحالی‌که سه‌تایی‌شون منو به سمت تراکم بدرقه می‌کردن پاپی این رو گفت .

خندیدم. من اصلا حرفی از پول نزده بودم، و همین اونا رو کُفری کرده بود .

جولیا تویوتای منو مسخره کرد. "رانندگی با یه ماشین دیگه بهتر نیست؟"

"مرسدس." تیلور با انگشت بهم زد. "می‌دونم توی لعنتی از چی خوشت میاد ".

برای آخرین بار بغلشون کردم چون تا بعد تعطیلات بهاری نمی‌تونستم اون‌ها رو ببینم. به سمت خوابگاه روندم، باید خودم رو برای دیدن خانواده‌م آماده می‌کردم، اما همه‌ی چیزی که می‌دیدم صورت زد بود .

امیدوار بودم... امیدوار بودم که خوشحال باشه.

***

خیلی دیروقت بود و خواب بودم که صدای بلند ضربه‌ای به در رو شنیدم. چشم‌هام رو باز کردم، نشستم، و گوشی‌م رو برداشتم- ساعت یک صبح بود .

با خودم فکر کردم شاید جولیا باشه و یادش رفته کلیدهاشو ببره. هرچند اگه این‌طور بود قبلش پیام می‌داد .

بلند شدم و به اون سمت اتاقم رفتم، و مطمئن بودم که جولیا خونه نیست. یادم اومد که تیلور و پاپی می‌خواستن یه کلاب رقص جدید رو امتحان کنند...

"کیه؟" گفتم. همه‌ی چیزی که تنم بود یه شورت پایه‌دار آبی و یه تاپ صورتی با لوگوی BB بود .

"منم." با شنیدن صدای زد گیج شدم، قبل از این‌که بدونم، جلوی در ایستادم و بهش تکیه دادم. "چرا این‌جایی؟"

"بذار بیام داخل، شوگر. لطفا ".

آب دهنم رو قورت دادم. "مطمئن نیستم که باید بذارم یا نه ".

"لطفا." صداش به‌خاطر بازی خش‌دار شده بود .

چی؟

در رو باز کردم و با دیدن چهره‌ی خسته‌ش درحالی‌که بازوش رو به چارچوب تکیه داده بود شوکه شدم .

"نباید الان با تیمت توی ویسکانسین باشی؟ من- فکر می‌کردم تا قبل فردا به خونه پرواز نمی‌کنید "...

صدام خاموش شد، با بی‌قراری نگاهش کردم .

انگاری پوسته‌ای از خودش بود، اما آروم به نظر می‌اومد، و لب‌هاش شکل لبخند نرمی داشت که توی مهمونی کاپا ازش خبری نبود .

موهاش به‌هم ریخته و آشفته بود اما از ریشش خبری نبود. هنوز اون سایه‌های روی پوستش "تیرگی زیر چشم‌هاش"و نگاه خالی توی چشم‌هاش دیده می‌شد، همون نگاهی که وقتی خودمو توی آینه دیدم، متوجه‌ش شدم.

منو برانداز کرد و پلک زد، انگاری که جا خورده باشه. "مربی بهم اجازه داد تا یه ماشین اجاره کنم و برگردم. چهار ساعت رانندگی کردم اما باید حتما می‌دیدمت ".

من فقط... همون‌طوری ایستادم.

درموندگی توی چشم‌هاش معلوم بود، دست‌هاشو روی صورتش کشید. "بعد از بازی یه راست سوار ماشین شدم. نخوابیدم، و به‌نظرم الان که دارم تو رو می‌بینم یه رویاست "...

شونه‌هاش جمع شدن، خسته به‌نظر می‌اومد .

“اشتباهاتی رو مرتکب شدم، و لعنت، نمی‌تونستم بهت بگم، اما الان این‌جام. آماده‌م.”

فصل چهل‌وچهارم

زک

لعنت. با اون موهاش که روی شونه‌های لختش ریخته شده بود و تا روی سینه‌هاش پائین می‌اومد، به‌طرز دردناکی زیبا به‌نظر می‌رسید .

اول دودل بود و بعد در رو بیشتر باز کرد. سریع داخل رفتم، هنوز لباس‌های دویی که بعد از دوش‌گرفتن در رختکن پوشیده بودم رو به تن داشتم .

“چمدونت برای چیه؟” پرسیدم، کیف چرم قهوه‌ای رو که کنار میزش قرار داشت رو در حین داخل رفتن دیدم .

“فردا دارم به دونپورت پرواز می‌کنم- امروز، درواقع ”.

“گه توش.” بهش خیره شدم. “وصیت‌نامه ”.

“آره.” دست‌هاشو دور سینه‌هاش بست و از من رو گرفت .

“نمی‌دونستم که می‌ری.” اتفاقات زیادی رو از دست داده بودم .

“نظرمو عوض کردم.” به سمتی از اتاقش اشاره کرد و من به سمت تختش رفتم، خودمو به پشت روی اون انداختم و سرمو توی بالشتش فرو بردم .

لعنت، دلم براش تنگ شده بود. رایحه‌ش منو دربرگرفت، چشم‌هامو بستم و بوی اونو به مشام کشیدم .

نگاه نمی‌کردم اما شنیدم که جابجا شد و در کابینتش رو باز کرد .

“یه شات تکیلا می‌خوای؟” پرسید، و سرمو به منظور “نه” تکون دادم، سرمو بالا آوردم و اونو تماشا کردم. “خب، به‌نظرم یه شات بخورم ”.

وقتی داشت با بی‌دقتی مایع رو داخل لیوان کاغذی می‌ریخت، دست‌هاش می‌لرزید. شاتش رو بالا داد و به سمت من برگشت. “چرا این‌جایی؟”

خودمو بالا کشوندم تا به حالت نشسته دراومدم. حسابی خسته و کوفته بودم، بدنم بازی‌های سنگینی رو ظرف این چند هفته تحمل کرده بود .

“چرا این‌جام؟” خنده‌ای کردم. “به‌خاطر تو. همیشه تو ”.

“طول کشید.” منو بررسی کرد و چشم‌هاش می‌درخشید، انگار احساساتش رو عقب نگه داشته بود .

آه طولانی‌ای بیرون دادم. “مجبور بودم فصل رو تموم کنم ”.

“هاکی اولویت داره. فهمیدم.” صداش لرزون بود و من آه کشیدم، می‌دونستم که اون هم به اندازه‌ی من درد داره و آسیب دیده .

“نه، این‌جوری نیست.” مکث کردم. “تو اول بیخیال ما شدی، و می دونستم که اگه التماست کنم که برگردی و دوباره من رو رد کنی، این‌کار... لعنت، ممکن بود که هرگز به هاکی برنگردم و بازی نکنم.”

به نوشیدنی‌ش نگاه کرد، لب‌هاش می‌لرزید .

“وقتی رفتی، منو داغون کردی، شوگر.” صدام شکسته بود .

پلک زد. “می‌دونی برای چی رفتم ”.

اجازه دادم یه ثانیه در سکوت طی بشه، خودمو حین خیره شدن به دست‌هام جمع‌وجور کردم .

“هفته‌ها بود که داشتم به مکالمه‌ی الان‌مون فکر می‌کردم، و نیاز دارم که گوش بدی. خدایا، لطفا... فقط بهم فرصت بده ”.

سرمو بالا آوردم، اون داشت نگاهم می‌کرد. “تو که این‌جایی. هر چیزی دلت می‌خواد بگو ”.

“واسه رابطه‌ی خوبی که بین‌مون بود آماده نبودی ”.

خیره نگاهم می‌کرد .

“و وقتی حقیقت رو درباره‌ی ویلو فهمیدی، اون دلیلی که نیاز داشتی تا ثابت کنه من هم مثل یکی دیگه‌م رو پیدا کردی ”.

آه کشیدم .

“اما چیزی که هست، اینه که عاشق منی. نمی‌تونی بدون من نفس بکشی. همون‌قدری که من تو رو می‌خوام، تو هم من رو می‌خوای ”.

آب دهنم رو قورت دارم، احساس وحشت داشتم و می‌ترسیدم که نکنه زیادی بهش سخت گرفته‌م، اما مجبور بودم. اگه طلا رو می‌خوای، باید از همه‌ی وجودت بگذری.

“این داره هردومون رو می‌کشه.” گفتم، خودمو مجبور کردم که بایستم. “این‌که تو رو با یکی دیگه ببینم که داری می‌رقصی- می‌خواستم اون لعنتی رو بکشم-” دم عمیقی گرفتم .

از این گوه بگذر. اون بهت چیزی بدهکار نیست .

“باید باهات درباره‌ی ویلو صحبت کنم ”.

روی صندلی‌ای نزدیک پنجره نشست، و من دور اتاق قدم زدم، می خواستم به سمتش برم تا در آغوشش بگیرم، اما اول نیاز داشتم از پس این بربیام .

“وقتی داشتیم بزرگ می‌شدیم، مادرهامون بهترین دوست‌های همدیگه بودن و خانواده‌ی ویلو همیشه نزدیک ما بودند، باهامون می‌گشتن، شام می‌خوردند .

ما حتی تعطیلات رو هم با هم بودیم. وقتی شونزده‌ساله شدم، ما به‌خاطر چیزی که فکر می‌کردم عشقه، رابطه‌ی دوستی‌مون رو به سکس کشوندیم. اما فقط بچه بودیم.

“مادرم درست بعد از کریسمس فوت کرد و بعد ویلو چند هفته بعد بهم گفت که بارداره. برای من دو ضربه‌ی بزرگ بود و من جوری که همه‌چیز رو مدیریت می‌کنم، اون رو هم مدیریت کردم- عقب کشیدم و ازش صرفنظر کردم تا خودش حل شه .

باید باهاش ازدواج می‌کردم و به HU می‌اومدم و منتظرش می‌موندم تا فارغ‌التحصیل شه؟ باید به‌خاطر موندن با اون بیخیال کالج هاکی می‌شدم؟ باید بچه رو سقط می‌کردیم؟ به والدینش قرار بود چی بگم؟

بدجور می‌خواستم کار درست رو انجام بدم، اما همین‌طور می‌خواستم هاکی هم بازی کنم. همه‌ی این‌ها دیوونه‌م کرده بود، و برای همین اون شب توی مهمونی آفتابی نشدم که اون رو نبینم .

به ریس گفتم که حواسش به اون باشه، بهش گفتم که بعدا میام. تو راه بودم که پلیس‌ها و ماشین اون رو دیدم ”.

ناراحتی بهم چیره شد، اما قدرتمو ازدست ندادم، گلومو صاف کردم.

“بهم گوش بده، شوگر. هرگز اون‌جوری که عاشق تو هستم، اون رو دوست نداشتم، حتی یه خرده از احساساتم شبیه اون موقع نیست .

اون تو نیست. آره، موهات و چهره‌ت به اون شبیه‌ئه، اما اگه دوتاتون رو جفت هم بذاری، زمین تا آسمون با هم فرق دارین. چشم‌های اون قهوه‌ای بود. مال تو آبی. تو به‌طور کل متفاوتی .

مثل من و ریس- شبیه به‌نظر میایم، اما کسی که ما رو بشناسه، برای اون متفاوتیم. یعنی، می‌تونی تفاوت بین ما رو بگی؟”

سرش رو تکون داد و از پنجره به بیرون زل زد .

“گفتی که برای همیشه عاشق اونی. گفتی چقدر زندگیت متفاوت می‌شد اگه اون الان این‌جا بود ”.

سر تکون دادم. “و می‌شد. احتمالا الان یه بچه داشتم و ازدواج کرده بودم... به‌نظرم تعهد باعث می‌شد اون کاری که فکر می‌کردم درسته رو انجام بدم. من اون نامه‌ها رو نوشتم- جهنم، بهش دروغ گفتم تا از اون سوگ و ماتم بیرون بزنم ”.

صدام می‌لرزید .

“سوگ یه احساس عجیب و وحشتناکه، شوگر. از دورن تو رو از هم می‌دره.”

احساسات مختلفی روی صورتش قابل دیدن شد. برای اولین‌بار، نمی‌شد اون رو خوند، و دست‌هام برای لمس‌کردنش درد می‌کردن، برای بغل‌کردنش و نوازش خطوطی که از نگرانی روی صورتش ایجاد شده بود .

“تفاوت من چیه؟”

خنده‌ای کردم. “بلندقدی، حساس و دعوایی هستی، یه‌ذره تو مسائل سکسی منحرفی، تا حد ناجوری دمدمی‌مزاجی، و یه خبیث شیرینی. توی لعنتی عالی‌ای ”.

لبش رو جوید. “اما وقتی‌که منو توی مهمونی کاپا دیدی ”...

“شبیه اون به‌نظرم اومدی، درسته، و این منو جذب کرد، اما توی دستشویی اون دختر تو بودی. اونی که توی ایوون بوسیدم، تو

بودی. ویلو و من... ما فقط نوجوون بودیم، و ارتباط عاطفی‌مون اون‌جوری که من و تو هستیم نبود ".

آه کشیدم .

"اون روزی که با پای به خونه‌م اومدی، واسم یه دقیقه زمان برد که این شباهت رو هضم کنم، اما به محض این‌که لبخند زدی، فقط تو بودی. موهات، لب‌هات، صورتت .

من عاشق هیچکسی که شبیه اون باشه نشدم، اما تو... نتونستم جلوی خودمو بگیرم که عاشقت نشم. تظاهر نمی‌کنم که به تو بعنوان درمان و از بین رفتن عذاب‌وجدانم نگاه نمی‌کردم. این‌جوری بودم چون نمی‌تونستم مقابل مقاومت کنم. من دوست دارم ".

سخت نفس می‌کشیدم، سینه‌م سنگین شده بود. اگه این کافی نیست... اگه این کافی نیست ...

بلند شد و به سمت من اومد، و وقتی سرش رو به سینه‌م تکیه داد، نفسم رفت. دست‌هاش دور کمرم حلقه شد، و حس بدنش مقابل

بدنم، بوی موهاش که زیر بینی‌م می‌زد... بهم این احساس رو می‌داد که خونه‌م .

“شوگر؟”

سرشو تکون داد، صورتش توی سینه‌م دفن شده بود و هق‌هق می‌کرد.

“گریه نکن، لطفا، عزیزم- گه- لعنتی، عزیزم صدات کردم ”.

دمی گرفتم، دست‌هام محکم دور اون حلقه شدن .

“شوگر، من متاسفم، خیلی زیاد متاسفم، نمی‌تونستم زودتر پیشت بیام و اون لحظه‌ای که می‌دونستم باید بهت بگم، حرفی نزدم .

فقط خیلی ترسیده بودم. از فکر این‌که منو رد کنی لرز می‌گرفتم، چون تو کل زندگی لعنتیم، این‌جوری که به تو حس دارم، به هیچکس دیگه نداشته‌م، و می‌دونم که گند زده‌م و به کمک نیاز دارم و می‌دونم که هوامو داری .

هوامو داری، نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. نمی‌تونم ”.

کلمه‌هام همین‌طور تندتند بیرون می‌زدن. صورت من خیس بود و صورت اون هم و... نمی‌تونستم دیگه صبر کنم. سرش رو بالا آوردم و بوسیدمش .

این همه‌ی کاری بود که برای یه مدت انجام دادیم.

***

تقریبا ساعت هشت صبح روز بعد از خواب بیدار شدم، و ما روی تخت اون بودیم، هردومون بعد از صحبت‌کردن، نزدیک ساعت چهار به خواب رفتیم .

به پائین و اون خیره شدم، یاد اون لب‌های پرش تو ذهنم زنده شد، اون برجستگی‌ای که درست وسطش قرار داشت .

درباره‌ی ریس و درگیری‌ای که با ویلو داشت گفتم، درباره‌ی دختری که اریک واسم جور کرده بود و این‌که چقدر این‌کار مزخرف بود .

درباره‌ی لولا ازم پرسید و من گفتم واسه این به کلاس رفته بودم تا اون رو ببینم. بهش گفتم چطوری خشکم زده بود و بدون حرف زدن با اون ولش کردم .

وقتی شوگر رو دیدم که به مرکز دانشجویی میاد، لولا فقط یه تلاش ضعیف بود واسه این‌که واکنشی از جانب شوگر ببینم.

من همه‌ی چیزهایی که پشت صحنه‌ی تیم Predators جریان داشت، که اساسا همون صبر کردن و دیدن بود، رو بهش گفتم .

به‌محض فارغ‌التحصیلی قراردادم رو با اون‌ها امضا می‌کردم و فکر نمی‌کردم که بتونم تا قبل از رسیدن فصل بعد، پاسخ قطعی‌ای درباره‌ی اضطرابم به اون‌ها بدم. هرچند بیرون نمی‌زدم. نمی‌تونستم. این به من نمی‌خورد .

نگاهم دور اتاق چرخید، یه‌بار دیگه روی کیف نشست .

مثل این‌که به من وصل شده باشه، چشم‌هاش باز شدند و من بهش یه بوسه‌ی خشن دادم. ما همدیگه رو بغل کرده و حرف زده بودیم، اما لعنت، هنوز نمی‌دونستم توی قلبش چی می‌گذره .

تا زمانی که دوباره مال من نمی‌شد دست برنمی‌داشتم .

“بهم یه شانس دوباره بده.” گفتم .

چرخید، گوشیش رو برداشت، و بعد از تخت بیرون زد. چشم‌هام اونو توی تاپ و شورتکش برانداز می‌کردن. این حقیقت که شب گذشته دست‌هامو دور از اون نگه داشته بودم، واقعا یه معجزه بود. اما خب این کار رو کردم .

دور اتاق می‌چرخید، کشوها رو زیر و رو می‌کرد و لباس‌زیرها رو بیرون می‌آورد. “آه، باید آماده بشم. پروازم چند ساعت دیگه است ”.

“باهات میام.” از تخت بیرون پریدم، همین الان هم آدرنالین خونم رو پر کرده بود .

موقعی که بهم خیره شد، نگاهش سوزان بود. “امروز رژه‌ای چیزی توی کمپ نداری؟ مهمونی کاپا و از این جور چیزها؟”

داشتم، اما می‌خواستم به مربی زنگ بزنم. جایزه رو که برده بودیم و من نمی‌تونستم بدون اون یه روز دیگه سر کنم .

“فقط بذار یه دوش خیلی سریع بگیرم.” ابروهامو بالا انداختم. “بهترش اینه که تو هم بهم ملحق شی ”.

“بلیط هواپیما نداری.” نگاهشو اطراف چرخوند، انگار انتظار داشت جادو بشه و یهو یه بلیط ظاهر شه .

“توی فرودگاه می‌خرم ”.

با هیجان گفت: “اما به مربی یا هوادارها چی می‌گی؟”

“این‌که لازم بود جای مهم‌تری باشم، با تو. کارم با HU تمومه. تو همه‌ی چیزی هستی که مهه ”.

پلک زد و دم عمیقی گرفت .

لبخند زدم. “این یعنی بله؟”

سر تکون داد.

فصل چهل‌وپنجم

شوگر

کل پرواز به سمت بیرمنگام، من به زدی که خواب بود خیره بودم، سرش عقب افتاده بود، و درحالی‌که چرت می‌زد، یه جفت اضافه‌ی هدفونم روشن بود .

تونستیم یه صندلی برای اون توی هواپیما گیر بیاریم و بعد تونستیم یه کاری کنیم که پیش هم بشینیم .

همین‌طور که مردم از کنارمون برای طی کردن راهرو رد می‌شدن، بعضی از مسافرها ازش می‌خواستن که باهاشون عکس بگیره و اون هم دست رد به سینه‌شون نمی‌زد، صورتش بی‌حال بود .

اما وقتی بهم نگاه می‌کرد، گل از گلش می‌شکفت، و صورتش از هم باز و رها و شاد می‌شد .

به همه‌ی چیزی که شب گذشته گفته بود فکر می‌کردم، این‌که چقدر منو دوست داره، فقط من، و انگار که متوجه شده باشه دارم درباره‌ی خودمون فکر می‌کنم، دستش دور دستم محکم پیچیده شد و فشاری داد .

چشم‌هاشو باز کرد و صاف نشست و بهم نگاه کرد. “داری درباره‌ی چی فکر می‌کنی؟”

حرارتی روی چهره‌ش نشسته بود، مثل این‌که صبورانه منتظر این بود تا هر مانعی که بین‌مون قرار داشت رو بردارم .

“تو. هیچ‌وقت تو رو این‌قدر خون‌سرد ندیده‌م ”.

یه تیکه از موهامو پشت گوشم زد. “خوشحالم. تو چی؟”

سر تکون دادم .

روی صورتم خم شد و لب‌هاش رو روی لب‌هام کشید. احساسات چشم‌هاشو پر کرده بودند. “ما با هم خیلی خوبیم، خانم رایان. بدرقم عاشقتم. اینو می‌خوام. تو رو می‌خوام. اگه مطمئن نیستی، منتظرت می‌مونم .

نمی‌خوام بهت بگم که صبورانه باهاش کنار میام یا این‌که دست‌آخر وقتی داری با اون چشم‌های درشت نگاهم می‌کنی، قصد کردنت رو نمی‌کنم، اما اینو می‌فهمم که ممکنه به فضا نیاز داشته باشی. لعنت، حتی نمی‌تونم منطقی جلوه‌ش بدم، آره؟”

بهش خیره شدم، به اون ویژگی‌های ظاهری مثل سنگش خیره بودم که در انتظار شنیدن پاسخ من سخت‌تر شده بودن .

توی چشم‌هاش نگاهی نیمه‌وحشی می‌دیدم، امیدی که مخلوط شده بود با تنش و تقلا .

“بهم بگو چی نیاز داری، لطفا، فقط بهم بگو و من انجامش می‌دم. می‌خوام حال‌مون با هم خوب باشه ”.

و من فهمیدم .

فهمیدم .

اون سخت عاشقم بود. کل این مدت عاشقم بود .

اشتیاق و اضطراب روی صورتش بهم حالی می‌کرد .

تمام این مدتی که از هم جدا بودیم، نیاز داشت که پیشش باشم، و من اجازه دادم که بره، دور شدم ازش چون ترسیده بودم از این‌که این همه بهش اجازه‌ی نزدیکی داده بودم .

اما دیگه از این خبرا نبود. عشق جواب نمی‌ده اگه کاملا بهش متعهد نباشی و خوب و بدش رو با هم نخوای .

باید همون شب بهش یه شانس می دادم. باید بهش گوش می‌دادم. و در پایان، من مثل مادرم نبودم، نبودم. اون انتخاب بدی کرد، اما زد انتخاب بدی نبود .

اون سفره‌ی دلش رو برای من باز کرده بود و بخش‌هایی از خودش رو نشونم داده بود که هیچ‌کس دیگری از اون‌ها خبر نداشت. اون منو انتخاب کرده بود و این هیچ ربطی به ویلو نداشت .

“چیه؟” اون گفت. “نگاه بامزه‌ای روی صورتت هست ”.

“فقط دارم به اون روزی فکر می‌کنم که بهم اسکیت یاد دادی- یا تلاش کردی که بدی، هر جوری که دوست داری بهش نگاه کن. بهم گفتی که از افتادن نترسم، و نمی‌ترسم. همه‌ی وجودم با توئه ”.

دستم رو روی فکش کشیدم و انگشتم‌هام ضربان روی اون رو احساس کردند .

“خیلی دوست دارم، زد. دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ازت جدا باشم ”.

بازدمش رو بیرون داد و چشم‌هاش برای یک لحظه بسته شدند، هوای سنگینی از ریه‌ش بیرون زد، انگار مدت‌هاست که نگهش داشته. "تو، شوگر ری رایان. همیشه تو ".

بوسیدمش .

***

بعد از کرایه‌کردن ماشین، اون هم با هزینه‌ی زد، چون خودش اصرار داشت، سه ساعت به سمت دونپورت رانندگی کردیم .

یه دستش رو روی دست من گذاشته بود و مدام بهم نگاه می‌کرد، تو چشم‌هاش قدرشناسی رو می‌خوندم و هِی مجبور می‌شدم بهش تذکر بدم که حواسش رو به جاده بده .

به جوری که قلبم می‌زد، بوی اوقات بهاری و امیدی که توی سینه‌م جوونه زده بود، می‌خندیدم.

برق‌لبم رو توی آینه چک کردم .

“به حد مرگ جذابی.” نگاهش روی دامن چین‌دار سفیدم و تی‌شرت چسبون مشکی تنم که روی لبه‌های یقه‌ی پیترپنی‌ش مروارید دوخته شده بود، چرخید .

یه‌ذره ساده بود اما باکلاس. برای این‌که موردپسندش بکنم، ولخرجی کرده بودم و یه جفت کفش پاشنه‌بلند پلنگی که تیلور واسم پیدا کرده بود، پوشیده بودم .

پا رو پا انداختم و نگاه زد روی کفش‌هام نشست و لبخند زد. “اذیتی، خانم رایان؟ می‌تونم کاری کنم این حست بره.” یه ابروش رو بالا داد .

“چشم‌هاتو بده به جاده، بازیکن ”.

“اگه بخوای می‌تونم بزنم کنار. یه ساعت زمان مگه اضاف نداریم؟” یه نگاه خواهشی بهم انداخت، حرارت خالص توی لبخندش باعث شد ضربانم سربه‌فلک بذاره .

“داریم.” زمزمه کردم و بعد به سمتش رفتم و پائین گردنش رو بوسیدم، انگشت‌هام روی دکمه‌های پیراهنی که توی فرودگاه گرفته بود، بازی می‌کرد .

آبی کم‌رنگ بود و روی سرشونه‌هاش هم یه ذره تنگ بود، و برام سوال بود که اگه فقط یکی از اون دکمه‌ها رو-

از جاده بیرون زد و حدود یه مایل وارد یه جاده‌ی خاکی باریک شد. ماشین رو پارک کرد، کمربند ایمنیش رو کنار زد و صورتم رو قاب گرفت، و روی من اومد .

لب‌هامون به هم چسبیدن و بوسیدن و زبونش داخل دهنم شد و می‌مکید و همه‌چیز می‌خواست. دست‌هام توی موهاش رفتن، ریشه‌هاشون رو کشیدم، و اون ناله کرد .

بین بوسه‌هامون، زمزمه کرد: “می‌خوام تو رو تو این ماشین بکنم. حالا. می‌تونی لطف کنی و دامنتو بدی بالا و توی بغلت بگیریش؟ نمی‌دونم چطوری می‌شه، اما مشتاقم که ببینم ”.

“نکنه یه سوپرآلت داری؟” با خنده‌ی کوچیکی ازش پرسیدم، و اون نگاهش به پائین، به جین تنگش بود.

“آه، آره دارم. اون تو رو می‌خواد. من تو رو می‌خوام ”.

“چقدر سریع می‌تونیم این کار رو بکنیم؟” وقتی داشتم اطراف رو چک می‌کردم پرسیدم .

بیرون ساکت بود، یه جاده دو طرفه که فقط جنگل و خطوط تلفن به چشم می‌خورد .

“سریع، اما ارضا می‌شی.” یه موش‌خرما وارد جاده‌ی خاکی‌ای شد که ما داخلش بودیم، بهمون نگاهی انداخت و راهشو کشید و رفت .

“اون تنها موجودیه که بیرونه ”.

همین‌طور که دستش رو زیر موهام می‌برد زمزمه کرد .

“بیخیال، شوگر بیبی، بیا این‌جا رو روم سوار شو ”.

با خنده خرخری کردم؛ نمی‌تونستم کاریش بکنم .

“شوگر بیبی؟” سرمو تکون دادم. “می‌دونی چیه؟ باهاش کنار میام. یه‌جورایی خوشم میاد. بیب “عزیزم”نیست، و اسمم رو هم داخلش آوردی ”.

لب‌هاش روی لب‌های من رقصیدند. “می‌دونم. از هر چیزی که من خوشم بیاد، خوشت میاد ”.

“چه به خودت می‌نازی، این‌طور نیست؟” وقتی اون با زحمت از روم کنار رفت و کمربندایمنی‌م رو باز کرد، بدنم کج شد .

صندلیش رو تا جای ممکن عقب برد و من دامنمو بالا زدم، از روی کنسول وسط رد شدم، روی اون قرار گرفتم و پاهامو دو طرفش گذاشتم. با وجود پاشنه‌های کفشم کار آسونی نبود، و قبل این‌که درست روش بشینم، یه‌ذره خرخر و خنده بینش بود .

دست‌هاشو روی باسنم گذاشت و منو روی جینش کشید، و من اسمش رو زمزمه کردم و بوسیدمش .

آلت سفتش از روی شورتم من رو می‌مالید، و من دست‌هام رو از روی شونه‌هاش توی موهاش بردم، و بعد به سینه‌ش برگشتم .

اون مال من بود، همه‌ی وجودش برای من بود، و نمی‌خواستم این احساس از بین بره. من تا پایان دنیا دنبال زد می‌رفتم. اگه می‌خواست به دل تاریکی‌ها بزنه، باهاش می‌رفتم و هر دفعه اون رو بیرون می‌کشیدم .

بهش گفتم و بوسیدمش .

بلند شدم، بهش فضا دادم تا دکمه‌ی جینش رو باز کنه و وقتی داشت سعی می‌کرد شلوارش رو یه‌ذره پائین بکشونه بهش خندیدم، به اندازه‌ای پائین که آلتش بپره بیرون .

دست‌هامو دورش حلقه کردم و مالیدمش، انگشت‌هامو روی لبه‌ی ضخیم سرش می‌چرخوندم.

“بدجور بهت نیاز دارم.” گفت .

انگشت‌هاش لباس‌زیرم رو یک سمت فرستاد، و یه انگشتش رو به راحتی داخل کرد و بیرون کشید .

“خیلی داغه. قراره جوری بکنمت که نتونی فکر کنی، و بعدا که توی هتل اتاق گرفتیم، قراره کارهای کثیفی باهات بکنم ”...

آلتش رو تنظیم کرد و به‌راحتی یه ذره درونم فرو برد و بعد بیرون کشید. دوباره داخلم کرد، عمیق‌تر و من ناله کردم .

سرعتش رو بیشتر کرد، دست‌هاش زیر دامنم و روی باسنم بودن تا من رو محکم نگه دارن. به عقب خم شدم، بدنمو قوس دادم تا جا برای اون باز شه .

روش سواری کردم و نگاه‌مون قفل هم بود، توی همدیگه غرق شده بودیم. انگشت‌هام شروع کردن به لمس کردن پوستم، روی سینه‌هام حرکت کردن، از روی شکمم رد شدن، تا این‌که به مرکز بدنم رسیدن، همون‌طور که اون داخل می‌شد و بیرون می‌کشید، خودم رو مالیدم .

“شوگر بیبی، لعنت.” گفت، بهم خیره شد، لگنش تندتندتر حرکت کرد، دست‌هاش توی باسنم فرو رفته بودن .

وقتی داشتم خودم رو لمس می‌کردم، چشم‌هاش از حرارت می‌درخشید، کلیتم رو دست می‌کشیدم تا این‌که از اون مرز رد شدم، بدنم دور اون ضربان زد .

اسمم رو صدا زد و درونم ارضا شد. منو جوری بغل کرد که انگار نمی‌خواست هرگز اجازه بده ازش دور شم .

***

“باید بریم.” چند دقیقه بعد از این‌که همین‌طور با هم دراز کشیده بودیم، این رو گفتم، سرم توی گودی گردنش دفن شده بود. موهامو نوازش کرد، اون‌ها رو دور انگشت‌هاش می‌پیچوند .

می‌دونستم که احتمالا واسه این‌که من رو بودم کمی معذبه، اما هیچی درباره‌ش نگفت.

با ملایمت چونه‌م رو بالا داد، انگشت‌هاش به نرمی روی گونه‌هام و گردنم کشیده می‌شدن. توی چشم‌هاش نوری بود، و نمی‌تونستم احساس واقعی شعفی که بهم می‌داد رو توصیف کنم .

سیب آدمش حرکت کرد، وقتی داشت چهره‌م رو بررسی می‌کرد، احساسات چشم‌هاش رو درخشان کرده بودن. “خیلی... خیلی دوست دارم ”.

همدیگه رو بوسیدیم و بهش گفتم که من هم چقدر دوستش دارم .

“این باید بهترین روز همه‌ی عمر باشه ”.

همین‌طور که از روش کنار می‌رفتم، به‌نرمی این رو گفت. دامن و لباس‌زیرم رو درست کردم، و توی صندلیم خزیدم .

“بهتر از بردن اون بازی؟”

دستم رو گرفت و اون رو بوسید. “شوگر بیبی، تو بهترین بازی‌ای هستی که تا حالا بازی کردم ”.

بعد، با استفاده از گوگل‌مپ و یه رانندگی طولانی، به املاک میچل رسیدیم. زد ماشین رو جلوی کاخ وسیع دوطبقه پارک کرد، که به‌نظر می‌اومد مستقیم از دل فیلم برباد رفته بیرون زده .

از ماشین بیرون زد و این سمت اومد تا به من توی پیاده‌شدن کمک که .

پاهام روی زمین کوبیده شد و اون دستم رو بین قلاب بازوش گرفت. ایوان رو به سمت آدم‌هایی که منتظرمون بودن طی کردیم.

“من باربارا میچل‌ام.” زنی که کت‌وشلوار رسمی مشکی مرواریددار پوشیده بود، بدون این‌که آقای وینچستر رو معرفی کنه این رو گفت .

اون زن به همون بلندی و تندوتیزی‌ای بود که به یاد داشتم، زنی که با درد و غمش شناخته می‌شد. توی شونه‌های خمیده‌ش و فرم دهانش و اون جوری که نگاهم می‌کرد و پلک می‌زد و رو می‌گرفت، مشخص بود. “ممنونم که اومدی ”.

جوابم رو زمزمه کردم. خوشامدگویی بزرگی نبود، اما خب مگه چی می‌تونست باشه؟ چه احساسی داشت، این‌که می‌دونست من حاصل رابطه‌ی نامشروع همسرش هستم که برای سال‌ها مخفی مونده بوده؟

واسم سوال بود که درباره‌ی من چی فکر می‌کنه- و بعد دیگه بهش فکر نکردم .

چیزی که اونا بهش باور داشتن، مهم نبود. به خودم واقف بودم، و ارزشی که داشتم با نظر مساعد بقیه تعریف نمی‌شد. اون چیزی

درباره‌ی گذشته‌ی من و این‌که چرا دلم نمی‌خواست به این‌جا بیام، نمی‌دونست .

دو بزرگسال جلو اومدند، دوقلو بودن و تقریبا هم‌سن من به‌نظر می‌اومدن، یه زن جوون و یه مرد، هردوشون موهای سیاه پرکلاغی داشتن و با اون طرزبرخورد پخته‌شون، زیبا به‌نظر می‌رسیدن .

مرد لاغر و بلند بود، با لباس‌های گرون. وقتی دستم رو گرفت، لبخند دوبه‌شکی روی صورتش بود. "اسم من بُو-ئه." چشم‌هاش دقیقا هم‌رنگ چشم‌های من بود... و مهربون. سخت بود که برای اولین بار بهش نگاه کنی. نفس کوتاهی کشیدم .

اون برادر ناتنی من بود. بخشی از خون من، درون اون هم بود .

"من بیانکا-ام." دختر قلمی نزدیک بو به من یه نگاه یه‌لحظه‌ای داد و به زد یه نگاه طولانی .

انتظار داشتم که یه‌ذره حسادت سراغم بیاد، چون اونی که کنارم بود، زد بود دیگه، اما هیچی مگر کنجکاوی محض نبود .

سر تکون دادم .

آقای وینچستر گفت: "الان می‌تونیم شروع کنیم ".

و کردیم.

داخل خونه‌ای شدیم که بعنوان یه دختر جوون تو آرزوش می‌سوختم .

و این قدم بزرگی بود .

نمی‌دونستم که در ادامه‌ی روز دقیقا چی باید بگم، اما تصمیم گرفته بودم پولی که پدرم برام گذاشته رو بگیرم .

آقای وینچستر روی این امر مصر بود، این آخرین خواسته‌ی دم مرگ پدرم بود. قرار بود پول رو بگیرم و دیگه درباره‌ی این‌که چطوری با مامان رفتار کرد تلخی نکنم .

به‌نظرم این هم یه‌جور راه برای درست‌کردن گذشته بود. شاید دونستن این‌که سرطان داره اون رو تغییر داده بود. نمی‌دونستم، اما شاید این آدم‌ها می‌دونستند .

چیزی که می‌دونستم این بود که من یه دور کامل زده بودم. شجاعتمو جمع کرده بودم و دیگه از افتادن نمی‌ترسیدم- از هیچ‌چیزی .

این‌جا بودم تا درباره‌شون بدونم و کم‌تر قضاوت کنم، و بیشتر عاقل باشم و مهربون. بعد از همه‌ی این‌ها، من هم گذشته‌ی اون‌ها رو نمی‌دونستم و هضم این‌که بدونن من یه جایی اون بیرون بودم، هنوز برای همه‌شون قابل درک نبود .

در پایان، این سه آدم که پدر من نبودند، فقط رهگذرهای بی‌گناهی بودن که روی سرنوشت‌شون کنترلی نداشتند .

زد دستم رو تو دستش گرفت و می‌دونستم که این زندگی درسته. اون آدم درستیه. و مهم نیست که چه موانعی پیش‌روم به‌وجود میاد، اون همیشه با منه.

فصل آخر

زد

فک کنم هوای اتاق صد درجه بود و من داشتم با کروات و یقه‌ی سفید دور گلوم کشتی می‌گرفتم .

گه توش، از این کت‌وشلوار متنفر بودم، اما لعنت بهش، ظاهرم عالی بود .

تصویر خودم رو توی آینه‌ی بیضوی شکل اتاق تعویض لباس دیدم و ظاهرم رو برانداز کردم، نگاه کردم که کت‌وشلوار مشکی دست‌دوز چطوری روی اندامم فیت نشسته، امیدوار بودم ظاهرش همون‌طوری باشه که باید باشه .

موهام مطابق ظاهرم بود و ریشم کوتاه و آنکاردشده بود. از بخت خوب، همه‌ی دندون‌هام سرجاش بود، با توجه به بردهای سختی که توی این فصل هاکی به‌دست آورده بودیم، این‌که همه‌ی دندون‌هامو نگه دارم اصلا کار آسونی نبود .

دکمه‌های سردست الماسم با طرح چوب هاکی، که وقتی فصل اولم با پرادترز رو تموم کرده بودم پدرم بهم داده بود رو تنظیم کردم .

از زمانی‌که از HU فارغ‌التحصیل شده و مستقیم به تمرینات توی نشویل پیوسته بودم، اتفاقات زیادی افتاده بود .

آره، اون سال اول اصلا آسون نبود. مربی‌ها منو توی خط سوم نگه می‌داشتن و فقط... اجازه می‌دادن که تو زمین باشم .

در این مدت، برگشته بودم سراغ جلسه‌های تراپی با یه دکتر جدید، و حتی با وجود این‌که دیگه سه روز در هفته نمی‌رفتم، اما ماهی یه‌بار سر می‌زدم .

اضطراب هنوز از درون من رو می‌خورد، و شاید برای همیشه همین‌طور می‌موند، اما این دشمنی بود که یاد گرفته بودم از پسش بربیام و مدیریتش کنم .

دیگه هیچ تحول احوال و احساساتی توی بازی نداشتم که بخواد منو بکشونه بیرون، و امسال، من تو خط اول بازی می‌کردم و کمک بقیه بودم تا کاپ استنلی رو به نشویل بیاریم .

در چرخید و باز شد .

“رفیق، گل‌زدن هم کار پردردسریه‌ها. همه‌چی باید سوسن باشه، مرد، لعنت به سوسن، و حالا ما رو ببین که از این غنچه‌های صورتی زدیم ”.

اریک وقتی به سمت داخل حمله‌ور شد و خودش رو روی صندلی‌ای انداخت این رو گفت .

“صورتی! این بخشی از جدول رنگ‌بندی شوگر نیست. این مردم ”...

“آسون بگیر حالا.” گفتم و به حرفش درباره‌ی “جدول رنگ‌بندی” لبخندی زدم.

خودش رو جلوی آینه شق‌ورق کرد، موهای قرمز وحشی‌ش رو شونه‌ای کشید، و اون‌ها رو به عقب هل داد .

کت‌وشلوارش همون مدل مال من بود، اما به‌رنگ خاکستری کم‌رنگ و کروات طلایی ملایم .

“باید بگم که، ما به‌طرز کشنده‌ای عالی به‌نظر می‌رسیم ”.

به دست‌هاش، جایی که یه گل سفید کوچیک که توی دست‌های بزرگ اون خنده‌دار به‌نظر می‌رسید نگاه کرد .

“هرچی، عروس‌خانم گفت که باید این... سوسن... رو بزنی، نه اونی که اون یارو دستیاره قبلا بهت زده بود ”.

اخم کرد .

“مرد، این کارهای عروسی‌گردون دیوونگیه. من دارم دست‌پائین می‌گیرم چون هیچکس نمی‌خواد که شوگر درباره‌ی اشتباهات پیش‌اومده بدونه، من هم نمی خوام ”.

از بالای شونه‌ش به راهروی کلیسا که اتاق تعویض لباس ساقدوش‌های عروس اون‌جا قرار داشت، نگاه کرد .

“پارانوئیدی شدم که مبدا از چیزی بو ببره و روزش رو خراب کنه ”.

یه ابروم رو بالا دادم. اون شوگر رو ستایش می‌کرد، درست مثل هر کس دیگه‌ای. اون... عالی بود. اما دلم بهم می‌گفت که چیز ساده‌ای مثل گل قرار نیست روز اون رو خراب کنه .

ممکن بود که مثلا برای یک ثانیه به‌خاطرش ناراحت بشه، اما ما مدت‌ها منتظر رسیدن این روز بودیم .

“باشه ”.

روی کندن گل صورتی‌ای که ظاهرا نباید روی کتم می‌ذاشتم مشغول شدم .

شوگر بعد از فارغ‌التحصیلی به نشویل پیش من اومد، و ما از اون زمان به بعد اصلا از هم جدا نشدیم. من یه آپارتمان نزدیک استادیوم پیدا کردم، و اون بالافاصله نقل‌مکان کرد .

باید این‌طور فکر کنید که روزهای اولیه‌ی زندگی مشترک ما سخت بوده باشه، منی که داشتم توی لیگ ملی هاکی جای پا سفت می‌کردم و اونی که داشت به مدرسه‌ی حقوق می‌رفت، اما درست مثل همه‌ی چیزهایی که به ما ربط داشت، این مسئله هم سر جای خودش قرار گرفت و ما ریتم خودمون رو به‌دست آوردیم، فقط خودمون .

بعلاوه‌ی لانگ‌جان‌سیلور .

حقیقت این بود که اصلا نمی‌تونستم بدون اون نفس بکشم، و این به‌خاطر اضطراب نبود. فقط به‌خاطر وجود خودش و احساسی که بهم می‌داد بود، انگار که من راس جهانم و می‌تونم هر کاری انجام بدم .

اون مدرک حقوقش رو به دست آورد و تونست توی آزمون وکالت تنسی قبول بشه. بعد در دفتر دادگستری مرکز شهر مشغول به کار شد .

بعد از اون می‌خواست به یه شرکت حقوقی گرون‌قیمت ملحق بشه و یا مال خودش رو باز کنه؛ اون موقع داشت باهاش کلنجار می‌رفت .

مهم نبود که چی می‌خواست، من برای محقق شدنش بهش کمک می‌کردم. وقتی نیاز داشت، من لنگرگاه اون می‌شدم.

“رفیق، برای چی داری لبخند می‌زنی؟ ما این‌جا یه موقعیت گل‌گلی داریم ”!

خندیدم و سرم رو تکون دادم. هیچی امروز نمی‌تونست ناراحتم کنه. "متاسفم ".

اریک چشم‌هاش رو چرخوند. "شده حتی یه لحظه هم به اون فکر نکنی؟"

"نه خیر ".

اریک لبخند زد. "حرومزاده‌ی خوش‌شانس ".

توی کمرش زدم. "و تو هم یه ستاره‌ی عالی هستی مرد. حالا هم بیا با اون دست‌های گنده‌ت این گل کوچولو رو به لباسم بزن تا از این‌جا بزنیم بیرون ".

***

ما توی یه کلیسای زیبا و قدیمی، درست بیرون از نشویل بودیم، در یه منطقه‌ی تازه بازسازی‌شده با برج‌های قدیمی .

شونه‌هام رو صاف کردم و روبه‌روی ورودی محراب ایستادم، انتظار می‌کشیدم... انتظار اون رو می‌کشیدم. پارسال، توی سفر اسکی

کریسمس با مارا و ریس و بابا بهش حلقه دادم، یه الماس گرد سه قیراطه .

از خوشحالی گریه کرد، و این خاطره هنوز هم من رو از درون گرم می‌کنه. البته، من هر سالی که با هم بودیم، ازش می‌پرسیدم که با من ازدواج می‌کنه و اون همیشه من رو می‌پیچوند، بهم می‌گفت که می‌خواد مدرسه‌ی حقوق رو تموم کنه و از من می‌خواست که مایه‌ی راحتی بیشتری توی نشویل فراهم کنم، اما من آماده بودم که رابطه‌مون رو رسمی کنم، همون شبی که پشت در اتاق خوابگاه‌ش رفتم، بعد از قهرمانی در لیگ، این رو می‌خواستم .

با این وجود، بهش گوش دادم، و شاید جوون بوده باشیم، اما وقتی فهمیدم چی می‌خوام، مثل یه مرد پا پیش گذاشتم .

کلیسا ساکت بود و مهمون‌ها زیرلبی با همدیگه حرف می‌زدن. بهشون نگاهی انداختم، بو و بیانکا و مارا رو توی قسمت خانواده‌ی عروس دیدم .

احساسات توی چشم‌هام زبونه کشیدن. بعنوان یک بچه، با از دست‌دادن مادرش و جابجایی به اسپارولیک بار زیادی به دوش کشیده بود، و حالا اون با برادر و خواهر ناتنیش رابطه داشت .

طی سال‌ها رابطه‌شون عمق گرفت، دیگه حالا مطمئن می‌شیم که هر زمان که بتونیم باهاشون وقت بگذرونیم. هنوز از فکر پیدا کردن چیزی که نمی‌دونست حقیقتا می‌تونه داشته باشه، ذهنم منفجر می‌شه.

ریس، کنار اریک، گلوش رو صاف کرد، به سمت من خم شد و گفت: "داداش، تا حالا تو عمرت این‌قدر لبخند زدی؟" خندید .

مدت‌ها پیش خرده‌برده‌هامون رو با هم صاف کرده بودیم و دیگه به گذشته پیوسته بود .

نمی‌تونستم اجازه بدم گذشته مسیر آینده‌م رو مشخص کنه، نه وقتی یه عالمه چیز داشتم که می‌تونستم بابت‌شون سپاسگزار باشم .

اون حالا یه دوست‌دختر خوب داشت و برای هاثورن استعدایابی می‌کرد. و ورونیکا؟ ریس اونو سرجاش نشوند، و اون هرگز دوباره خودشو نشون نداد .

چیزی که هست، اینه که من اصلا نمی‌تونستم ازش خرده به دل بگیرم. نمی‌تونستم، چون چیزهای زیادی در عوضش داشتم .

مارچ کلاسیک عروسی از ارگ نواخته شد، و همه گردون‌هاشون رو به سمت درهای دولنگه‌ی چوبی ورودی چرخوندند .

لعنتی، اون خیلی...

سینه‌م به درد اومد .

لباسش... لعنت آخه، نمی‌دونم- سفید بود. قسمت جلوش "کوتاه‌تر"و لخت بود و یه‌جور تور روی اون قرار داشت، دامنش پفی و نرم بود و با پولک‌ها و گل‌های سوسن روی لبه‌ش تزئین می‌شد، و با قدی که از اون پاشنه‌بلندهای سکسی درست شده بود، مثل یه فرشته‌ی باورنکردنی بود که پا به زندگی گذاشته .

تقریبا انتظار داشتم که دوتا بال هم پشتش دربیاد .

راهرو رو طی می‌کرد، به سمت من... به سمت من... به سمت من .

از بیرون عادی بودم، اما از درون داشتم به‌خاطر احساسات منفجر می‌شدم. خیسی روی گونه‌هام رو احساس کردم. واسم مهم نبود که مردم ببینن زد مورگان داره گریه می‌کنه .

چی کار کرده بودم که این دختر قسمت من شده بود؟ عشقی این‌طوری؟ چنین امیدی توی زندگیم؟

نمی‌تونستم درست نفس بکشم، نه تا وقتی‌که جلوم قرار نگرفت. نگاه‌مون روی هم نشست، چشم‌های خاکستری من و چشم‌های مسحورکننده‌ی سبز-آبی اون .

موهاش به‌صورت پیچ‌درپیچ دراومده بود، و فرها و طره‌هایی که... من.... من...

جلوش روی یه زانو پائین اومدم. جزو کاری که باید انجام می‌دادیم نبود، جزو تمرین شب گذشته‌مون نبود، اما من اسیرش شده بودم .

اون منو می‌خواست. بیشتر روزها نمی‌تونستم همچین چیزی رو هضم کنم .

به اون، رو به بالا خیره شدم و دست‌هاش رو گرفتم و لب‌هام رو روی اون‌ها گذاشتم .

اون همه چیز من بود .

مال من بود .

اون نشونه‌ای بود که می‌گفت دارم درست زندگی می‌کنم .

عشق من، امید من. همیشه.

پایان